مجموعهٔ مقالات
(م. ا. م ـ بید)
مهدی اخوان ثالث

مجموعهٔ مقالات اخوان
(م. امید)

ثبت کتابخانه ملی ۵۳/۱۰ر۱ر۵۰

W3H

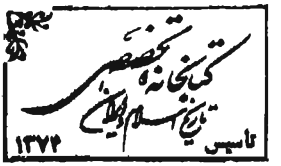

«۲۶»

مهدی اخوان ثالث (م.امید)

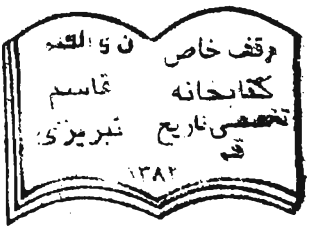

مقالات

کتاب اول

حق طبع محفوظ

□ مجموعهٔ مقالات
□ از : مهدی اخوان ثالث (م . امید)
□ مجلد اول
□ ناشر : انتشارات توس صندوق پستی ٦٥ مشهد
□ چاپ : داورپناه
□ پایان چاپ بهمن ماه ۱۳۴۹

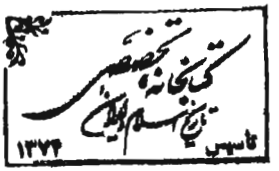

فهرست مطالب

فصل داوری وشناخت :

۱ــ دم زدنی چند درهوای تازه ۵
۲ــ زمین ۷۳
۳ــ جزیرهٔ زهری ۹۱
۴ــ ارمغانی برای فرخ ۱۰۹

فصل گاهی فکر کرده‌ام !:

۱ــ هنرموظف ۱۳۷
۲ــ درستایش تو ای انسان ۱۴۹
۳ــ موسیقی ما (یادی از هدایت) ۱۶۵
۴ــ بقول نیما آن نازدار ۱۷۳
۵ــ بودا صفتان ۱۸۷

فصل گشت و گذارها :

۱ــ تخییل ۲۲۱
۲ــ طوس دیروز و ... ۲۲۹
۳ــ مقدمه‌ای بردوبیت ازمعین اصم ۲۹۳
۴ــ آورده‌اندکه حافظ ۳۰۷

فصل درکتابخانهٔ کوچك من:

۱ــ لطفیهٔ غیبی ۳۹۳
۲ــ فهرست اعلام ۴۰۹

روزنه‌هائی

از دریچه‌ها

روزنهٔ ۱: صفحات این‌جلد از کتاب «مقالات» بیش‌از آن شدکه برآورد کرده بودم ، پس‌باید مقدمه را کوتاه‌تر بگیرم . نخست قصدآن داشتم‌که اینجا درمقدمه ، دریچه‌ای برای هرمقاله‌ای بگشایم ، بعنوان مدخلی یانظر گاهی، برای آشنائی بیشترخواننده وهمراهی بااو درفراز وفرود وپیچ وخم راههائی که درین کتاب خواهد پیمود ، یعنی‌کاریکه وظیفهٔ ناقدان‌ست واما ... ؟ ! اما اکنون درین عجالت ، ناچارم دست‌پائین را بگیرم و کوتاه بیایم ، هم بعلت پرهیز از بازهم بیشترشدن صفحات، وهم‌اینکه برایم سفری‌ناگزیرپیش‌آمد ــ درین چلهٔ زمستان ــ که حتی درفهرست «هرچه بادا باد» یعنی برنامهٔ بی‌برنامگیهای زندگیم نیزهیچ پیش‌بینی نکرده بودم ، ازمقولهٔ همان هزارنقش‌که برآرد زمانه ... ویکی ازآن هزار ؛ باری مجال وفرصت ازینجهت نیزکم وکوتاه شد ، وچون من زندگی را بادستور **« سیل، سایل ! برو ، تاچه پیش‌آید »** می‌گذرانم ، همچنان همراه شدم باآن جاری، وبهرحال اکنون ناچار کارمقدمه را ازدریچه‌ها به‌روزنه‌ها فروکاستم ، تابینیم بعد وبعدها چه وچها پیش‌خواهد آمد ؟

روزنهٔ ۲ : درین بیست‌واند سالی‌که من‌باشعر وادب و دارائی و میراث فرهنگی مردم سرزمینمان ، وخاصه باشعر وادب فارسی دیروز و امروز کمابیش سروکار داشته‌ام ، خواه بمنزلهٔ کاری شوقی وشائقانه وخواه اخیراً بعنوان شغل شاغل (یاتوبگو «آماتور» و «حرفه‌ای»!) به‌تفاریق ازسالها پیش اینجا وآنجا دربارهٔ نمونه‌ها وآثارجاری وپاری وپیراری ازآن میراث ودارائی‌مقالاتی نوشته‌ام واغلب منتشرکرده‌ام . گاه بصورت سلسله مقالاتی پیوسته و مرتبط دربارهٔ جهات

وجوانب یك‌موضوع ومطلب (نظیرمقالاتی‌که مجموعاً کتاب مفصل « **بدعتها و بدایع نیمایوشیج**»را تشکیل‌می‌دهد یا«**ماجراها وقصص شاعران**» و... وگاه بصورت مقالاتی پراکنده وگوناگون‌حاصل‌گشت وگذار درگوشه‌کنارهای آن‌قصرهای یادگار، وبروبارهای‌آن «**باغ بسیاردرخت**» ونیز دربارهٔسازندگان وآفرینندگان ناشمردش اکنون این مجموعه‌ای ونمونه‌ای چندازآن مقالات‌است.

روزنهٔ ۳ : سعی‌کردم‌آن مقالات را باتوجه به‌چند و چونِ موضوعات ومحتوی مسائلی‌که درآنها طرح و درباره شان بحث می‌شود ، تاحدودی تقریبی فصل بندی‌کنم وبه هرفصل‌عنوانی دهم‌که نتیجه ازاینقرار شد: «**فصل داوری وشناخت**»که البته قصدوداعیهٔ «**نقد ادبی**» اصطلاحی و«باسلوب‌کذا وکذا» ندارد، بلکه درخصوص بعضی ازنمایندگان شعروادب دیروز وامروزمان ـ وبیشتر امروز ـ ودربارهٔ آثارشان، بامعیارهای احساس‌واندیشه وپسند ونپسندی‌که داشته‌ام درمقالات ، این‌فصل ، برای خود و دوستان و آشنایان (توبگو «خوانندگان») ادوریهائی‌کرده‌ام. وشایدهم این داوریها بیشترکوششی است‌برای شناخت ایشان وخودم ونیزآزمودن محك و میزانهائی‌کـه درگذر سالیان بدست آورده‌ام واین شناخت وداوری حاصل تلقی وتأثر ودر واقع عکس‌العمل برخورد من باآثاری است‌کـه برای من وامثال من منتشرشده است ودر دسترس بوده است و مجموعاً آفاق وجهات وجغرافیای معنوی محیط زندگی مارا بوجود آورده است وهمین تلقی وتأثر، یاآزمون وعکس‌العملهاست‌که بعبارتی صورت ومعنی ، یالااقل نام «**داوری وشناخت**» به خودگرفته است.

روزنهٔ ۴ : بنابرین آنچه درین فصل می‌آید بهیچوجه مدعی تجلـی و تجلیهٔ «**نقد ادبی**» به‌مفهوم «دانشگاهی وآکادمیك» دیروز و امروزش ، نیست ومخصوصاً مخصوصاً فنون واسالیب فرنگی این‌فن (نقد ادبی) که امروز برای بسیاری ازجوانان ماحکم وحال‌**وحیِ مُنزَل** یافته است، البته نه‌برومندان‌ریشه در

اعماق تاریخ وسرزمین واستوار جوانمردان گندمند[1] را ــ (که جغرافیای معنوی واصل‌ونسب روحی‌وتاریخی وشناسنامهٔ اصالت ونجابت وهندسهٔ خویشتن‌خویش را فراموش وگم ونیست نکرده‌اند) ــ که بی‌گندان خود باخته و سبکسران هیچ نشناخته ومستفرنگ را ، که هرچه ازآب‌گذشته وسوغات‌آن حدود وحوالی‌باشد وازجمله حتی‌ذائقهٔ روحی ونحوهٔ التذاذ معنوی واز جمله «احکام وآیات آسمانی نقد ادبی، بمشرب‌فرنگی» بانظام وهنجارهای خاص، بادستگاه‌وقرارهای زیبائی شناسی وادراك والتذاذ مخصوص‌آن سوابق وسنن ومحیط ، که بنحوی غیرطبیعی وبه‌تصنع وتکلف، ایشان را بکلی‌فاقد اصالت ذوق و استقلال اندیشه و دریافت وزمینه‌های انفعالی شخصی وطبیعی‌کرده وذهنیات ایشان ــ آن بی‌گندان فرنگزدهٔ زنگ وزنگزده ــ را به‌قالبهای قلب ریخته است . درست نظیر بسیاری مستعربان قدیم وقدمائی‌ماکه«نکته‌چین‌کلمات‌عرب» بودند و**«دستگاه استتیك صنایع بدیعی عرب»** حاکم برذوق وذهن ایشان بوده واندیشه واحساس طبیعی‌ایشان، درگرو ومتوقف برآن « عهود وسبق ذهنی وسنن غیرطبیعی وغیربومی » و امروز همین‌حال را دارد «عهود سنن‌غربی وفرنگی» .

ونیز این «داوری و شناخت»ها ، البته مدعی‌آن نیست‌که داوری « مورخ ادب وتاریخ ادبیات» است، بلکه فقط وفقط بمعنی تلقی وتأمل «یکی» راجع به «یکی‌های‌دیگر» است وبس، که‌آن «یکی» درین‌مقالات منم، و«یکی‌های دیگر»

۱ــ **گُند** بروزن **تُند** ، یعنی‌آن غدهٔ دوگانه محفظهٔ‌بذرنطفه ونسل انسانی‌رسیده وکامل ودرستش را مردان مردبالغ دارند وزنان بنابه‌خلق و جنسیتشان ندارند،آن دو «جرقه‌دان» فعـال وفرمایندهٔ مردانگی را ، اطفال نرینه نارس وبچگانه‌اش را دارند بانطفهٔ نگیرای آبگونه ــ چنانکه پیرمردان یائس‌نیز آبخست نگیرش را نرینهٔ حیوانات نیزحیوانیش را دارند وبعضی نادره زنان مردانه خصلت «معنی» وخاصیتش را ، بدون صورت وبعکس بعضی مردان صوری صورتش را دارند ، بدون معنی. عامهٔ مردم **«گندمند»** را **«خایه‌دار»** گویند .

کسانی که راجع بایشان وآثارشان بحث کرده‌ام والبته کارمن بیشترجنبهٔ تأثرات واحساسات دارد، تانقد قطعی‌وبتّی، براساس موازین و معیارهای معهود و مقبول پیشین وامروزین، ازنظرمکاتب مختلف‌نقدادبی، چنانکه امروزشایع ورائج محافل ومنابر رسمی‌است .

این داوریهارا می‌توان وباید داوری شخصی‌یك خوانندهٔ شائق‌دانست ونه حتی باصطلاح «بیطرفانه وبیغرضانه» که مطلقاً چنین ادعائی ندارم . چون من ــ چنــانکه جائی باری گفته‌ام ــ داور و خواننده‌ای هستم کــه **اتفاقاً** باهمهٔ وهمه غرضهــا وتمام طرفداریهائی کــه داشته‌ام و دارم ، اظهار نظرکرده‌ام و می‌کنم **بهیچوجه‌من‌الوجوه بیطرف وبیغرض نیستم.** اغراض وطرفداریهای من درتلقی باآثاری‌که خوانده‌ام ، واشخاصی‌که راجع به‌ایشان حرف‌زده‌ام ، در همه داوریهایم ومقالات همین فصل «داوری وشناخت» منعکس شده است ومن‌از حق‌مدنی واجتماعی خود دراظهار نظرشخصی راجع به‌امور وآثار ادبی (عرضه شده به اجتماعی‌که منهم فردی ازآنم) وصاحبان آن‌آثار ، استفاده کرده‌ام وآراء ونظرات خود را منتشرکرده ، بدون اینکه درقالب لباس رسمی فرهنگستانی رفته باشم یا«انیفورم آکادمی علوم وفنون ادبی» پوشیده باشم یاشخص نحیف خودرا بجای شخص شخیص وشریف «تاریخ ادبیات» جازده باشم ، خدای ناکرده ... والبته این‌کاری‌ست‌که همه‌کس **می‌تواند وحق دارد بکند** چنانکه دیده‌ایم که بسیاری‌کرده‌اند ومیکنند وکارشان جنبهٔ رسمی وتاریخی‌ندارد؛ اگرچه فی‌المثل دعویِ قمعمع رسمیت وحلول درنفس تاریخ‌هم کرده باشند .

روزنهٔ ۵ : واما بلافاصله پس‌از این‌توضیح باید بگویم‌که البته نظرات من‌هم مثل همه‌کس وهمه چیز، ثابت ولایتغیر نیست وبسته بتحول زندگی فردی واجتماعی‌که داشته‌ام ودارم وبسته به‌تغییرات‌محیط زیست ودگرگونی‌روح وجسم وتحول سن‌وسال وتجاربم، دستخوش دگرگونی وتغییرمیشود وازینجهت ای‌بسا که حتی دربارهٔ یك‌موضوع واحد آراء ونظریات پارسالم را امسال نپسندم وباز

سال دیگر نظردیگری داشته باشم ، بعنوان نمونه عرض میکنم کـه مثلا درفصل داوری وشناخت من‌مقالهٔمفصلی‌دارم دربارهٔ «**هوای تازه**» دیوان دوست شاعر گرانقدرم **احمد شاملو (ا. بامداد)** که مستغنی از توصیف و تعریف‌ست . این‌مقاله را من در۱۳۳۶ نوشته‌ام در۱۲ شماره «یومیهٔ صبح جهان» کـه چندی منتشرشد وسپس به‌تعطیل انجامید. خواهید دیدکه این‌مقاله بعضی‌جهات وجنبه‌های تند وشدید دارد واظهارنظری اینگونه‌که **احمد شاملو** هنوزدرحال تجربه است ونتایج تجاربی‌که تابحال (یعنی‌زمان نوشتن مقـاله) بدست‌آورده چنین‌است و چنان الخ‌خب اینهاهمه مربوط به‌آن تاریخ ومحصول‌آنزمان است. امروزنزدیك به‌پانزده سال ازآن تاریخ میگذرد **احمد شاملو** درین مدت بسیاری‌کارها کرده بسیاری آثار ازو منتشرشده است قریحهٔ شعری وآثارش تحول وتغییرها یافـته ، کـه درمقالهٔ پانزده سال پیش‌نمی‌توانست آمد. ونیز آینده‌ای‌که درآن مقاله به خواننده وبخود وعده ونوید داده چشم براه‌آن بوده‌ام ، تقریباً میشودگفت، آمده است وبسیارسالهـا ازآن آینده ، اینك به‌گذشته‌ها پیوسته است **احمد شاملو** ازآن پس‌تا امروز (خلاف بسیاری‌که شعررا ترك‌گفتند وخودرا وخلق را آسوده کردند) همچنان شاعر بوده است‌وشاعری پرکارهم، چنانکه آثارش‌گواهی‌میدهد؛ بنابراین داوریهای پانزده سال پیش‌من طبعـاً راجع باوشناساننده وشامل کارها و سالهـای بعـدی اونیست. پس‌امروز باید تجدید نظرکرد دربعضی موارد ازآن داوریها (وفی‌المثل آنچه مربوط به‌بعضی شعرهای ناموزون او، که درین اواخر تقریباً جهت اصلی‌کار وی ووجههٔ همتش همین‌شده‌است. امروز مسیرطبیعی وعادی شعر اوناموزونی ، یابعبارت دیگر «بیوزنی» ــ کـه بنظرمن تعبیردرستی نیست ازآن مقصود ــ است برخلاف سابق‌کـه غیرطبیعی و مصنوع بود ــ بنظربعضی وازجمله من،ــ این‌کارهایش. چون **شعر بمعنی خاص** ــ یعنی موزون و... ــ میگفت ، طبعش دراصل طبیعت ، بهنگام سرایش، متـرنّم و متغنی بود و موزون میسرود ، فقط گاهگاه برخلاف موزونی قریحه و تغنی وترنم طبعی وطبیعی‌خود شعرناموزون **هم می‌نوشت** ، وانگهی دیگرآن تکلفات وتصنعات کـه درمقاله

بر آن بسیار تکیه کرده‌ام، در اوراه عادی و طبیعی پیموده است، یعنی دیگر وصف ونام تکلف وتصنع بر آن صادق نیست . ونیـز اودرین مسیرچیره دست وکارش هموارتر وبهنجارتر شده است، یعنی درین‌طی طریق نیز تحول ودگرگونی یافته است و...) امروز هنگام چاپ این مقاله (ونظائر آن) اگر میخواستم ملاحظات مربوط باین‌پانزده سال‌را هم بمقاله ضمیمه کنم ، **اولا** مستلزم‌کار مفصل ومبسوط دیگری بود ، که نه‌قصد آنرا داشتم و نه‌وقت وحال آنرا ، **ثانیاً** اگرمیخواستم برمبنای این دگرگونیها وازین موقع وموضع امروزین درمقالهٔ خود تصرف‌کنم بی‌شك‌اصالت زمانی آن مخدوش‌میشد وچیزی از آب درمی‌آمد نه‌اصلا واصلا مال آن‌وقت ونه‌تماماً مال امروز، ومن‌نمیخواستم‌چنین بلائی بسرمقالهٔ خودبیاورم پس بهتر آن‌دانستم که‌مقاله‌را بهمان حال‌سابق باقی‌گذارم وتغییری در آن‌ندهم ودرجائی مثل‌اینجا، نکات‌مذکور ویادآوریهای‌لازم‌را متذکرشوم واتفاقاً بادوست‌فاضل‌شاعری (اهل وآشنای دیروز وامروز، که ازجمله تك‌وتوك آشنایانی است‌که من‌به‌ذوقشان اعتقاد دارم) نیزدر خصوص این مسأله مشورت کردم ، اونیز همین نظررا داشت وبهرحال چنین‌شدکه می‌بینی ، پس‌تأمل‌کن ، تأمل‌کردنی .

روزنهٔ ۶ : عین‌همین حال را دارد مقالات دیگری ازهمین قبیل مثل‌مقالهٔ مربوط به **زمین سایه** ونیز **جزیرهٔ زهری** ، پس‌بدان ، دانستنی .

روزنهٔ ۷ : واما فصل دیگر مقالاتی را شامل‌شد حاکی از مثلا تأملی در موضوعی ومسأله‌ای ازمسائل وموضوعات گوناگون فرهنگی وهنری یاادبی، که درواقع شمایل داوری محض وجزم نداردودامنهٔ شمول‌آن نیزوسیع وآفاقی‌است وزمان هم نامحدود و همچنین درقلمرو کلیات و امورعام‌تر ازین است‌که باثری خـاص باشخصی، درزمانی و مکانی ، منحصر و محدود گردد ، یا به جزئیتی از جزئیات مخصوص شود ، چنانکه مثلا درفصل **« داوری وشناخت »** می‌بینم وبیشتر مدار بحث ونقل چنان‌ست .

البته دراین‌نیز بحث وداوری درکارهست، اما بحال وهنجاری دیگروازجمله

مثلا بحث ونقل گاهی درقلمرو مسائل و مطالبی است که زمینهٔ اصلی و خاص (نمی‌خواهم بگویم «زمینهٔ تخصصی») مطالعات من نیست وطبعاً رای واعتقاد من درآن مسائل ، بطورکلی دیگرمطلقاً «نظری» است ومحضاً «ذوقی و احساسی» ، همین وبس . یعنی اظهار واختیاری حاکی ازپسند وذوق شخصی است ومیدانیم که حکایت ذوقیات حکایتی‌دیگرست وچون وچرا برنمی‌دارد نظیر بعضی بحثهای اجتماعی وتاریخی یامسائل «نقدتجربی وذوقی» یامثلا راجع به‌موسیقی ملی‌مان وامثال اینها. باین‌فصل «**گاهی‌فکر کرده‌ام**» عنوان‌داده‌ام. جنبهٔ نظری وگذرا بودن (وحتی بگوعدم ثبوت وثبات) را درآراء و محتوی مقالات این فصل ، تاآنجا اعتبارکرده‌ام ، که‌کلمهٔ اول‌عنوانش **«گاهی»** است وتوخود بهتردانی ــوگرنه بدان ــ که درهرامری که‌گفتی **« گاهی چنین »** است ، پس‌بی‌شك تواند بودکه **گاهی چنان** نیز باشد .

روزنهٔ ۸ : در **روزنهٔ ۵** فراموش‌کردم بگویم‌که خطورخاطرم درهنگام نوشتن‌آن سطور این‌بودکه شاید درمجلد بعدی برای هریك از مقالات داوری و شناخت ذیلی بنویسم یعنی مثلا راجع بکارهای بعدی **احمد شاملو** تا امروز و نیز **سایه وزهری**. همچنین «نیمچه عهدی» میخواهم‌بکنم، البته‌باقید چند «اگر» که : **اگر** حال و حوصله‌اش را داشتم ، **اگر** عمری باقی‌باشد ، **اگر** «خدا» بخواهد و ... واینجاهم میخواهم بگویم مقالات فصل «گاهی ...» نیز بعضاً ذیل و «تتمه»هائی تواند داشت ودارد ، مثلا یادداشتهائی درحول وحوش مطالب هرمقاله ــ که میخواستم درمقدمه بیاوریم ونشد ــ و بعضاً نیز «لت» و«لنگه»ای مفصل‌تر از اینکه درین مجلد چاپ شده ومثلا مقالهٔ «ستایش انسان» وخاصه مقالهٔ «بودا صفتان» که درواقع مثل دری دولنگه است ، آنچه درین مجلد آمده است فقط یك «لنگه» و«لت» است، لنگه ومصرع دیگرمقالهٔ دیگری است درخصوص بعضی «مسیح‌صفتان» یااگر بهتر بخواهیم گفت «حلاج‌شمایلان» یعنی بزرگوارانی ازقبیل : سالارحسین منصور ، عین‌القضاة ، شهاب شهید سهروردی ، نجم‌کبری ،

عطار، شمس‌تبریزی ، سیف فرغانی ، حسن‌جوری ، سرمدکاشی ، مشتاق و دیگر ودیگرانی‌که تاپای جان در راه اندیشه وآمال بلندخود ایستادند ، خاك را باخون خویش گلگونهٔ شرف نثارکردند .

درمیان انبوه صوفیان وصوفی‌وشان ومتصوفان سرزمین‌ماکه آثاروبادگارها وعهد وافسانه‌ها ازخود باقی‌گذاشته‌اند ــ و ایشان‌را بچندگروه‌تقسیم توان‌کرد ــ به تعبیرمن «بودا صفتان» آن عزیزان بوده‌اندکــه بقول قائلش‌گلیم خویش ازموج بدربرده‌اند و «حسین‌شمایلان» آن ارجمندان بزرگوارکــه جهــدکرده‌اند دست غریقان نیز بگیرند وبرهانندشان وازهمین جهت‌قصه‌شان به«فرازجای‌دار» انجامیده است‌باری بانقل‌زندگی وسرگذشت وبحث‌درآثار این‌دوگروه ، دری تمام‌گشوده می‌توانیم داشت به‌روی دنیای شعر و شور واندیشه وآمال متعالی این دوصف از گلدسته‌های‌بلنداعصار وقلل شامخ روح‌ومعنویت وسرو سرودانسانی‌ایشان،که ادب مارا عظمت وارزش فوق‌العاده وزیبائی وشکوهی‌لایزال داده‌اند. تابینیم و بدانیم که آن‌کدام جلوه وجمالها ، کــدام چشم‌اندازها ومعابر دورنزدیك ، از مواریث عظیم وگرانبهای ادب صوفیانهٔ ماست‌که امروز نیز درخور توجه و تماشا وتأمل است ، امروز نیز باارزش وزنده وآموزنده است ــ (گذشته ازفوائد وبهره‌های محض‌لغوی وزبانی‌که همه‌آثار قدیم ادب ماازصوفیانه وغیرصوفیانه دارد) آثار آن دوطایفه بودا صفت وحلاج شمایل، حتی امروزهم ارزش وفکروشور و جذبهٔ روحی وعبرت انسانی خودرا همچنان زنــده وشاداب ودرخشان نگهداشته است زندگی الهــام بخش، رویان ورویانندهٔ خویش را نگه خواهد داشت تاجاوید ، پس این‌سخن بگذار تا«جلد» دگر .

روزنهٔ ۹ : واما فصل **«گشت وگذارها»** کــه عنوانش و مطالبش فیه‌مافیه است وتوضیحی لازم ندارد ، جزاینکه باید بگویم مقاله « آورده‌اند که حافظ ...» نمونه‌ای است از مقالات کتاب **«ماجراها و قصص شاعران»** که سالهای سال است درعرض دیگرکارهای سرگرم فیش‌برداری وتدوین وتنظیم

فصول و یادداشتهای آنم و تاکنون با آنچه درحواشی کتب یاداشت کرده‌ام درحدود سه‌هزار صفحه‌ای می‌شود وهنوز تهیهٔ مآخذوکار درین‌زمینه ادامه‌دارد اگرچه بسیاری منابع‌لازم متأسفانه «دوراز دسترس»ممکنات‌مادی من‌است ولی بازهم نومیدنیستم.

روزنهٔ ۱۰: و اما راجع به‌مقالهٔ طوس ومشهد، این‌مقاله نیز ذیل‌مبسوطی داردکه شاید انشاءالله درمجلد بعدی بیاید گواینکه اخیراً درمجلهٔ راهنمای‌کتاب در فهرست کتب منتشر شده خبر انتشار یك دو کتاب راجع بخراسان و مشهد و طوس را ــ تألیف بعضی فضلای معاصر ــ دیدم‌که لابدجامع وکامل بایستی بوده باشد، اما چون وقتی من این مقاله را منتشرکردم ، هنوز از معاصران حی حاضر کسی درین‌مورد خاص‌کتاب یا رسالهٔ مستقلی ندیده بودم‌که منتشرکرده باشد، در تکمیل مقالهٔ خود یادداشتهائی تهیه‌کرده‌ام که حیفم می‌آید دوربیندازم ، اگرچه بهتر وکاملتر ازآن هم درآمده باشد، پس اگرزنده بودیم ، تکملهٔ مقالهٔ طوس در مجلد بعدی ، باهمان «اگر»ها . .

روزنهٔ ۱۱ : ودیگر جانم بگوید برای شما، فصل **«درکتابخانهٔ کوچك من»** ابتدا درطرح وفهرست‌کتاب نبوده بعداز چاپ نیم بیشترکتاب ، بفکرآن افتادم‌کــه مختصری راجع به‌مقصد ومقصود ازین فصل درمقدمهٔ آن‌آمده است وعجالةً درمجلدحاضرفتح بابی‌شده است وبقیهٔ چندوچون‌میماند به‌بعدهای بعد البته بحث‌ونقل راجع بهرکتاب برای خودش مستقل است وربطی به‌ماقبل و مابعد ندارد ، پس‌بخاطر سپار بخاطر سپردنی .

روزنه ۱۲ : باهمه قصد اختصار وکوشش درکم وکوتاه گرفتن‌حرف وحکایتها بازهم‌قصه طولانی‌شد.. شمامیتوانیدببخشید ومی‌توانید هم نبخشید،درهر دوصورت ازاینطرف‌که‌منم‌راه معذرت‌بازست، ازماهمین‌صفای سلام‌است،والسلام.

تهران : بیستم دیماه ۱۳۴۹

مهدی اخوان ثالث

(م . امید)

پانزده

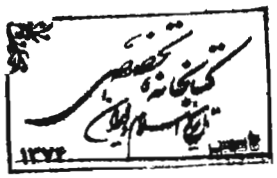

دم زدنی چند در

هوای تازه

مجموعهٔ منتخب شعرهای ا . بامداد

فروردین ۱۳۳۶ خورشیدی

۶۹ قطعه شعر که بین سالهای ۱۳۲۶ تا ۳۵ سروده شده است ـ این میوهٔ ده سال زندگی یك شاعراست ، یك شاعر پرتلاش و ناآرام . احمد شاملو (ا. بامداد) پیش ازین کتاب چند کتابچهٔ شعر دیگر هم منتشر کرده است، و نیزدرخلال همین ده‌سال‌سه‌چهار رمان و نمایشنامه وقطعات بسیاری شعر،ازادبیات‌اروپائی‌ترجمه‌کرده‌است وانتشار داده. اما بیشترهمّش مصروف تعالی شعرش است و درین زمینه است که او استعداد امیدوارکننده وگاه لایق ستایش نشان داده و تن بآزمایشهای گوناگون و متنوع سپرده است .

درمیان‌جوانانی‌که امروز درمملکت ماباکارشعرسرگرمندکمتر کسی را میتوان سراغ گرفت‌که به‌اندازهٔ این مرد جوان بابی‌پروائی وبی‌هراس از حرف این و آن دل بدریا زده باشد و در جهات مختلف آزمایش کرده باشد . این خصوصیت اگر چه بتنوع ورنگینی آثارش میافزاید البته،وگاه‌گاه‌شاعرازخوض وغواصی‌خودنتیجهٔ‌خوب‌میگیرد وگوهر برمیآورد، ولی همین سیاحت بی‌پروا تاکنون مانع ازآن شده که وی دریك جهت خاص یادریك زمینه‌بکمال برسد وبنیاد استواری

بگذارد یاباصطلاح دنیائی خاص خود بیافریند که هرکس درآن گام میگذارد ، با تمامت احساسش دریابد که اینجا با دنیاهای دیگر که آفریدگاران دیگر به وجود آورده‌اند ، این تفاوتها را دارد : مثلا شهرهایش، مردمش، زبان‌مردمش، رودهاوکوههایش،شبها وروزهایش، فصولش و همه چیزش دنیای دیگری است .

نمیدانم ، شاید این بی‌دنیای خاص بودن نیز خود دنیائی خاص باشد، امابنظرم چنین‌میآیدکه بزرگترین عیب همیشه درحال آزمایش بودن اینست که جز همین آزمایش چیز دیگری نیست .

ازینجهت من معتقدم که احمد شاملو درکارهای شعریش هنوز پرش و جهش خود را نکرده و آنچه ازو دیده‌ام همه نشانهٔ دورخیز اوست یاجهش‌های موقت وکوتاه .

اگر آخرین حد پرش او همینهاباشد که بصراحت میگویم‌آن امیدواریها برآورده نشده .

اما باید باین نکته توجه داشت‌که او هنوز برنخستین پله‌های جوانی برآمده و آنچه نوید میبخشد این‌است که وی کوشا و پی‌گیر است وراه دیگری در زندگی پیش نگرفته جزهنرش.

بسیارکسان را میشناسیم که میخواهند هم کبّاده‌کش سیاست و وجههٔ ملی باشند هم‌به‌نان ونوابرسند، هم قهرمان زیبائی‌اندام وپرش سه‌گام وآکروبات باشند و هم در عین حال شهرت هنری و هنرمندی رایدك بکشند غافل ازآنکه هرخسی نمیتواند زندگی طوفانی داشته

باشد فلك «مملکت» کی‌دهد رایگانی ؟

ولی احمد شاملو چنین نیست ، وی حتی در امور عادی و ساده زندگی‌وخانواده‌نیزکمیتش‌لنك‌است(این‌را ازاهلیت و آشنائی‌خصوصی خود می گویم) وهمه وقت وعمر خود را صرف‌هنرش میکند .

از چنین کسی میتوان انتظار داشت که آخرالامر دنیای خاص خود را بیافریند و ابدی‌کند.

از قول **الیوت** نقل‌کرده‌اند ومی‌پسندم‌که :

«سرانجام تمتع والتذاذ شعری وقتی است‌که اندیشهٔ خالصی از آن، همه حالات وبرخوردهای احساس‌فردی‌را ازشخص جداسازد...»

بیان دیگر این‌نکته همانست‌که بعض عارفان خودماگفته‌اند : «مرا از من بستانند»

باچنین چشمداشت و توقعی من چند لحظه رهگذرانه در این «هوای تازه» میخواهم تنفس‌کنم .

آنچه «الیوت» گفت نشانهٔ رود یك سیاحتگریارهگذر بهمان شهر و دنیائی است که بیان‌کردم .

پیشتر گفتم کـه بنظر من احمد شاملو هنوز « کاخ‌بلند »ش را برنیفراشته اینجا بایدبیفزایم‌که نه چنین است که وی در پی‌افکندن شهر آیندهٔ خویش هیچ‌کاری نکرده باشد . همین هوای تازه طرحی آشفته ولی امید بخش ازدنیای آیندهٔ اوست بسی پایه‌ها و دیوارها و ستون‌ها درآن هست که بکار بنیادگذاریهای پس از این‌او میآید .

البته گمان میکنم نیاز بگفتن ندارد که من فقط بعنوان یك خوانندهٔ معمولی ودوستدار شعر(نه‌یك ناقد حرفه‌ئی) درحواشی این کشتگاه وخرمن‌دهساله‌گشت‌وگذارمیکنم چون‌خودشاعرازمن‌خواست که‌نظرم را در بارهٔ این‌کتاب بعنوان «اتود»ی بنویسم ، فرمان بردم و انصافاً درمیان این‌همه دیوان شعرکه ازشاعران امروز منتشر میشود اگـر دوسه تائی باشد که لایق ارزیابی و توجه باشد یکی از آن دوسه‌تا همین هوای تازه است مضافاً باینکه هوای تازه مجتمعی است ازآثاریکه نمودار برجستهٔ جهادیك‌جناح رونده و رشد یابندهٔ شعر امروز ماست ما که امروز نگران سرنوشت شعریم و تاریخ تحولات این رشته ازتجیلات‌روح وفرهنگ‌ملی‌کشور خودرا تااین‌زمان دنبال کرده‌ایم، باالتهاب بیشتری نگران سرنوشت فعالیت‌این جناحیم اگر توفیق و پیروزئی باشد جز ازهمین طریق مطعون و ممقوت نیست و این‌پیروزی درشرف وقوع است‌آخرمگر نه‌اینکه این‌راه را اگرقدم بقدم برگردیم ، بازبهمان تنگهٔ انحطاط و سقوط وابتذال یابقول نیما «پرت شدن بطرف قبر» خواهیم رسید ؟

بی‌میل‌نیستم‌که اینجا ازدوستی ودوستداری وجانبداری خودم نیز یادکنم وچون چنین است هرگز ازیکدوست نباید توقع تعارف و خوش‌آمدگوئی داشت. دشمنی بسیار آسان است وبرای آدم خرج و زحمتی‌هم‌ندارد،تعارفی‌میکند وخوش‌آمدی میشنود، امادوستی‌دشوار است و دشوارتر ازآن تشخیص کردن دوستی‌ها و دشمنیهاست .

من درهوای تازه بدنبال یك «نقطهٔ شروع» یا باعتبار دیگر یك رویشگاه میگشتم ، میخواستم بدانم سرچشمهٔ وزش آیاهمان است که من میاندیشم وتوقع دارم؟ همانکه اصولا باید ازیك هنرمند توقع داشت؟ آیاهمان است ؟ یك انسانیت حساس وقناعت ناپذیر و دردمند؟ میگویم انسانیت و نمیگویم انسان ولی انسان درمرحلهٔ عالیتر همان انسانیت است .

ومن دراین کتاب یك انسان ناشکیبا وتنگ وتنك حوصله دیدم که گاه حساس است ودردمند وگاه بآن مرحلهٔ عالی که افق نهائی بشریت است نزدیك میشود ولی بیشتر از همه اینها هی متصل حرف میزند و غالباً هم از خودش سخن میگوید تا آنجا که گاه بجای یك قطعنامهٔ بشری یك «من نامه» عرضه میدارد آنهم من نامه‌ئی که دایرهٔ تأثیر و تأثرش بسیار محدوداست وبساکه ازخودشاعر بخارج تعدی وتجاوزی نداشته باشد . حافظ میگوید :

درپس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
هرچه استاد ازل گفت بگو میگویم

آن «من» که دراین شعراست همان انسانی‌است که انسانیت‌شده است و تفاوت داردباآنهمه «من»که در«رکسانا» و «غزل برای آناهیتا» آمده است یابااین :

«زیرا **من** که ا. صبحم» یااین : « آناهیدا ! چشمان توشبچراغ سیاه **من** بود، مرثیهٔ دردناك **من** بود آناهیدا!

مرثیهٔ دردناك وحشت تدفین زنده بگوری که منم ...» یااین :

«من جویده شدم

وای افسوس که بدندان سبعیت‌ها وهزارافسوس بدان خاطرکه رنج جوینده شدن رابگشاده‌روئی تن در دادم

چرا که می‌پنداشتم بدینگونه یاران گرسنه را در قحطسالی این‌چنین ، ازگوشت تن خویش طعامی میدهم ...

من پرواز نکردم

من پرپر زدم ...»

چقدر خصوصی و فرودین است **من** ها ! میفهمید چه میخواهد بگوید ؟ چه کنایهٔ صریح و در عین حال کریهی است که آدم ترجی را، تقبل یك امیدواری وگامزنی یابگفتهٔ خودش رنج جوینده شدن را که‌خودنیزدرآن‌سهیم‌است،چنین‌تعبیرکند ومنت بگذاردکه‌میخواسته «یاران گرسنه را درقحطسالی این‌چنین ؛ ازگوشت تن‌خویش طعامی» بدهد. چقدر دوراست این من ازآن من‌که حق دارد از «دردمشترك» و «عشق عمومی» سخن بگوید. این چنین‌کسی آیامیتواند بگوید :

«من پرومتهٔ نامرادم» ؟

«من» پرومته ، من انسانیت است امااین پرومتهٔ نامراد ماچی؟ هیهات !

گفتم که در هوای تازه بدنبال یك نقطهٔ شروع میگشتم واز خود کردم که در این کتاب انسانی زندگی میکند تنگ و تنك

حوصله ناشکیبا و گاه حساس و دردمند .

اینجا باید بیفزایم که این انسان یك زندگی خصوصی دارد و یك زندگی عمومی .

مقصودم از زندگی همه‌آن تجلیات معنوی، تپش و ، ازتابش و گرایش واحساس واندیشه است‌که از تمامت یك وجود میتراود.

توقع من اینست که هنرمند این گونه زندگی خصوصیش را عمومی کند یعنی برحد مشترك احساسات عالی یادانی بشری مسلط باشد و اگر چه سکه‌ئی کاملا شخصی میزند مثل سکهٔ قلب نباشد که برود و برگردد ، بلکه آنچنان باشد که رواج یابد و دیگران را نیز چنان «بسازد و بگرداند» که این سکه را ازآن خود بدانند. ضرور نیست توضیح دهم که قصدم از رواج نه آنست‌که مثلا یك اثر هنری میان‌عامه‌خریدار پیداکند. نه، مقصودم اینست‌که‌هنرمند به‌وسیلهٔعلائم ورموز مشترکی عمومی یك‌تصویرخصوصی ضمیر خودرا جلوه‌بخشد.

بنظر من ازین حیث هوای تازه غالباً موفق است بدینمعنی‌که احساس و اندیشه‌های خاص شاعر تقریباً خوب عمومی شده است اما زندگی‌عمومی‌آن‌انسان که درین‌کتابست بنظرمن متأسفانه یك زندگی عمومی نیست برعکس خصوصی است و خصوصی ترشده است.

«من» خود شاعر تا آنجاکه «من» خود اوست خـوب همگانی شده است وخوب جلوه‌گرگشته است وشاید خوب‌هم تأثیر می‌نهد اما آنجاکه شاعر خواسته است خود را همان دیگران پندارد و از «من

دیگران» نیز سخن بگوید متأسفانه اغلب از عهده برنیامده است که هیچ هی ازخودش مایه‌گذاشته ویك‌حس ودرد مشترك را بنهانخانهٔ خاص ضمیر خود کشانده بآن رنگ مات و بیزبان وتیره‌ئی زده است ومعجونی‌بیرون داده که معلوم نیست چیست.

برای آنها که این کتاب را خوانده‌اند یا میخواهند بخوانند میگویم‌مثلا «بیمار» و«گل‌کو» و«صبر تلخ» و«مه» و «بادها» و«انتظار»، «احساس»،«لعنت» وشبانه‌های ٤ و ٥ و ٦سرگذشت» و... بنظرمن‌خیلی توفیق آمیز تراست تا : «نگاه‌کن» و عشق عمومی و شبانهٔ ۷ ، بارون، بهار دیگر ، آواز شبانه برای کوچه‌ها ، حرف آخر ، سرود مردی که تنها براه میرود و ...

ولی در همین مورد نیز استثنائاتی هست یعنی از آن شعرهاکه درش « عشق عمومی » متجلی است بعضی هم موفقانه سروده شده است بنظر من از آنهاست مرگ نازلی ، نمی‌رقصانمت ، مرغ باران ، ترا دوست میدارم از عموهایت و حتی شعرهائی مثل مرغ باران و«پریا» از بهترین شعرهای کتاب وشاید از بهترین شعرهائی است که درین دهسالهٔ اخیر سروده شده است .

میخواهم بدانم راز این توفیق و عدم توفیق چیست .

میپرسم آیا بی‌وزن وقافیه بودن بعضی ازین شعرها سبب شده است که من‌آنها را ناموفق بدانم؟ می‌بینم نه؛ زیراآنها راکه موفق یا ناموفق تشخیص کرده‌ام ؛ ازین جهت متمایز نیستند شعرهای موفق

بی‌وزن‌وقافیه و ناموفق موزون ومقفی نیز در آن‌هاکه نام بردم، هست.

ومیپرسم آیامن باآنگونه‌احساسات«عشق‌عمومی»دشمنی‌یاتنافر دارم؟می‌بینم‌نه،اگرچنین‌بود چرامرغ‌باران‌وپریارا ازبهترین‌شعرهای این‌دهسالهٔ اخیرمیدانم؟ وانگهی‌من‌خودنیز ازسوختگان این‌قبیله‌ام.

پس رازش چیست؟ میخواهم ومیکوشم این‌رازرا دریابم، لااقل برای خودم دریابم؟

مگر نه اینست‌که شعر خوب تأثیر میگذارد؟

مرا ازمن‌میستاندیابگفتهٔ الیوت‌دراوج‌التذاذ شعری‌همه‌حالات وبرخوردهای احساس فردی‌را ازشخص جدا می‌سازد؛ مگر نه‌اینست؟

من چنین احساس میکنم که هنگام خواندن آنگونه شعرهای (بنظرمن‌وهرکس‌حق‌دارد نظری‌داشته‌باشد) ناموفق‌احساس‌شاعردرمن نمی‌تراود،نشت‌نمی‌کند، دردلم‌چنگ نمی‌اندازد، مرا ازمن نمی‌ستاند مثل اینکه چنین‌حس‌میکنم‌که‌آن‌احساسات‌را سراینده ازخود نکرده است ، متصنعانه و نگیر است در او اصیل و نجیب و درونزاد نیست . گوئی انگار درآنها نفسش حق نیست و چون فریاد طبل‌ست: دامب ، دامب ، دامب ودیگر هیچ .

این نخستین وآخرین احساس من است ازآنگونه شعرها.

یکی ازآنهارا ـ نگاه‌کن را ـ ازنزدیکتر میازمائیم.

میگوید :

« سال بد

سال باد
سال اشك
سال شك
سال روزهای دراز واستقامتهای کم
سال پست
سال درد
سالی که غرور گدائی کرد
سال عزا
سال ... »

موی براندامم بپای خاسته نخستین بار که شنیدم، گریه‌کردم ازین حساس‌تر و دردمندانه‌تر وگیراتر سخنی درخصوص این سال‌گفته نشده است. عالیست. سلام میکنم باو، این شعرش قلبم را تا اعماق میفشرد، همه دردسرا ینده بمن‌سرایت‌میکند، این‌نمونهٔ سلطنت برحد مشترك احساسهای همه‌آنکسانی است‌که چنین سالی را دیده‌اند و ... باقی شعررا میخوانم :

«زندگی دام نیست.
عشق دام‌نیست.
حتی مرگ دام نیست.
چراکه یاران‌گمشده آزادند
آزاد وپاك ...»

خوب، بد نیست ، بدك نیست از آن اوج رقت وحساسیت نزول کرده‌است، امابازحرفی است. میگوید «حتی مرگ دام نیست» و بعد استدلال‌میکند. بیان بیان شعری نیست؛ صراحت خطابه وار دارد اما پری هم از قلمرو شعردور نیست میخواهد اندیشه‌ئی را ابلاغ کند . خوب . بهرحال میشنوم دنباله تأثیر فصل گذشته در من باقیست و او زیرکانه با حربهٔ شعر بمنبر خطابه رفته است درکار القاء «فکر» است بنظرم چندان دور ازحوزهٔ توفیق نمیآید و... باقی شعررا میخوانم :

«من عشقم را درسال بد یافتم ،
که میگوید «مأیوس نباش »؟
من امیدم را دریأس یافتم ،
مهتابم‌را درشب یافتم.
عشقم را درسال بد یافتم
وهنگامیکه داشتم خاکسترمیشدم ، گرگرفتم.
زندگی با من کینه داشت،
من به زندگی لبخند زدم.
خاك با من دشمن بود
من برخاك خفتم،
زیرا زندگی سیاهی‌نیست.
زیرا خاك‌خوب است.
من بد بودم اما بدی نبودم ...»

بله متأسفانه «من نامه»شروع شده ،وبقول کسی : «سمفونی من». از آن تأثیر و احساس و تپش ورقت دیگر هیچ باقی نماند. دشمنانه ترین خیانتی که میشد به‌این‌شعر کرد همین است شعری‌که بآن خوبی آغاز شده بود، حیف، ببین‌کارش بکجا رسید. خیانت شد بآن احساس وحتی بآن ابلاغ اندیشه ، خیانت ، خیانت .

آن احساس مال همه بود وآن اندیشه برای همه، نزول ازآن احساس و گریز زیرکانه برای القاءِ فکر بـاز راهی بدهی داشت،آن ابلاغ باز هم بخاطر همه بود امـّا حالا چی ؟ شد تبلیغ بخاطر رفع شبهه‌ئی که شاید فقط دردل شاعرموجود بود واحیاناًدوسه نفر معدود میگوید « من بد بودم اما بدی نبودم » چه سرانجام شومی پیداکرد این شعر!

این‌شعر باید همانجاتمام‌میشد، باقی‌زوائدضایع‌کننده‌است وشعر نیست یك‌بازیگری باالفاظ‌است بازیگری شوم و نابهنجاری هم‌هست.

« تو خوبی

ومن بدی نبودم »

این «سمفونیهای صدموومانی من» مرا بیاد یك«شاعر»شیرازی معاصر میاندازد همانکه سرایندهٔ هوای تازه یکبار اورا «درچندسال پیش‌بردار شعرخویشتن‌آونگ»کرده‌است همانکه «میبایست اکنون، درآبهای دوردست قرون جانوری تك یاخته باشد» .

دواوین آن شاعرهم «من‌نامه» های خصوصی خودش است وپر

است از آماس ورمهائی که نام دیگری هم‌میشود بر آن گذاشت من من است خواه از جانور تك یاختهٔ آبهای دور دست قرون، خواه از «من که الف، صبحم و بخاطر قافیه با احترامی مبهم».

میگویم ای‌دوست، ای برادر، ای‌شاعر، تاکسی بآن مرحله از علواحساس واندیشه و دردبشریت متعالی نرسیده است‌که من اوچون خیام وحافظ من انسانیت‌باشد، تادردها ورنج‌وخوشیها درحول وحوش همین‌قله‌های‌کوتاه‌پروازمیکند، یاپرپر میزند، چه حق داریم درجلد پرومته‌برویم؟کاین منم‌طاووس علیین‌شده؟ ایدوست، ای‌برادر، ایشاعر بگذاراین«من» و«تو» ئی‌که مخاطبش‌است، درهمان «گنداب‌پاکنهادی؟ مربوطه، مدفون شوند.

البته کار احساسات غرامی و غزلی، که تقریباً خصوصی‌ترین احساسهای انسان است با این‌گونه «من‌سرائی» ها تفاوت دارد ولی معذلك صاحبدلان درهمان غنا و غزل نیزکبریا و رعونت را بزیرپای می‌نهند وپای برسرهستی.

میماند یك نکتهٔ دیگر، یك‌یادآوری دردناك. میخواهم‌بگویم مخصوصاً لاشهٔ متعفن «من»های حماسه‌خوان را دراین روزگار بنظر من‌باید پیش‌سگ‌انداخت. اگر امروزمنی‌باشدزخم‌خورده ومجروح، سرافکنده‌وسرگردان، یعنی«من» دردمندی‌است‌که‌هر لحظه‌بقربانگاه میرود نه «من» حماسه خوان ورجزگوی و چموش.

و انصافاً درین‌مورد بخصوص گاهگاه «هوای تازه» طرح و

تصویرهای زنده وگیرا دارد ببینید چه‌پررقت است اینحرف :

«بامن‌به‌مرگ سرداری‌که ازپشت خنجر خورده است‌گریه‌کن»

یا میگوید :

«اکنون مرا بقربانگاه میبرند»

یا :

«من از دوری و از نزدیکی در وحشتم»

که تعبیر دیگری است ازین بیان‌که :

«من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم»

چنین می‌پندارم که بیان صادقانه و بی‌ریا و نجیب (یااگر بتوان گفت «اظهار») یأس ، امیدوارانه‌ترین اعتراض و حمله‌ئی است که بموجبات و قوائم‌آن یأس میشود و دست‌کم نشانهٔ آن‌است که‌میتواند جزاینهاکه هست، هم چیزی‌باشد. ازاینجهت‌است‌که می‌خواهم بگویم بی‌شك‌خوانندهٔ دقیق‌خود متوجه ارزش‌کتابهائی نظیرهوای‌تازه‌میشود و درمییابد که این «من» های زخم خورده وملول چقدر فرق دارد با « من » متداول این شاعر بچه‌ها ، یا پیرهای متصابی که باوزوزها و زنجموره‌های‌رمانتیك خود عالم‌راپرصدای زنجره‌وسین مشددکرده‌اند وهرشب وروز بقول مایاکوفسکی «زیربالکن عشق غزل تخم میکنند» و تنها «منی» کـه از انسانیت امروزمیشناسند، همان «من» زر زروی رمانتیکی است که لحظه بلحظه در حال دگر دیسی باصطلاح شاعرانه وعاشقانه است وهی میگوید مثلا :

نغمه شدم در لبان ساز شکفتم
آب شدم از دهان ابر چکیدم
آش شدم درمیان کاسه شدم سرد
سارشدم از سردرخت پریدم

یانمیدانم‌چه‌چیزوچهای دیگرکه‌این«من»خانمی و نازك نرنجی میگوید .

***

«هوای‌تازه» یك سرگذشت است من میخواهم درمجال تنگی‌که دارم ، این سرگذشت را بشنوم‌و بشنوانم. اوداستان انسان خودرا بیان میکند ، این‌سرگذشت چیست ؟ این انسان چه سفرهائی‌کرده است؟ تا کجای‌ناکجاها رفته است و ازسفرخود چه خاطراتی دارد؟ سفرنامه‌اش ازچه‌مقولاتی سخن می‌گوید ؟ اکنون برسرآنم که درین زمینه جست وجو کنم .

میپرسم اوتاکجا وچگونه مارا بارمیدهد وباخود میبرد؟جواب اینست : تاچه حد مابخواهیم یابتوانیم برویم .

پیش از همه چیز باید بگویم این سفرنامه سفرنامهٔ دردناك و حتی وحشت‌انگیز ورقت آوری است مثل همه سفرنامه‌های بشریت.

ازیك «بهار خاموش»آغاز میشود یك بهار«بی‌مصرف» بهاریکه براو در نمی‌گشایند، بهاریکه برای او:

«کسی از کومه سربیرون نیاورد

نه‌کس از کلبه، نه دود از چراغی
هوا با ضربه‌های دف نه جنبید
گلی خود روی برنامد زباغی

نه آدم‌ها ، نه گاو آهن ، نه اسبان
نه زن، نه بچه... ده خاموش خاموش
نه کبکنجیر میخواند به درّه
نه برپسته شکوفه میزند جوش ..»

یك چنین بهاری (شرطم اینست که درعین حال که درین مقاله بیان چند فکر را دنبال میکنم هرجا پای‌ـحتی‌ـجرقه احساسی نیز بمیان آمد از آن روی نگردانم؛ ازینرو میگویم که تاریخ این شعر بنظرم باید خیلی بعد از سال ۱۳۲۸ باشد اولین بارهم‌که این شعر در مطبوعات منتشرشد؛ همین اواخر بود «تم»بهارخاموش هم‌بسیراندیشهٔ شاعر درهشت‌سال پیش‌نمیخورد ومن‌بهارخاموش راباشباهتهای زیادی به «بهار غم‌انگیز» **سایه** می‌بینم همین بنداخیر هم‌که از آن نقل‌کردم چقدر شبیه این قسمت از «پند» است :

نه قزّاقی، نه بابو نه ، نه پو نه
چه‌خالی مانده دست جوکناران !
هنوز ایدوست صدفرسنگ راهست
ازین بیغوله تاشهر بهاران

بهرحال در این لحظه چنین وسوسه‌ئی ذهنم را مشغول داشت) با یك چنین بهاری آغاز میشود وما مسافرخود را درین راهی‌که بده پیموده ، درهمان منازل اول است که بدینگونه مترنم می‌بینیم :

«در انتظار بازپسین روزم
و زقول رفته روی نمی‌پیچم
از حال غیر رنج نبردم سود
زآینده نیز ... آه که من‌هیچم

بگذار ای امید عبث یکبار
برآستان مرگ نیاز آرم
باشد که آن گذشتهٔ شیرین را
بار دگر بسوی تو باز آرم»

(از شعر بازگشت)

این‌حدیث‌نفس، غزل مغموم یکی‌ازعشقهای‌اوست (گمانم‌چنین است که او الاّ بخانواده‌اش ـ از پدر ومادر و زن وفرزندان ـ عشقها داشته است و دارد) و بعد ازین غمگین در رنج و حسرتِ اینچنین خود فروتر میرود، چنانکه خویش‌را «رانده»ئی می‌بیند ومیسراید :

دست بردار ازین هیکل غم ...
رانده‌اندم همه از درگه خویش
پای پرآبله ، لب پرافسوس

میکشم پای براین جادهٔ پرت
میزنم گام درین راه عبوس ...
میروم باره خود
سرفرو ، چهره بهم
باکسم کاری نیست ...

اماگاه در او امید وآرزوئی میدرخشد درین خصوص تمثیلی و کنائی دارد : بیمارانه انتظار میکشد که « کشتی فرسوده و خموشی» که دیریست برماسه‌های ساحل نشسته است، روزی شروع بآبادیش کنند و او سروصدای اره وچکش وپتك و میخ را بشنود وتلاش‌آبادکنندگان‌را به‌چشم‌ببیند وشعف‌کند، برهنه سروپای ازکلبه‌اش، رصدگاهش بیرون بدود. این‌آرزو تاهمینجا تمام‌میشود ولی‌بعدها، سالهای بعد می‌بینیم هنگامیکه این کشتی مختصرك تعمیری شد و باهلهله و غریو برپهندشت سبز دریا براه افتاد ، وی نیز باتلاش زیاد پارو زنان وشناکنان خود را باین‌کشتی روندهٔ جهنده رساند وهم‌آوازکشتیرانان سرود خواند و آنها که باید بدانند ، دانستند که وی در آرزویش صادق بود . سفر او همچنان دنباله دارد و دل بهر همسفر نیز خوش نمیکند و میخواهدبگوید هرافسونی دراوکارگر نیست و نمی‌فریبدش چنانکه می‌بینیم که :

«در قرمز غروب رسیدند
ازکوره راه شرق دو دخترکنار من

تابیده بود و تفته مس گونه‌هایشان .. » و او راخواندند ولی با آنان نرفت و باز :

«در ژاله بارصبح رسیدند
از جادهٔ شمال دو دختر کنارمن
لبهایشان چوهستهٔ شفتالو ...»

و او را خواندند ولی باآنان نیز نرفت اما هنگامیکه :

«درقلب نیمروز
ازکوره راه غرب رسیدند چند مرد
خورشید جست وجو
درچشمهایشان متألی ...»

بااینان براه‌افتاد، بآن‌کشتی پر تلاش‌رسید و بآوازش آغازکرد... اماگویا این مسافر پرشورچنین احساس میکردکه اینان او راهمسفر خوبی‌نمیدانند وسرودهایش‌رادروغین‌می‌پندارندوشکهاوشبهه‌هادرکار است. این‌احساس اورا رنج میداد، او دردمیکشید اماساکت بود، صبر میکرد و چه «صبرتلخی» و درخاموشی و صبرش باخود میگفت :

«باسکوتی لب من
بسته پیمان صبور...
دوستان دشمن بامن
مهربانان درجنگ
همرهان بی‌ره با من

من زخود میسوزم
همچو خون من کاندر تب من
بی‌که فریادی از این قلب صبور
بچکد درشب من ...»

با همه اینکه چنین می‌پنداشت (یاچنین‌بود) که همرهان اورا «راه» نمیدانند و «نیمراه» یا فریبکار می‌پندارند، بازهم او از «زخم قلب‌آمان جان» و«مرگ نازلی» واز«حرف‌آخر»ش سخن میگفت اما زندگی خاص‌خود رانیز داشت و شاید پنهان ازین همسفران درخلوتی شبانه«رکسانا» رابخانه میبرد واز«خنیاگران‌باد» میخواست‌که‌خاموش شوند تا اوبتواندشب «کار»ی‌کندکه‌فردا رکسانا ازشرم وازبیم شماتت مردم و سخن سازان ، دیگر هرگز از خانه او بیرون نرود ... بله ؟ اما این‌خنیاگران‌مست‌حرف‌اورا نمیشنیدند وکشتی همچنان‌بردریای ظلمتگرفتهٔ تر دامن راه میسپرد و باطوفان‌ها و موجها و نهنگهادر نبرد بود .

گاه این‌مسافر را وسوسه میگرفت ومیپنداشت‌که راهی سپرده نشده و میگفت :

« هست آنچه بوده است
شوق سحر نمیدمد اندرفلوت خویش- خفاش شب نمیخورد از

جای‌خودتکان‌ـشایدشکسته‌پای‌سحرخیزآفتاب‌ـشایدخروس‌مرده...)

امااین خلجان فقط و سوسه‌ئی بودبرای اوزیرا باز از «شعری که زندگیست» دم‌میزد و میخواست شعری بسازد که بتوان‌آنرا بجای مته بکاربرد.

وخطابه میخواند، وعظ میکرد که«درزرم زندگی»:

«بیرون‌کش ازنیام

از زور و ناتوانی خود هردو ساخته

تیغی دودم»

همچنان ساز وسرودش‌گرم وزنده بود و «درعبوس ظلمت خیس شب مغموم» فریادخشم‌آمیزمرغ باران راباپنجهٔ مجرب وشیرینش‌در سازخوش‌آوازشعرخویش مینواخت ونقش‌این‌شب بارانی وآن قایق وارون وچهره‌های درونش راباقوت ورنگینی بچشم‌کم‌سوی همسفران میگماشت‌وآنانراگرمترمیکرد.گاه‌ازپریهائی‌که‌دم‌غروب‌نشسته‌بودند وزار زار میگریستند وگاه از «سرگذشت» خودکه چون سمندری در آتش نشسته است داستان میسرود ولی‌افسوس..سال بد وباد پیش‌آمد کشتی‌سرنگون‌شد، غرقه‌شد و بسیاری‌دراین‌هائلهٔ هول فروشدند وسفر این‌مردنیز ـ بهرحال ـ نزدیك بسرانجام رسید. اوبساحلی‌که‌میخواست، بجزیره‌های سعادت وافقهای طلائی‌نرسید و«لعنت»ها وغزل‌های‌انزوا و هزار گونهٔ دیگر از یادگزارهای تلخش آغاز شد. نفرین وهراس و خشمش سرگرفت،مثل «دریانوردی‌که‌آخرین تخته پاره‌اش‌را ازدست

داده‌است»

***

این بود مجمل وخلاصهٔ آنچه من از سرگذشت و سفرنامهٔ شوم این مسافر سرگردان ودردمند پرسخن دریافته‌ام .

اماخودسفرنامه، خود«هوای‌تازه» که بنظر من اسم بسیار بد و نامناسبی برای این‌کتابست (نام این‌کتاب ازیك شعر«پل‌الوار»گرفته بسیار رنگین و پر فراز و فرود و متنوع و گاه بسیار زیبا و پرشکوه است. این زندگی اجتماعی انسان «هوای تازه» بود زندگی فردی و شخصی او نیزجالب توجه‌است. شاید نه خود زندگیش، بلکه‌آنچه از برای ما، روایت می‌کند ، آنچه بیان هنرمندانه و شعر منبعث از آن زندگی است .

و اودرحاشیهٔ این دوزندگی تفرجهاوگشت وگذارهای‌گوناگونی هم دارد .

***

اینك می‌پردازم به بررسی قوالبی که برگزیده است و به‌شیوهٔ بیانش ودنیاهای‌کوچکی‌که ساخته است ونوع بیان ، بعض خصوصیات کارها ، میزان توفیق ، موارد قوت و ضعف ، تأثیرش درشعر امروز ، تأثرش ازکارهای شعری دیگران ، هنراو در بیان فکر و جلوه دادن احساسش و...

☆☆☆

تااین‌جا به‌اجمال‌ازمحتوی«نقلی»شعرهای«هوای‌تازه» یادکردم خلاصه‌تر آنچه گفته شد، این‌است‌که سرایندهٔ‌کتاب شاعری نیست‌که فقط و فقط در«برج‌عاج» دربستهٔ معهود وخاص به‌اصطلاح شاعرانه‌ئی زندگی‌کرده‌باشد وفقط‌باپاره‌ئی‌احساسات وخیالات‌واحیاناً اندیشه‌های از پیش شناختهٔ متداول و رائج (و اگر بشود گفت) دست‌آموز و چم دست ومعمولی‌سروکار داشته‌باشد وجزبترنمهای «عشقی» و احساسات غزلی خود نپردازد. نه اینکه وی فاقد چنین عالم‌هائی باشد نه، او هم‌مرد زنده‌ئی‌است‌وغرائزوعواطف یك‌انسان زنده رادارد ومی‌شناسد واین درونیهابرهنرش سایه افکنده است، سایهٔ پررنگی نیز افکنده و غالباً آثارش از لیریسم دلکشی سرشار است ولی برخلاف اغلبی از شاعران دیروز و امروز مانه چنین است که جز همین عواطف غنائی و دنیای تغزل و تغنی، دنیای دیگری نشناسد وآثارش صرفاً و محضاً منبعث ازین‌گونه کششها و جذبات باشد.کتابش نشان میدهد که او به همه‌گونه حسی مجال بروز وجلوه‌گری می‌دهد ولی پیش‌تر وبیشتراز همه‌چنین می‌نمایدکه اوبرای‌خویش رسالتی‌قائل‌است (آنچه باید از یك‌انسان به‌طور مطلق واعم وازیك هنرمند به‌نحو اخص و اتم توقع داشت) اوموقعیت «انسان» خودرا درکائنات- واگرنه بدین‌حدمتعالی در«اجتماع» - به‌جای‌آورده است وشناخته است.کناره نشین وحاشیه نگار زندگی واجتماع نیست بلکه در متن و صمیم سیر وسیل جامعه است و بخوبی‌آشکار است که او جز در خلوتسرای خاص خود در

بیرون، در «کوچه‌ها» نیزیك زندگی اجتماعی دارد وتم قویتر وضرب سنگینتر آثارش متأثر ازهمین زندگی اوست . من از سفر معنوی‌او دراین سیلان وروندگی «نقلی»گفتم این‌جا باید بیفزایم‌که او ازمکتب شناختهٔ خاصی ازشیوه‌های تفکرامروزین متأثر بوده‌است. استخوان‌ـ بندی وقوائم اندیشه‌ها ومحتوی اندیشگی‌آثـار وی منفعل از نظارهٔ ـگاه دور وگاه نزدیك‌ـ همان باغ سبز وخانم فیروزهٔ بواسحقی‌است. بقیاس«مارا ازین‌مدارسه‌بیرون‌می‌رویم»می‌گویم: مارا چنین‌عقیده‌مند شده‌ایم‌که «لازم» نیست دراین‌خصوص بیشتر توضیح دهم. امایادآوری وبازگوی دو نکته رالازم می‌دانم یکی آنکه متأسفانه (وتنها اوچنین سرنوشتی نداشت) برخلاف آنچه در «حرف‌آخرش»گفته بود، به‌یك گردش چرخ نیلوفری چنین پیش آمد که وی نیز اگر مثل فریدون بازنگشت، مثل ولادیمیرکشته شد با این تفاوت که این دست او نبود که‌گلوله‌ای‌را نقطه‌وار به‌پایان جمله‌ئی‌که‌همه‌زندگیش‌بود نهاد، بلکه دستهای پست و پنهان گیر دیگری بودند که اگر درجبلتشان نبودکه زنجیر زرین محبت ورهائی شوندلااقل‌حلقهٔ پولادین‌بندگی توانستند شد. همان دستهاکه روزی مشت‌آسمانکوب بودند و امروز واو رسوا شده‌اند یانهفته سیلی می‌زنند ، یاآشکار کاسهٔ‌پست‌گدائی‌ها شده‌اند .

بهرحال این جنبش وگرایش اوچون موجی پرشکوه وصمیمی اوج گرفت و بالید و غرید و نالید و سرانجام فروخفت، فروخفتنی .

دیگراینکه ازهماهنگی ومی‌خواهم بگویم همدردی هنروی

باحقیقی‌ترین واصیلترین ومحقترین صاحبدردان این مکتبی، به‌نظر من رایحهٔ نفس‌حق و گل‌گیرا شنیده نمیشودگوئی این‌گونه احساسات دربیان غالباً هنرمندانه او، نجابت خونی و خانوادگی خود را (اگر یکباره از دست نداده باشد) بیرمق کرده است و خلاصه نوعی رنگ آمیزی وآرایش‌را می‌ماند نه‌شیرسرخ وافعی سیاه بودن را. ولی من دراینکه قصد وی شریف وپاك است،کمترین شکی ندارم .

گاه می‌بینم که بعض جلوه‌های مایهٔ اندیشگی شعرش (یااگر گفته والری را به‌پسندیم خاصیت غذائی میوه‌هایش) به‌نظرم از سطح بلند توقعات افکار وعقول متعالی، بسی پائینترمی‌آید. به این معنی که‌آنچه درنهفته‌ترین خلوتگاههای ضمیرش اورا مشغول می‌دارد یا می‌آزارد ، متعارف ومعمولی است . ببینید همراه باآزادترین بیانش دربارهٔ انسان چه میگوید :

«انسان... شیطانی‌که خدا را بزیرآورد، جهان‌را به بندکشید و زندانها را درهم شکست ! کوهها را درید، دریاها را شکست، آتشهارا نوشید و آبها را خاکستر کرد ! ... انسان ایـن شقاوت دادگر ، این متعجب اعجاب انگیز !...»

بگذریم از اینکه بیان او با همه آزادی که دارد، بیان شعری نیست ، آوردن چند کلمه فهرست وار که منتهای تکلف و کوشش او را در بشگفت افکندن خواننده نشان میدهد اما هیچگونه تأثیر شعری برخواننده ندارد ؛ بیك « تعریف » فلسفی ثم المذهبی بیشتر

شبیه است . من نمیدانم کجای این شعر است ؟ گفتن اینکه « انسان کوهها را درید ، دریاها را شکست .... با عظمت عصبانی خود به راز طبیعت و پنهانگاه خدایان خویش پهلو میزند » حتی با گذاشتن چند تا اینگونه علامات !!؟ (که شعر اصلا نیازی باین علائم درشت و ریز چاپ کردن ندارد) یکی از انواع بیان آن مطلب است و ابتدائی ترین نوع بیان آن نیز هست ، پس کار شعر در این میانه چیست؟ شعر «تعریف» نمیکند که آتش عنصری است که از آن حرارت منتشر میشود. و .... شعر سوختن و سوزاندن و داغی را نشان میدهد و در مرحلهٔ عالیتری بجای آتش میسوزاند. میپرسم: آیا همین است شعری که بجای مته آنرا میتوان بکاربرد ؟

تأثیر او (چنانکه هوای تازه مینماید) از شعر گذشتهٔ زبان فارسی بسیار بسیار کم است و شاید بتوان گفت هیچ تأثری نـدارد و گویا این از آنجهت است که وی برخلاف استادش نیما در شعر وادب گذشتهٔ ما ـ تا آنجاکه من اطلاع دارم ـ چندانکه دوستدارانه وشیفته‌وار شعر وادب خارجی خاصه اروپائی وخاصه فرانسوی را مطالعه میکند (ونمیدانم که این مطالعه آیا متدیك وعمقی ومداوم نیزهست یا نه) جزگاهی بتفنن خوض وغوری نمیکند وهرچه ازاین رهگذر دارد اثر استعداد شاعرانه وقریحهٔ توانای اوست ولی اخیراً گویا برای تمتع از گنجینهٔ عظیم وگرانمایهٔ ادب فارسی بیشترمیکوشد .

اما از شعرمعاصرمخصوصاً از نیمایوشیج بحدوفور متأثراست

وانصافاً برجسته‌ترین شاگرد پراستعداد نیماست تأثیر نیما براو بحدی است که گذشته از پیروی در انتخاب قوالب و اوزان حتی‌گاه درشیوه خاص جمله بندی، وسبك بیان و حتی بعض‌کلمات ولغات متداول آثار نیما، قدم بقدم دنبال او میرود و پابر جای پای او میگذارد ولی این دنباله روی یك تقلید خشك احمقانه بی ثمر نیست‌وتا آنجا نمیکشد که حد تکرار وابتذال است بلکه از استعداد و حال و اندیشهٔ خود بیشترمایه می‌گذارد واز مرز ملهم شدن پیشتر نمی‌رود. منتهی اگرچه گهگاه‌رنگ ولحن بیان استاد را بخاطرمی‌آورد ولی‌البته هنوزدرعمق ورقت احساس وفکر با مقتدای خود بسیار فاصله دارد.

آنچه مسلم‌است نیماکسی نیست که شعرپیشرو امروز ما به‌این زودیها بتواند از سیطره وسلطهٔ تأثیراوخارج شود. این هنوزسحرگاه اوست وصبح دولت پس ازین خواهد بود.

در تأثر «ا. بامداد» از شعر اروپائی، خاصه فرانسوی من بخودم اجازه نمیدهم چیزی بگویم زیرا به سر چشمه‌های او آشنا نیستم اما همین قدر میدانم که مخصوصاً شعرهای بی وزن وقافیهٔ اوگاه آنقدر شبیه بعض ترجمه‌هائی‌که خاصه خودش ازین وآن(وبویژه ازالوآر و توجه و علاقهٔ شاعر بوی چندان است که نام هوای تاره راهم چنانکه گفتم از یك شعر الوآر بهمین نام گرفته است) میکند، درمی‌آید که گوئی ترجمهٔ‌دیگری‌را می‌خوانیم.او اصلادرشعرهای‌تازه‌ئی‌که‌می‌خواند سریع‌التأثر است و بی‌اختیار.

درقبول تأثیر از نیما و مخصوصاً از شعر اروپائی (که برای ما مغتنم نیزهست) من «ا. بامداد» را ملامت نمی‌کنم زیرا گذشته‌ازآنکه این قبول تأثیر درهنر اوحدی دارد، می‌بینیم‌که همه شاعران بزرگ و متوسط وقدیم وجدید ما وهمه‌جا نیزاین سرمشق‌گیری‌را داشته‌اند.

هراثر جالب هنری لااقل تا حد یك واقعهٔ زندگی سرچشمهٔ الهام می‌تواند بود.

و اصولا تمتع از هنرپیشینیان و معاصرین خالی ازین تأثیر نمی‌تواند باشد.

بگفتهٔ **الیوت :**

«... اگر بدون تعصب و کوتاه بینی به مطالعهٔ کارهای شاعری بپردازیم،می‌بینیم‌که نه‌تنهابهترین، بلکه‌شخصی‌ترین‌آثار اوآنهائیست که درآنها شاعران فناناپذیر سلف وی ، حیات جاودانی خود را حفظ کرده‌اند...»

این همانست‌که نیما ازآن بعنوان «ریشهٔ قبلی» یاد می‌کند.

✡✡✡

واما قوالب وفرمهای هوای تازه چند نوع است :

۱ـ دوبیتی‌های متداول (چهارپاره) که شامل ۸ قطعه شعراست.

۲ـ فرم شعرآزادنیمائی که بنظر من بهترین وموفقترین وپر-احساسترین وزیباترین شعرهای‌کتاب شاملودرهمین‌قالب است.

۳ـ یك مثنوی ودوسه شعرکه از نظر فرم به مثنوی بیشترشبیه

است (شبانهٔ ۷ـ بارون ـ راز)

٤ـ فرم آزاد ریتمیك یا «دفی» .

٥ـ «فرم بی‌فرم» شعرهای سپید بی‌وزن و قافیه که فاقد یك شکل مشخص است و شامل ۲۷ قطعه است و بیشتر شعرهای اخیرش در این فرم (یا بیفرمی) است که با جداکردن اینها شاعر می‌خواهد بگوید که گویا درسیر و جستجویش، سرانجام بچنین پسند و گزینشی رسیده‌است. گو اینکه وی درین راه پیشقدم نیست اما ازکسانی است که چنین پسند و علاقه و شهامتی دارند و ضمناً چنین استنباط می‌شود که وی باینگونه شعرهایش بیشتر دلبسته است.

و اتفاقاً با همه آزادی بیان صرف نظر از شکل و قالب، از حیث محتوی نیز فاقد احساس‌ترین و دور از هدف شعرترین شعرهایش نیز همین‌هاست. نمی‌گویم انحراف، می‌گویم این انعطاف و پسند و گزینش اواغلب بقیمت شکست او و قربان کردن احساس سالم و گیرا و سادهٔ او تمام شده‌است. درین خصوص بعداً صحبت خواهم کرد، و ازروی نمونه‌هائی که نشان داده، تکنیك و شگرد شیوهٔ اورا استخراج خواهم کرد و نشان خواهم دادکه این آزادی چگونه با قید و بندهای عجیب تارعنکبوتی، دست و پای احساسش را بسته‌است وحتی اغلب این شاعر پرحس را فاقد احساس و تبدیل به یك طبل کرده‌است. ودراینجا آنچه به‌نظر «تکنیك و کمپوزیسیون» می‌آید درواقع دستهای نامرئی برای خفه‌کردن احساس شده‌است. برعکس آنچه وی می‌خواست «قالبها را بشکند» که شعر را

ازخفه شدن نجات دهد.

واین عیب آنگونه آزادی از قیود وزن وقافیه نیست، شکستن آن قیود فی‌حد ذاته گناهی ندارد و شاید بتواند برای نوعی از شعر و بیان آسانتر احساس مفید واقع‌شود و درجهت پیشرفت وصفا وسادگی و پاکی گام بردارد وکسانیکه پس ازقبول آن رهائی دیگرخودرا بچنگ آنگونه باصطلاح «تکنیك وکمپوزیسیون» نیندازند، یعنی ازچاله بچاه شاید بتوانند درسرزمین‌های پرصفاتر و ناپیموده‌ترگام بردارند. نفس صرفنظرکردن ازآن قیودگناه نیست، بلکه این‌اوست‌که نتوانسته‌ازآن آزادی چنانکه باید استفاده کند وبجای «پروازکردن پرپر زده» است دراین خصوص بعد سخن خواهم گفت.

این قوالب منتخب اوست اما وزنها ...

درکار وزن او یك قدم‌کمابیش تازه برداشته است.

درآن‌فرمهای چهارگانه، فرم‌دوبیتی‌هاکه دراوزان سالم‌عروضی بهمان سیاق قدیم است (جزدریکی‌دومورد) آن مثنوی نیز به‌همچنین فرم آزادنیمائی هم‌که شناخته شده‌است و دراوزان گوناگون وگسترش یافته وکوتاه بلند عروضی است وحسابش روشن.

آنچه‌من «فرم‌آزادریتمیك» یا«دفی» اصطلاح‌کردم جلوه‌همان گام برداری کمابیش تازهٔ اوست وکاری با ارزش است.

پیش ازو شاید بنحوی جسته و گریخته و ناتمام و ناقص درین زمینه کوششهائی‌شده‌باشد اماآن‌کوششها بنتیجه‌خوب وکاملی‌چنانکه

کوشش وی‌رسید، نرسیده بود. او بودکه این شیوه را به‌حدی رسانید که میتواند سرمشق و نمونه‌کارها و آثار وسیعتر و کاملترسرایندگان آینده‌شود؛ درجهت سرودن شعرخوب و جدی (نه‌آنچه حالا داریم و اغلب تأثرانگیزاست) برای‌کودکان یعنی ادبیات‌شعری‌کودکان که در همه ممالك‌مترقی، شاخه‌ئی ازآثارافسانگی و شعری استوچهره‌های برجسته مثل ساموئل مارشاك دارد ـ میتواند کاراو راهنما و سرمشق باشد، یادراپرتهایا بعضی‌پیسن‌ها بکارآیدوخلاصه این‌راه‌گشائی اوکار با ارزش و از همانهاست‌که گفتیم درسیاحت و سباحت بی‌پروای خود گاه درو گوهر برمی‌آورد.

این گوهری است که او برآورده است. من چون سبوی گرم و خونینی راکه همه‌درپستوی سینه داریم، دوراز دستبرد و تباهی دیو پستی نگهداشته‌ام ومی‌کوشم‌حتی درچهار سوق همین تعلقات پست و کوردلیها این سبو را همچون و دیعه‌ئی ازلی وابدی، فساد ناپذیر و گرم ازتپش واحساسهای بشری نگهدارم و از بشریت خالی‌نگذارم، تاآنرابروز واقعهٔ محتوم‌بصاحب اصلیش‌بسپارم، برخلاف همه‌آنانکه خبث پنجه برهستیشان افکنده است هنرها را می‌بینند، انسانیت را می‌شناسند وخاموشند؛ برخلاف‌آنان، این هنرو ابتکار وی رابه‌جای خود باصمیمیت می‌ستایم و براو آفرین می‌فرستم چون نمی‌خواهم دراین‌جا به تفصیل درجزئیات بحثی فنی و خشك وارد شوم، فقط‌کافی می‌دانم همینقدر توضیح دهم‌که او این«فرم ریتمیك» را از ترانه‌های

عامیانه که در آن‌ها کلمات اصالت و تمامت تلفظ ادبی و تکیه‌های سیلابی‌شانرا از دست داده‌اند و مصوتها از اندازه و مدار کشش و قوت معهودشان در «وضع اصلی» خارج گشته‌اند ـ گرفته‌است ، از ترانه‌هائی نظیر :

«دیشب که بارون اومد
یارم لب بون اومد»

یا این :

«بارون میاد جرجر
بالای بومب هاجر»

ولکن شاملو استفاده از این گونه ریتمها را گسترش داده‌است و بیشتر و کمتر کرده و گوئی از ریتم نواختن دف که بسیار بسیار متنوع است و گوناگونی و پست و بلندهای زیادی می‌گیرد، در این گسترش استفاده کرده و بسته به مناسبت موقع، انقطاع‌ها ایجاد کرده و گوئی از ریتم دفی که هماهنگ با نغمه‌ئی در میزان $\frac{2}{4}$ موسیقی ضربی ایرانی نواخته شود، با همه تنوعش، این وزن را استخراج کرده‌است که در شعر بالهجهٔ عامیانه، با شروعهای مصاریع از وسط میزان و یا باتمام شدن مصرعها در جائی که حرکت مشبع آمده‌است از شکل بحر طویل ضربی عامیانه نیز خارج می‌شود و آنقدر تنوع دارد که از یکنواختی خسته کننده ، دائماً فرسنگها دور بماند .

او چند شعر (شبانهٔ ۷ـ راز ـ بارون ـ پریا) نیز در اینگونه اوزان بالهجهٔ عامیانهٔ تهرانی سروده است که موفقتر از همه همان «پریا» ست

که شعری پرقدرت و پرکشش و زیباست. البته این وزن همانطور که گفتم خاص لهجهٔ عامیانه است وجز آن مواردکه شمردم ممکنست مثلا برای سرودن ترانه‌ها وافسانه‌های زیبای فولکلوریك طنزی مناسب باشد وسخن «جدی» دراین‌اوزان‌خوش نمی‌افتد. نمونه همان«راز»که به‌نظر من با آنکه گویا شاعر خواسته آزمایشی بکند، درآن موفق نشده‌است چون لحن هزل وطنز ندارد.

«پریا» نیز اگر چه موضوعش جدی (بوده!) است آمیختگی باحالت افسانگی وبعض‌ترانه‌های فولکلوریك‌بآن حال توفیق‌آمیزی داده‌است. اینك چند مصرع از «پریا» برای اینکه‌هم وزن آن و هم شیوهٔ بیانش نموده شود:

«پریای خط خطی!
لخت وعریون پاپتی!
شبای چله‌کوچیك
که تو کرسی چیك وچیك
تخمه می‌شکستیم و بارون میومد،
صداش تو ناودون میومد،
بی‌بی جون قصه میگفت، حرفای سربسه می‌گفت،
قصهٔ سبزپری، زردپری
قصهٔ سنگ صبور، بزروی بون
قصهٔ دختر شاه پریون،

شمائین اون پریا ؟

اومدین دنیای ما ؟

حالاهی‌جوش‌میخورین، حرص‌میخورین، غصهٔ‌خاموش‌میخورین که دنیامون خال خالیه ، غصه ورنج خالیه ؟

دنیای ماعیونه ، هرکه میخواد بدونه :

دنیای ما خار داره ، بیابوناش مارداره ، هرکی باهاش‌کارداره دلش خبردار داره ....»

بهرحال این استخراج شاملو باارزش است و راهی است که او به‌گام جهد و آزمون پیموده و کوفته است وتوفیق یافته .

☆☆☆

اکنون می‌پردازم به آن شعرهای سپید بی وزن و قافیه‌اش که به‌نظرم‌درآنهاشکست خورده‌است وجزدریکی دومورد، درباقی به‌کلی خواننده را ازاینگونه شعرمنزجر می‌کند وخاصه‌کسی که باشعرهای دیگر اوآشنا باشد، براو افسوس می‌خورد مگراینکه به‌موازات این شکستن قیود، به‌سوی‌هدف اصلی‌آن‌که‌آزادی وصفا وسادگی وسلامت است‌نزدیك شود والا ادامهٔ‌راهی‌که وی‌پیش‌گرفته ورفته او رابه‌سوی قیدهای بیشتر و بیراهه‌های ناپیدا کران خواهد کشاند .

این عدم توفیق او چند علت دارد : چند عیب ناهنجار و ضایع کننده این‌گونه شعرهای او را ، یعنی حساسیت و صفا وسادگی شعرش را به‌هدر میدهد وتلاشش بی‌نتیجه می‌ماند .

ادیب پیشاوری می‌گوید :

بردوششان روزخطر،مار دواشکم‌کش پسر
شد شاه توران‌را پدر، خاقان چین زاخوالها

اگرگفتید این ادیب‌که از ادیبهای اریب(باقیقاج اشتباه نشود) هم‌هست،چه‌می‌خواهدبگوید؟ حتماً بعقل‌کاملتان‌نمی‌رسد. یادش‌بخیر مرحوم‌کسروی‌که‌این‌فصل‌را خوش‌ودلکش‌نوشته‌است. ادیب میخواهد بگوید : «آنها درروز جنگ تفنگ دولول بردوش دارند ! » روز خطر که روز جنگ است. و مار دو شکم نیز همان تفنگ ، تفنگی که دولوله دارد، پسر تفنگ‌چیست؟ فشنگ، حالا چطور این پسر پدر شاه توران شد ؟ ازآنجهت که تصحیف فشنگ پشنگ است کـه پدر افراسیاب باشد! حالا چگونه خاقان چین از دائیهای او شده؟ برای اینکه باروت‌که جان فشنگ باشد ابتدا درچین اختراع شده است!

بگوئید: آی‌زهی!خوب،اکنون‌این‌مصرع‌راهم‌ازهوای‌تازه‌بخوانید:

« و امشب که بادها ماسیده‌اند و خندهٔ مجنون وار سکوتی در قلب شب لنگان‌گذرکوچه‌های بلند حصار تنهائی من پرکینه می‌تپد ، کوبندهٔ نابهنگام درهای‌گران قلب من‌کیست ؟ » و بعد می‌گوید : «آه لعنت برشما» راستی‌که‌آه لعنت برشماکه ...

یك مصرع دیگر :

«یك چند سنگینی خردکنندهٔ‌آرامش ساحل‌را درخفقان مرگی بی‌جوش ، بربی‌تابی روح آشفته‌ئی‌که بدنبال آسایش می‌گشت ، تحمل

کرده بودم :

ـ آسایشی که از جوشش مایه می گیرد وسرانجام درشبی چنان تیره ، بسان قایقی که باد دریا ریسمانش را بگسلد ، دل بدریای توفانی زده بودم . »

باز هم راستی آه لعنت برشماکه ...

وبازیك مصرع نفس بُردیگر:

«ومن از غیظ لب بدندان میگزم وانتظارآن روز دیرآینده که آفتاب آب دریاهای مانع را خشکانده باشد و مرا چون قایقی رسیده بساحل، بخاك نشانده باشد وروح مرا به رکسانا ـ روح دریا و عشق و زندگی ـ باز رسانده باشد، بسان آتش سرد امیدی در ته چشمانم شعله می‌زند ، وزیر لب باسکوتی مرگبار فریاد می‌زنم : رکسانا !»

لعنت برشما که ...

یك مصرع دیگر ، سه‌چهار نفس آماده کنید :

«آفتاب‌سبز، تب شنها وشوره‌زارها را درگاهوارهٔ عظیم‌کوههای یخ می‌جنباند و خون‌کبود مردگان «را» درغریو سکوتشان از ساقه با بونه‌های بیابانی بالا می‌کشد، وخستگی وصلی‌که امیدش با من نیست، مرا با خود بیگانه می‌کند : .. خستگی وصل ، که بسان لحظهٔ تسلیم بدشمن شدن سفید است وشرم‌انگیز»

لعنت، لعنت برشما ...

ویکی دیگر، شش‌ها را حتی‌المقدور پرنفس‌کنید :

«در آفتاب گرم بعداز ظهر یك تابستان مرا در گهوارهٔ پر دردیأسم جنباندند ورطوبت چشم انداز دعاهای هرگز مستجاب نشده‌ام‌را چون حلقهٔ اشکی به هزاران هزار چشمان بی‌نگاه آرزوهایم بستند».

بله، لعنت برشماکه این مصرعهای دور ودراز وبیروح وبیحس و حرکت ، این پرگوئیهای خسته کننده و صد فرسنك دور از شعر، این کلمات تهی ومردهٔ بزور در کنار هم زنجیر شده را شعر نمیدانید و عطاشان‌را بلقاشان میبخشید .

عیناً همان نوع عیب وهمانگونه انحراف ازجادهٔ سلامت وشعر جاندار گرم و زنده همان عیب که در بیت ادیب بود در این مصرعها نیز هست همانقدر که آن بیت شعر است این مصرعها نیز هست و اینها وآن با هم یکسانند بااین تفاوت که آن مضحك بود واین رقت انگیز. نوع انحراف یکیست ، هیچکدام شعر نیستند مخاطب هیچ کدام احساس ما نیست آن بیت مخاطبش قوهٔ معمّا ضحکی ماست و این مصرعها رقت و رحم حسی در هیچ کدام نیست .

این نه بخاطر آنست که چنین مصاریعی رانمی‌فهمیم .

ماسیصدسال مضحکترین ورقت آورترین و باصطلاح بغرنجترین شعرهای سبك هندی راشنیده‌ایم ومعنارا از بطونشان بتأویل وتفسیرهای دور ودراز بیرون کشیده‌ایم، امابعدفهمیده‌ایم که چقدردورند ازشعر آن گونه منظومات .

اکنون پس از چند قرن یك شاعر امروزی ، یك شاعر نوسرا

دارد آن تجربه راتکرارمی‌کند، این‌است علت أسف وترحم .

اکنون باز اومی‌خواهد هفت دفعه‌دستش را دورسرش بگرداند وبعد لقمه را در دهان گذارد .

می‌پرسم آیا خود آن احساس‌هاکه دراین مصرعها هست بغرنج وپیچیده و از نهفته‌ترین تراوشهای روح و ضمیرانسانی است،که یك چنین بیانی را تقاضا دارد؟ می‌بینم باید اول پرسید آیا اصلا دراین‌ها حسی هست ؟

توقع اینکه ازین حرفها ماحسی بگیریم ، در ما تأثیر شعری داشته باشد، توقع بیهوده ایست . اما ببینیم خود این حرفها چیست ؟

بعد که این را از خود سؤال کردیم، می‌بینیم کـه آن حرفها پس از بیرون آمدن ازین حصار وچهار دیواری سردشان ، هیچ‌اند .

می‌بینیم خیلی عادی، و معمولی و حتی پیش پا افتاده‌اند . پس بگو سرّ این بزك و آرایش و چادر چاقچور چیست ، دختره از آن بازاریهاست برای عیب پوشی این جور پوشیده شده .

خرقه پوشی وی ازغایت دینداری نیست پرده‌ئی برسرصدعیب نهان پوشیده است .

بعدمی‌بینیم‌که این همان طبل شدن است دامب، دامب ودیگر هیچ و می‌بینیم که همه مصداق این مصرعند که :

بردرسلاح دارد وکس درحصار نیست .

می‌بینیم‌که پس‌ازجستجووپیداکردن‌راهی ومحملی برای‌معنی،

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۲

تازه یك تفنك دولول از آب درآمد در آن «مصرع»ها به‌ترتیب :

می‌خواهد بگوید امشب که من ساکت و تنهایم ـ می‌خواهد بگوید من غیظ می‌کنم و چشم انتظار صدا می‌کنم : «رکسانا !»

می‌خواهد بگوید: نومیدی ازوصال مرا مثل دیوانه‌ها می‌کند.

می‌خواهد بگوید: یك بعد ازظهر گرم مرا نومیدکردند .

ومن نمی‌دانم گفتن این حرفها چه نیازی بآن حرفها دارد ؟

این‌ها ممکنست فقط بخاطر «فاصله‌گرفتن ازسکوت»گفته‌شده باشد و الا چیز دیگری دربساط نیست .

قدم گذاشتن بدنیای شعر سپید بی‌وزن و قافیه تنها بخاطر آن بایدباشدکه درهرقدم یك‌عیب شعرغیرآزاد را برطرف کنیم، نه‌اینکه درهرقدم بدترعیبی دیگر ایجاد کنیم .

بزرگترین عیب اینگونه بیت‌ها اینست که : طول فکر باطول بیت‌هم‌آهنگ‌نیست. ظرف خیلی‌گنده‌تر وسنگینترازمظروفست مثل یك پاتیل ده منی را برداریم ، برای حمل دو مثقال آب. اگر بتوان قواعدی‌برای اینگونه شعروضع‌کرد اولینش بایداین‌باشد: هماهنگی طول مصرع باطول فکر ـ یعنی‌مرمت وجبران یك عیبی‌که ممکن‌بود گهگاه درشعر غیرآزاد باشد .

حالاببینیم‌ساده سرائیش چگونه‌است؟ اگرظواهر امرفریبمان ندهد باید گفت ازنظرنوع انحراف متأسفانه یکی از شبیه‌ترین‌کسان بهمان«جانورتك‌یاخته»سرایندهٔهوای‌تازه (ازجهت‌اینجورشعرهایش)

می‌باشد .

او وقتی می‌خواست ساده سخن بگوید می‌گفت :

«دیدمش آخر بکوری چشم من آبستن من

کوری چشم مرا آبستن از اهریمن‌من»

باو می‌گفتیم: آی تنها بلبل بعداز جنگ قادسی، اگر دختره «آبستن تست» که دیگر چرا بکوری چشم تو باشد، خودت آبستنش کرده‌ئی ؟ و اگر «آبستن از اهریمن تست» ، پس چرا می‌گوئی « آبستن من» ؟ اینجور شیرین زبانی وحرف زدن را در کدام دانشکده یادگرفته‌ئی ؟

و از آن گذشته ساده‌ترین مردم هم وقتی بخواهند راجع باین موضوع «شعر» بگویند شاید همین‌طور می‌گویند، پس کارهنرتوکو؟ این چه‌جور شعری است؟ حتی‌مردم عادی هم دراینمورد به‌بیانشان رنگ کنایه‌می‌زنند وبیان‌مستعاردارند. مثلامی‌گویند: «ترکش آب برداشته، زیردلش را مارگزیده» و ازین‌قبیل ...

اینهم وقتی می‌خواهد ساده حرف بزند می گوید :

«ومن اکنون یك پارچه دردم ..»

بازهم بایدهمان سئوال راکرد: دراین بیان چه «شعر»ی هست؟ همین؟ من یك پارچه دردم ؟ خوب ، اینجور شعر که همه می‌توانند بگویند. عادیترین وساده‌ترین «دیگری»ها هم همین را می‌گویند . این بآن‌می‌گوید: «بیابرویم روضه» وجواب میشنود : «ولکن بابا، من چهار گوشهٔ دلم‌کربلاست» دربن‌حرف بیشتر شعرهست تا: ومن‌اکنون

یك پارچه دردم ...که بگذریم.

قهرمانها و پرسناژهمه آثارش خودش است یك صحنهٔ بالنسبه خشك وخالی را در نظر مجسم کنید که یك نفر در آن ایستاده و از اول تا آخر «نمایش» حرف می‌زند وهمه‌اش از خودش نیز حرف می‌زند، «من سرائی» می‌کند هیچکس دیگر نمیآید، نمیرود، هیچ حرکت وزندگی در این نمایش نیست، جنبندهٔ دیگری وجود ندارد.

باید در خصوص این عیب بزرگ که برسرتاسر شعرامروز ما سایه افکنده (نیما بنحو شگفت انگیزی مستثناست و یکی از بزرگیهای او همین است) بیشتر توضیح دهم. مهمترین عیب اغلب و نزدیك بتمام اینگونه شعرهای ناموفقش اینست که از حرکات زندگی وزندگان بی بهره است.

با اینکه شاید باطناً همهٔ همش مصروف آنستکه زندگی را (این نکته با آنچه قبلاً گفتم که اززندگی اجتماعیش متأثر است، اشتباه نشود او برخلاف بسیاری رسالت، خودرادریافته است، نکتهٔ دقیق همینجاست ومن اینجا میخواهم در نحوه بیان یا ایفای این رسالت سخن بگویم) بستاید و بنماید، گوئی بکلی زندگی را نشناخته و یا ازکنارش گذشته است. مقصودم دراینجا از زندگی، نفس جنبش وحرکت است مقصود همه چهره‌های زندگی و زندگان است بنابراین مرگ و درد و رنج و نومیدی وهمه حالات و انفعالات دیگر را نیز شامل است.

او بنحو ستمگرانه و لاابالیانه ئی بهمهٔ مظاهر حیات ـ همهٔ کائنات بی‌اعتنا مانده است گوئی هیچ آفریده‌ئی را بر سمیت نمیشناسد.

دراینگونه شعرهای ناموفق اوهیچ حرکت‌زنده از هیچ موجود زنده‌ئی، جز خودش‌مشهود نیست .

او متکلم وحدهٔ تقریباً همه آثارش است و حال آنکه چنین شیوه‌ئی لااقل درشعر کمال یافتهٔ امروز مطرود است .

او حق حیات و سخن گفتن بهیچیك از مشهوداتیکه (آنچه و آنکه)جوانب وجهات‌زندگی اورا دربرگرفته‌اند، نمیدهد مثل اینکه همگان را«کأن‌لم‌یکن»اعتبارکرده‌است‌یامیترسد اگرآنهابسخن‌آیند، مبادا نتوانند چون خود او «شاعرانه» سخن بگویند . میپرسم چرا اینطور ؟ چرا مطالعات او درادب زندهٔفرنگ اینقدر بی‌حاصل‌باشد و این دقیقه را (دست‌کم) ازآن نیاموخته باشد ؟

بگذریم از ادب زندهٔ فرنگ‌که من‌ناچارظنینم‌که درآن بحدی رسیده باشد ، چرا از نیما نیاموخته باشد که وی چگونه خـود را فراموش کرده است ، از همه چیز مدد میگیرد تا حسش را بسر اید و مجال سخن‌گفتن بهمهٔکائنات محسوس ومعقول- از پرنده وچرنده، گرفته تا ددودام و آسمان و زمین و زمان و دریا و همه چیز وهمه کس - داده است و میبینم که بیم این شاگرد با استعداد نا بجاست و اینها همه «شاعرانه» هم سخن‌گفته‌اند و خیلی‌هم‌خوب حرف خودشان را زده‌اند ، اینست‌آنچه من «حرکت و زندگی در شعر» مینامم .

این‌چه بیمی‌است ای‌مرد؟ توبه‌اینها مجال‌بده، نوبت‌سخن‌گفتن بده، اینهاخودشان‌حرفهاشانرا میزنند. میپرسم ای دوست، ای‌برادر،

ای شاعر، آیا همه کائنات در نظر تو مرده‌اند؟ همه نابالغ ومحجورند؟

تاکنون آیا هیچ برگی، هیچ مرغی، هیچ دری، دیواری، شبی، روزی، انسانی، هیچیك ازینها باتوسخنی نگفته‌اند؟ حرفی نداشته‌اند که بشنوی؟ نمیخواسته‌اند بتو مدد رسانند درحرف زد نهایت؟ این چه چشم وگوشی است؟

همه‌این باشندگان پهنهٔ هستی‌زبان دارند وبی‌نیازانند ازاینکه تو بجای‌همه‌شان‌حرف‌بزنی. اتفاقاً خیلی‌هم شاعرانه‌بلدند حرفهاشانرا بزنندحتی‌آن‌زخم وجراحت‌که توازآن دم‌می‌زنی، زبان دارد. بگذار خودش آنچه می‌خواهد بگوید.

اما وی این دقیقه را نه از ادب گذشتهٔ خودمان، نه از ادب زندهٔ فرنگ، نه از استادش، ازهیچ‌جا نیاموخته است. مجال نمیدهد آن سوختگی وآن جریحه‌که خودبشخصه باید درنظر شاعر هنرمند «شخصیت سوزان» وبلوغ «حقیقی وحقوقی» داشته‌باشد، حرف بزند و بگویدکه‌سوختن‌وجراحت‌چیست،امااوآنهاراپس‌میزندوخودمی‌گوید:

«سوختم سوختم»

ولاجرم ماازین بیان کاملا سوبژکتیو او سوختنش را احساس ـ چنانکه بسوزاندمان، اگرنه **داغ**، لااقل **گرم**کندمان ـ نمی‌کنیم.

چقدراوغافل است ازین دقیقه که روزبروز درهنرتکامل‌یافته محققتر و مسلمتر می‌شود اینکه: مابیشتر باید از پدیده‌های کائنات در شعر مدد بگیریم که مؤثر و کار و اثرش رانشان دهیم نه اینکه

تأثر درونی شخص یاچیز متأثر را روایت‌کنیم. یعنی بیشتر سوزنده و سوختن‌را رسم‌وثبت‌کنیم نه‌اینکه بگوئیم‌سوختم البته گفتن «سوختم سوختم» نیزیك نوع بیان این‌مطلب هست ولی‌دست سودکهنه ودیرینه است و ساده‌ترین و ابتدائی‌ترین نیز . روز بروز هنرکمال یافته‌تر متوجه این نکتهٔ منطقی و عالی می‌شود کـه : «زندگی درمغزهای ما حکایت نمی‌کندبلکه اثرمی‌گذارد مانیزبنوبهٔ خود اگربخواهیم‌اثری از زندگی خلق‌کنیم، نباید حکایت‌کنیم بلکه بایستی‌تنها مؤثرات لازم وگفتنی را ارائه دهیم». (ازآراء **الیوت**) .

آن‌دردکه‌ترا میآزارد ورنج‌می‌دهد خودشخصیت‌فریادگردارد و خود بایدنشان‌دهدکه‌دردمندی‌چیست اماتومجالش‌نمیدهی‌ومیگوئی:

«من اکنون یك پارچه دردم»

ولاجرم خواننده،شعر ترا درك ودرد نمیکند .

اشتباه نشود من‌احمد شاملو را دوست دارم دراو استعداد خلق وقریحهٔقوی می‌بینم‌که اینهمه وقت خود را صرف سخن گفتن دربارهٔ اومی‌کنم.دیگران‌که...بگذریم‌ـگواینکه بنظرمن اینحرفها بایدزده می‌شد وکتاب وی وسیله وبهانهٔگفتگو شد .

هرکس حق دارد نظری داشته باشد، اینهم نظرمن بود، نظری که از اینجا وآنجا آموخته‌ام ، دریافته‌ام و امروز پسندم چنین شده است. این‌آموختن، دیدن و شنیدن واندیشیدن درمن چنین توقعاتی ایجادکرده است‌که امروز ازیك شعرخوب چنین چشمد اشتها دارم .

البته شعرهائی هم در هوای تازه هست که از اینگونه عیبها دورتر است و نوعی توفیق با آنهاست.

آمیخته‌ئی است از بیان ابژکتیووسوبژکتیومثلا:سفر-گل‌کو-مه - انتظار - دیوارها - مرغ باران - شبانهٔ پنج - بارون - (اما محتوی این شعر بافرم هماهنگ نیست) ومخصوصاً «پریا» (که‌چقدر هم خوب فهمیده بودند که هیچی نمی‌گفتند و زار زار گریه‌می‌کردند و هرچه از شهر و غلامان و شکستن زنجیرها می‌شنفتند، خاموش بودند زیرا می‌دانستند نه‌تنهاقصهٔ. بی‌بی‌جون،که حتی‌قصهٔصبح‌هم مثل قصه‌ها قصه است) - سرگذشت (که ازموفق‌ترین شعرهای‌کتاب‌است).

واما مخصوصاًشعرهای اخیرش بی‌وزن وقافیه‌ها از دیدگاه این چشم داشت وبااین مقیاس بهیچ‌وجه وزنی ندارد.

باز می‌گویم اشتباه نشود اینکه گفتم شعرهای بی‌وزن و قافیه اخیرش منحرف وکم‌ارزش است، نه از جهت علاقهٔ من به‌وزن وقافیه وعلاقه نداشتن به‌مخاطب‌های اوست. دشمن بی‌وزن وقافیگی نیستم، دوستدارشعرم، این‌خود خواهانه‌ترین‌داوری است،که‌آدم دیگران‌را مجبوربداندکه حتماً دربارهٔ فلان‌چیز عیناً چون خود او داوری‌کنند.

شعر سپیدبی‌وزن وقافیه نیزدرکشور مابایدمجال پرورش یابد، و یافته است. و گاه‌گاه نمونه‌های لطیفی هم نشان داده (یکی دوتا به تقریب‌درهمین‌کتاب).

اتفاقاًمشکل‌ترین‌شیوه‌ودشوارترین‌نحوهٔشعرسرائی همینگونه

شعر است . آشکارترین علت آن این است که چنین شعری از بسیاری مواهب شعر عروضی بی‌بهره است از موهبیت وزن و آذین‌های قافیه و ردیف وغیره . وهنوز هم نتوانسته است لطایف وصنایعی خاص خود بیافریند . در این صورت آن چه شعر لطیف و زیبایی باید باشد که بتواند در این شیوهٔ آزاد خواننده‌ای را تسخیر کند ، و سیراب سازد ـ توفیق دراین‌گونه شعر ازجهات بسیاری خیلی خیلی دشوارتر از شعر عروضی وحتی شعر آزاد نیمائی است .

چقدر آن احساس یا حقیقت شعری وشاعرانه واستعاره وتشبیه و تمثیل و ایماژیناسیون و نحوهٔ بیان آن احساس بایدگیرا و زیبا باشد که بی‌موهبت وزن یعنی آن‌تری و طراوت و حالت نغمگی و بـدرون تراوی وزن و «گل میخهای زرین قافیه» و دیگر آرایشها ، در ذوق پرورده و شعر خوانده‌ئی قبول خاطر بتواند بیافریند .

پس مسأله دشمنی باشکستن قیود و بیوزن وقافیگی نیست، بلکه توقع بیشتر و قناعت ناپذیرتر ازشعر است .

این‌گونه شعر نیز به حق حیات خود رسیده است و لااقل نزد خاصه‌ئی که به نفس وجوهرشعر بیشتر توجه‌دارند تااعراض آن،رسمیت یافته‌است، امابگفتهٔ کسی: «تنها یك نوع شعر است که کسی حق سرودنش را ندارد و آن **شعر بد** است !»

نیما می‌گوید :

«.. ولی رویهمرفته ماازشعر متوقع وزنی خاص هستیم» جزوزن

که نیماگفت عادة ماتوقعات دیگری‌هم ازشعرخوب‌داشته‌ایم وداریم‌اما وقتی‌پای‌تمتع ازشعرمحض، نفس جوهرشعر بمیان‌آید بآسانی‌می‌توان از همه توقعات و عادات صرفنظرکرد ولی این دیگرکم لطفی است‌که باهمه این چشم‌پوشی و صرف نظرها، ما ازخود شعرهم بگذریم یعنی همه چیز را بگذاریم وشعر را نیز بدست نیاوریم چنانکه حاصل این شعرهای اخیر هوای تازه است .

می گویم‌هدف این‌نبود. این‌نشد. این‌انقلاب‌مشروطهٔایرانی‌شد بازهمان هیأت حاکمه ، منتها باقیافهٔ دیگری وملبس به «قانون» این همان خفگی است که متأسفانه نام شکستن قالبها وآزادی از قیود هم گرفته .

هدف این نبودکه مابه نتیجه‌ئی مثل « رکسانا» و «غزل آخرین انزوا» و «غزل برای‌آناهیتا» و«چشمان‌آناهیت» برسیم اینجا مقصودم محتوی نیست. شاعرحق‌دارد ازهرمقوله‌ئی‌که می‌خواهد سخن‌بگوید یعنی این حق را می‌قبولاند ، بچنگ می‌آورد ولی درصورتیکه موفق باشد، درمقابل توفیق اوچاره‌ئی جزقبول نداریم. اما هدف این‌ها، این نتیجه‌هاکه «ا . بامداد» بآن رسیده نبود.

این‌آن نتیجه نیست‌که ما می‌خواستیم از شکستن قیود. ما می خواستیم‌شاعرآزادباشدکه هرچه‌بهتر وآسوده‌تر «معامله‌اش‌بارکسانا» یاآناهیتا یاهرکس دیگررا بسراید، اما نمی‌خواستیم یك نثر عادی و سنگین‌مآلا «حسینقلیخانی» و « جوادخانی » را با «استعانت فاضلانه»

از علائم و نقطه‌گذاریها وسر ومیان و ته سطرآمدنها و درشت و ریز چاپ‌کردنهای بیدلیل، به‌اسم شعر بشنویم مثلا چنین چیزی :

« واینست ماجرای شبی‌که من بـدامن رکسانا آویختم و از او خواستم‌که مرا باخود ببرد . زیرا رکسانا ـ روح‌دریا وعشق وزندگی ـ درکلبهٔ چوبین ساحلی نمی‌گنجید ومن بی‌وجود رکسانا ـ بی‌تلاش وعشق وبی زندگی ـ در ناآسودگی و نومیدی زنده نمی‌توانستم بود...»

شایدهدف «ا. بامداد» قناعت به‌همین بوده‌باشد ولی‌هدف آن‌قید شکنی این نیست . اینگونه نثرهای حسینقلیخانی ، یابه اعتقادایشان «شعر»های ازخفگی قالبها رسته ، سالها پیش ازیـن محکوم شده بود زیرا وقتی‌توفیق دربیان نباشد، محتوی زودتر محکوم شده است .

نمی‌گویم خیانت‌شدبآن‌هدف، زیراگرایش وپسند چارتا بیذوق به‌به‌گوی‌کم‌استعدادکه حتی درالتذاذ شعری‌وادراك هنری نیزاستقلال خاطر ندارند وتحت‌تأثیرخیلی‌چیزهای دیگرجزمحض‌شعروهنر بیشتر قرار می‌گیرند وفریب خوردن اینان ـ نمی‌تواند درغایت ونهایت امل استهداف وهدف عالی تأثیری داشته باشد .

می‌گویم او بخود بد کرد چنان مستمعینی برای هنر خطرناك نیستند، برای هنرمند خطرناکند، زیرا هنر اگرنباشد ، نیست، واین هنرمند است‌که ضایع می‌شود؛آن دیوان‌که انباری از چنین «شعر»ها باشد بخوبی می‌تواند درکتابخانهٔ آدم سالهای سال تمیز وسالم بماند و محل حاجتی نشود، تاهنگامیکه شخص بخواهد باآن حاجت دیگری

را برآورد. ، مثلاکتاب در کار بـاده کند ، اول دست بطرف اینگونه کتب تمیزتر وسالمتر می‌رود از آنهاکه عزیزترند بدشواری و دیرتر دل می‌کند، اول آن تمیزهای‌سالم دست نخورده‌گرچه پیرمی‌فروشانش بجامی برنمی‌گیرد .

☆☆☆

فسون وفریبها وتردستیها وفوت وفنهای قدیم را می‌شناسیم‌که عمرها ضایع‌کرد ، دیوانها تل انبارکرد وهزارکارکرد. آن صنعت‌هارا می‌شناسیم‌که بجای اینکه بیرون کشتی وپشتی باشند آب درون‌کشتی شدند. دستمایهٔ نان‌خوردن ونام آوردن شدند. نامهائیکه‌چندان‌عمری هم نداشتند و ندارند تا صاحب‌نام زنده بود، بلطائف‌الحیل شهرتك را گاه پف‌نمکی‌میزد و «تازه» نگاه‌می‌داشت اما همینکه صاحب‌نام درمی گذشت،رحمت‌الله‌علیه‌رحمةواسعه،نام‌هم افول‌می‌کرد، فاتحةمع‌الصلوة.

ازعروس خبری نبود فقط‌آن فریب و فسون وآرایه و پیرایه می‌ماند وشاعرکه مشاطه بوداماچه چیز را بیاراید ؟ که را؟ هیچ. فقط نفس‌آرایش بود و زیور و زینتها .

می‌گفتند :

ـ مگر بتیر نگه قصدجان من دارد
که تا بگوش کشیده کمان ابرو را

ـگر نمی‌شد دامن لیلی‌تر ازسیل سرشك
بارها گم‌گشته بد از اشك‌مجنون پی درآب

ـ کرده کفر سر زلف تو مرا رخنه بدین
زانکه کفر سر زلف تو بلای دین است
ـ از قد تو ای بلند قامت کوته شده قصهٔ قیامت

و در وصف دختری می‌گفتند :

سنبلش آموخته هر گوشه چین
خرمنی اندوخته هر خوشه چین
نرگس افسونگرش آهو شده
مستی آهو برش آهو شده
در رخش آنچ از پی شرم است، بود
آهوی او از پی شر ، مست بود
چهره و مو ، دیدهٔ بینا فروز
در دل شب سوخته بین ناف روز
دامنش از دیدهٔ بد پاکتر
و زغم او دیدهٔ صد پاك‌تر

وچه‌چیزهای دیگر که‌می‌گفتند. این چند«چشمه» از تردستیهای قدیم بود .

شاعر تیروکمانی‌دریك‌بیت آورده‌باشد، شعرمعنی‌نداشت، نداشت. تضادکفرودین وکوتاه وبلند باشد لطف معنا نبود، نبود. اصل این است که شعررا بتوان به‌دووزن خواند و برایش دو قافیه دست و پاکرد ،

جناس آورد ، اصل این است والا چه غم از اینکه شنونده از سراپای وصف او هیچ حاصلی نداشته باشد ؟

کوششها شد ، مبارزه‌ها شد ، جنگ و جدالها شد ، قیدها درهم شکست، حتی وزن و قافیه بیکسو نهاده شد ، برای چی ؟ برای‌اینکه شعر نجات پیدا کند در جوار زندگی باشد ، نجابت و اصالت از دست رفته‌اش را باز یابد ، اگر بناباشدکه ما درآزادترین شیوهٔ بیانمان باز جوهر اصیل شعر را بتصنعات دیگری بفروشیم و دلمان خوش باشد صرفاً بخاطراینکه «بدربان‌پرشپش‌بقعهٔ امامزاده‌کلاسی سیسم‌گوسفند مسمطی نذرنکرده‌ایم» (ومنت بگذاریم‌که‌آناهیتای من‌مرد ومعذالك من چنین نذری نکردم ! چه منت بزرگی، واقعاً شعرکلاسیك‌ما تا ابد از زیر بار این منت بیرون بیاید و تازه معلوم نیست تمام آنچه در «حرف‌آخر» هست چه ربطی به شعر دارد ؟ خود آن حرفها کجاش شعر است مخصوصاً آدم وقتی درتنهائی آنرا می‌خواند یعنی خودشاعر روایت ودکلامه نمی‌کند، چون نمی‌تواند همه‌جا همراه شعرش باشد . می‌پرسدآیا صحیح است‌آن «حرف»ها را بعنوان یك «شعر» دردیوان چاپ‌کرد؟ کدام‌گوشه از احساس ما مخاطب این«شعر» هست؟ و ازهمه عجیبتر آن «شعر» چه‌ارتباطی باسالگرد خودکشی یك شاعر دارد ؟) و صرفاً بخاطر اینکه می‌پنداریم‌آزاد سخن‌گفته‌ایم در اینصورت چه فایده ازآن‌کوششها ؟ این درست مثل همانست‌که گوسفند مسمط یا گاوقصیده یا بطورکلی«حیوانك» شعررا ازچنگ‌گرگی رهانده‌ایم و به

یوزپلنگی سپرده‌ایم، یا باایجاد قیدهای تارعنکبوتی عجیب دیگری، گرگش خود ما شده‌ایم .

افسونها و حقه‌بازیهای قدیم را شناخته‌ایم شعر در زیر دست و پای آنها بیجان وممسوخ شده بود، دیگر ازجوهر شعر چیزی نمانده بود. حالا ظاهر امر براین دلالت می‌کندکه آن قیدها شکسته شده و شعر بآزادی لازم رسیده است ، هدف باید این باشد ولی سرایندهٔ هوای تازه در اینگونه آثارش بآن هدف نرسیده است بازهم در اینجا ازخود شعر خبری نیست آنچه ظاهراً فوت وفن‌کار و قوت تکنیك و وکمپوزیسیون است، بازشعررا بیجان‌کرده‌است باز وبازهمان افسونها وبازیگریها، منتها بشکل دیگری جانشین‌گرگ پیشین‌شده است.

اینجا «جناس وردالصدرالی‌العجز ولف ونشر و ذوبحرین و ذو-قافیتین» ودیگر ودیگراز آن‌حقه‌بازیها نیست‌بلکه چیزهای‌دیگری اینهاست بعضی « صنایع » مثل تضادو قرینه سازی و تکرار باجزئی تغییراتی برجای مانده‌اندوبعضی دیگرهم از راه تقلید شعر اروپائی پیداشده‌است.شایدمجموعهٔ اینهاراشاعر بحساب«تکنیك‌وکمپوزیسیون» گذاشته است ولی می‌بینیم هرچه هست همین تکنیك‌وکمپوزیسیون است، خود شعرواحساس بازهم قربانی شده‌است، یك‌قطعه شعرطولانی راباحوصله می‌خوانی می‌بینی‌درآن‌حس نیست واگردرابتدا جرقهٔ‌کم نوری بوده است «تکنیك» شاعر را فریفته و سراپای شعر را گرفته و نگذاشته است آن جرقه شعله‌ئی شود وزبانه بزند ، افسونها را از

آن بستانید ، درشعرش هیچ نمی‌ماند وحال آنکه همه‌فوت‌وفن ترکیب و«ساختگری» وهمه آن‌هماهنگ‌سازی اجزاء مشکّله‌شعر باید وسیلهٔ بهتر وزیباتر بیان‌کردن محتوی، احساس‌واندیشه‌باشد نه‌که‌خودغایت و هدف باشد.

من با مختصر دقتی در چند شعر سپید هوای تازه « شکرد » کار و افسون و حیل یـا باصطلاح تکنیك و نحوهٔ هماهنگ سازی و کمپوزیسیونهای اورا استخراج‌کرده‌ام وهمینهاست‌که مخرب‌کاراوست وفریبش می‌دهد و درشعر وی جانشین عیبهای قدیم شده است :

۱ـ تکرار (گاه‌کامل‌گاه با بعضی واریاسیونها)

۲ـ تضاد

۳ـ قرینه سازی

٤ـ تعقید لفظی یا معنوی بخاطر عمیق جلوه دادن یك مطلب ساده .

٥ـ یکنوع «دوز بازی» باالفاظ .

٦ـ تتابع اضافات .

۷ـ طنین توخالی واطناب وطمطراق دهلی.

۸ـ آوردن صفات متوالی .

۹ـطویل‌تروبزرگتر کردن‌ظرف‌ازمظروف‌جمله‌بوسائل‌مختلف.

این‌بره‌گرگهای شیرمست‌بکلی‌شعر وحساسیت اورا درمحاصره گرفته‌اند، بطوریکه‌آدم‌گاهی می‌گوید صدرحمت بقصیده‌های قاآنی .

عجباکه شعرهای غیرآزاد اوازاین‌منقصت‌ها تقریباً مبراست ، برای‌من باخواندن شعرهای اخیرش این‌سؤال‌پیش می‌آیدکه آیا او آزادی ازقیودرا برای‌همین منظور می‌خواست؟ من‌باز هم یك مصرع ازشعرهائی، نظیر مرغ باران، سرگذشت؛ پریا، صبرتلخ ، لعنت، بعض شبانه‌ها، احساس، نمیرقصانمت وغیره رانمی‌دهم بده دیوان‌ازاینگونه شعرهای سپیدش. پیشترگفتم‌که بانفس شکستن قیود؛/درصورتیکه‌آدم چنین لزومی را احساس‌کند ، موافقم چنانکه‌گاه از بعض قطعات زیبا که بعض صاحب طبعان امروز بااین‌شیوه سروده‌اند، یا گوشه‌هائی از همین‌گونه آثار سرایندهٔ هوای تازه لذت می‌برم و اصولا ترجمه‌های خوب، شعرهای خوب فرنگی را اگرچه بنثر باشد جز شعر چه می‌توان نامید ؟

اماآن نتیجهٔکلی‌که « ا. بامداد» درین قبیل شعرهایش به آن رسیده ، بنظر من شکست است و انحراف ازهدف اصلی .

آن قیود نه‌گانه‌که شمردم بیشتر دراین قطعات است :

آوازشبانه‌برای‌کوچه‌ها، رکسانا، غزل‌آخرین‌انزوا (که‌بعضی‌ها ازراه ساده دلی وبساطت احوال روستائیانه‌آنرا باسمفونی‌کرال‌بتهون مقایسه‌کرده‌اند!درست‌مثل‌آنکه‌یك‌چهارمضراب‌دشتی‌راکه‌نوآموزی‌با سرنابزندمثلاباکمدی‌الهی‌دانته مقایسه‌کنیم)غزل‌برای‌آناهیتا،چشمان آناهیت ، سرود مردیکه تنهابراه می‌رود از مرز انزوا وبعضی‌دیگر. مثال آوردن برای آن موارد نه‌گانه مقاله را خیلی طولانی

می‌کند، ولی محض نمونه یکی دومثال ذکرمی‌کنم :

«سایه‌ها .

کودکان .

آتش‌ها .

زنان .

سایه‌های‌کودك وآتشهای زن .

سنگ‌ها.

دوستان .

عشق‌ها .

دنیاها .

سنگهای دوست وعشقهای دنیا ..»

(از سمفونی‌کرال)

بنظر من ردیف‌کردن این کلمات بیکنوع «دوز بازی» با الفاظ خیلی شبیه‌تر است ، تابیان احساس. این «شعر» بمن‌که حسی نمی‌دهد شمارا نمی‌دانم .

تتابع اضافات وصفات متوالی :

« .. خداوند گار دریای گود خواهشهای پرتپش هرر گ‌من» .

«ومن، اسکندر مغموم ظلمات‌آب رنج جاویدان، چگونه‌درین دالان تاریك فریاد ستارگان را سروده‌ام»

« .. در قلب شب لنگانگذر کوچه‌های بلند حصار تنهائی من

پر کینه می‌تپد ... »

تضادکه‌غالباً همت‌شاعر مصروف آنست‌وخیال‌می‌کندکارمهمی‌است:

«انسان، این شقاوت دادگر، این متعجب اعجاب انگیز ، انسان این سلطان بزرگترین عشق وعظیمترین انزوا ..»

شقاوت را هم بمعنی بیدادگرفته با قساوت اشتباه‌کرده نه معنی اصلیش‌که ضد سعادت است.

«شب پرستارهٔ یك چشم در آسمان خاطره‌ام طلوع کـرده است دورشو آفتاب تاریك روز ! »

مثالها برای این موارد فراوان است و گاه مجموعهٔ اینگونه قیود یك شعر را تشکیل می‌دهد واحساس را خفه می‌کند همه اینهابه قیمت قربان شدن سادگی وصفای جوهر شعر تمام می‌شود .

پس‌ازشعرادیب‌پیشاوری‌چند مصرع نقل‌کردم که‌تکرارآنها را بعنوان مثال دراینجالازم نمی‌دانم، بهرحال‌من‌معتقدم‌که هربازیگری وحیلتی را بحساب«تکنیك قوی‌وکمپوزیسیون‌فلان» نمی‌توان ونباید گذاشت .

باهمه اینها ، اویك مرد جوینده است وبساکه درهرجستجوئی بمقصود نرسد .

ونیزباهمه‌اینها درهمین گونه‌شعرهایش نیزتعبیرها وتشبیه‌های لطیف و زیبا دارد و گاه قطعات خوب وگیرائی سروده است مثلا: «از عموهایت» و « افق روشن » در این گونه قطعات غالباً جمله‌ها کوتاه و

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۲

روشن وساده‌است وبین طول فکر و طول بیت هماهنگی برقراراست.
این تشبیه ببینید چقدرحسی وگویاست :

« وغریو من بمانند نفسی‌که در توده‌های عظیم دود بدمند،چهره او راآشفته ساخت ...» یااین :

«عشقم قفسی است ازپرنده خالی.. که بردرخت خشك بهت‌من آویخته مانده است» یا این : «کنار حوض شکسته ، درختی بی‌بهار از نیروی عصارهٔ مدفون خویش می‌پوسد ...»

ازین‌چند تکه‌که نقل‌کردیم‌کاملا حس او را بتمامت درمی‌یابیم زیرا باپیداکردن علائمی محسوس به بیان ابژکتیو نزدیك شده است گاه تعبیر وبیانش لطف خاص پیدا می‌کند :

«تو اجاق چشمه ساران ، سحرگاه تمام ستارگان و پرندهٔ جمله نغمه‌ها وسعادت‌ها را بمن می‌بخشی»

درهمه این نمونه‌ها بآن هدف اصلی نزدیك شده است و ازآن بازیگریها خبری‌نیست ، بلکه بجای‌آن سادگی وصفا وشفافیت وبیان حساس و بی‌پیرایه نشسته است .

ازهنرها وبرجستگیهای شعر اوست تصویر وایماژ دادنش .

درین زمینه قدرت دارد و الحق گاه نمونه‌های جالبی آفریده است .

گاه این تصویرها کنایـه‌آمیز و همراه با احساس گرم و تکان دهنده‌ئی است مثلان همان :

ـ «بامن بمرگ سرداری که از پشت خنجر خورده است گریه کن»

یا این که معنی کنائیش نیز جالب است :

من کیم جز پایداری ، جز گریز ـ جز لبی خندان وچشمی اشکریز؟»

(یك بیت از مثنوی است)

ـ از جنگلهای سوخته، از خرمنهای باران خورده سخن می گویم.

ـ بر آن دوکی که بر رف بی صدا ماند

ایدریغ از آن صفای کودنم.

چشم دد فانوس چوپان دیدنم !

وگاه در آن کنایه ئی نیست صرفاً یك ایماژ قوی است و از سفر خیال وقوت تخلیل شاعر سخن می گوید، درخلق ویا بهتر بگوئیم کشف اینگونه تصاویر قدرت بیشتری دارد ویکی از جنبه های جالب استعداد شاعرانه اوست مثلا :

«دختران هزار ستون شعله به طاق بلند دود ـ تا دوردست منظره باد است و باد و باد ـ تا دور دست منظره برف است و برف و برف ...

ـ بیابان خسته، لب بسته، نفس بشکسته، درهذیان گرم مه عرق می ریزدش آهسته از هر بند ..

ـ .. و زعبور مه بروی بیشه ها

ـ .. وزغروب برف پوش . .

ـ عطر لغات شاعر را تاریك می کند .

ـ درعبوس ظلمت خیس شب مغموم .

ـ در خلوت عبوس شبانگاه ...

ـ دشتبان بیرون کلبه ، سایبان چشمهایش کرد دستش را و ...

درخلق استعارات تازه و این گونه ایماژ سازی نیز قویدست و هنرمند است. درسراسر کتابش بندرت بایك استعاره متعارف و مبتذل و معمولی برمی‌خورید، غالباً استعارات تازه و زنده و زیباست همه اشعارش از موفق و ناموفق سرشار از استعارات غالباً بکرولطیف‌است و ازین حیث پس از نیما بنظرمن برهمه شاعران معاصر برتری دارد. کوشش وی درکشف استعارات زیباگاه چنان است که مسیر بعضی شعرهایش را عوض کرده است و خلاصه در این زمینه بنحو مبالغه آمیزی‌می‌کوشد. اینك چند نمونه از استعارات لطیف او :

«زیر خورشید نگاهی که ... ـ ازکوره راههای تردیدمی‌آیم ... ـ خورشید جستجو درچشمهایشان متلالی بود ... ـ یال اسب تمنا را ... ـ ... اسب‌سیاه ولخت‌یأسم را ... ـ درباغ راز وخلوت مردکدام عشق ... ـ ساقهٔ بازوهایت را ... ـ ... ثقل چشمان سکوتم را ـ خنیاگران باد .. ـ لالائی گرم خطوط پیکرش ... ـ ... میچشم‌رنجاب تلخ‌انتظارت را ـ عنکبوت سردشب تارسیاهش را ..ـ آخر زتنگه‌های سحرگه گذر کند .. ـ خاکستر سیراب ابرسرد ... ـ حباب خنده‌ئی بیرنگ می‌ترکد به... ـ شب‌که جوی نقره مهتاب .. ـ بازشو تاشاخهٔ نوری برویدد ... ـ ستارهٔ ترانه‌ئی برافروز دربهت مغموم خون من .. ـ از قلب زلال یك جام که‌زهرسرخ یك عشق را درآن نوشیده‌ام ـ

به‌سرود سبز جرقه‌های بهارگوش می‌دارم ...

و نمونه‌های فراوان دیگر که‌همه زنده و زیبا وحساس و نمونهٔ استعداد شاعرانه اوست و در شعر امروز ماکمتر نظیر دارد .

گاه حسی که از اشیاء دارد وصفت‌هائی (و این‌خود نمونهٔ نوع احساس و تلقی او نسبت بآنهاست)که برایشان می‌آورد جالب است :

« با دل بیمار من عجیب امیدی است .
از قرق هوشیار و موج‌تکاپوی .
بردولبش پوزخنده‌ایست ظفرمند
وز سمج این قرق نمیرود از روی
ـ در عبوس ظلمت خیس شب مغموم
ـ ورقص زهره که درگود بی‌ته شب ...
ـ بزیر بارش پرشعلهٔ خورشید ...
ـ وفکشان، عبوس
با صخره‌های پرخزه می‌مانست .
ـ .. از پس نجوای آرامی که دارد باشب چرکین .
ـ باسکوتی لب من،ـ بسته پیمان صبور
ـ می‌زند باران بانگشت بلورین‌ضرب برواورن شده قایق
ـ چون‌آینه‌ئی از تولبریزم
ـ بادستهای تولزج‌ترین شبهارا چراغان می‌کنم .
ـ چراغ رهگذری شب تنبل را از خواب غلیظ سیاهش بیدار

می‌کند و باران، جویبار خشکیده را در چمن سبز سفر می‌دهد . .»

و نمونه‌های بسیار دیگر، که اینها همه اگر بشود گفت در «مفردات» وهمان پایه وستونها ودیوارها وهمین استعدادهاست که ما را امیدوار می‌کند که وی دنیای خاص وکاخ بلندش را بیافریند، کاخی که از باد وباران گزند نبیند .

می‌گوید : «بی‌که فریادی ازین قلب صبور ـ بچکد درشب من» یعنی «بی‌آنکه فریادی ...» هم زیباست وهم معنی را می‌رساند اگر چه صدای «ادبای علامه» را در می‌آورد . می‌گوید :

در **ساکت بزرگ** بمن دوختند چشم ...
از **سمج** این قرن ..
خنجر این **بد** به قلب من ..
در **قرمز غروب** رسیدند .
در **عبوس ظلمت** خیس ...
خود را به **روشن سحر** نزدیکتر کنند .. »

نمی‌گوید «سکوت بزرگ» ، «سماجت این قرق» «بدی» و ... یعنی صفت‌مشتق ازمصدر(خواه صفت فاعلی ـ اسم فاعل ـ خواه صفت مشبهه وغیره) یاصفت مطلق‌را بجای مصدر یا مصدریائی‌که می‌شود با آن صفت ساخت، می‌آورد .

این نیز بسیار زیبا و گیرا و قابل گسترش و پیروی است ولی بازممکنست ادبارا خشمگین‌کند. حرف اینجور ادبای خشك رانباید شنید. اینجور ادبا حکم بعض‌آخوندها را دارند که دلشان می‌خواهد همه روزها تعطیل وعزا باشد وآدم همه کارش را ول‌کند وبنشیندپای منبر ومطابق دریژهٔ ایشان برسرمنبر ، آنقدر بسرش بزند که سرش آب‌لمبوك شود. توقع اینطور ادبا زیاد است وبرهمه شاعران بزرگ گذشته نیزمی‌توان اینطور ایرادهاکردکه چرا «خلاق»اند.

آوردن مصدر بجای صفت سابقهٔ بسیار دارد اما اینگونه صفت فاعلی بجای مصدر آوردن را ابتدا نیما اخیراً باب کرد و نمونه‌های زیبا سرود و پیش ازو من درشعرناصرخسروهم‌دیده‌ام: درعمیقِ بحر. ودرفخرالدین اسعد : درازِ راه و ...

جهت رفع شبهه اینگونه ادبامی‌توان‌مفری ومحملی برای‌این نوع‌استعمال‌صفت‌بجای‌مصدرپیداکرد مثلاگفت:محلاً موصوف‌مستتری هست که محذوف‌است، یعنی موصوف محذوفی برای این صفت هست که مستتر است بدینشرح که گفته شده است :

«درلحظه‌یازمان‌ساکت‌بزرگ» یا«حالت‌سمج‌این قرق» یا«خنجر این رفتار وهنجاربد» وغیره .

☆☆☆

گرچه مقاله طولانی شد ولی پنج یك آنچه می‌خواستم دربارهٔ شعراحمد شاملو واین‌کتابش بگویم،گفته نشد. شاید بعدها این‌تقصیر

را جبران کنم و هنگامیکه بخواهم آن چند مقالهٔ را که دربارهٔ شعر امروز نوشته‌ام ، بصورت کتابی منتشر کنم ، این تقصیر را نیز شاید بتوانم جبران کرد . (که ملاحظه میفرمائید نتوانستم!).

آیا می‌توان چنین تلقی کرد و پنداشت که مقالهٔ من بیشتر در خرده‌گیری ازکارهای احمد شاملو است؟ اما این تلقی و پندار باعتقاد من از سرچشمهٔ یك داوری شتابزده و یك « نطرةالاولی » آب باید خورده باشد ، زیرا من چون دوستان دروغین به‌به‌گوی ضایع کننده که گرد هرهنرمندی هستند قصد دشمنی نداشتم و می‌خواستم در حد توانائی خود دوستی و خدمتی کرده باشم وهدفی عالیتر از خوش‌آمد یابدآمد مریدان سرایندهٔ هوای‌تازه داشتم .

باهمه آن خرده‌ها که براوگرفتم (وچنانکه‌گفته‌ام بعنوان یك خوانندهٔ معمولی دوستدار شعر و یکنظر شخصی نه‌یك‌ناقد حرفه‌ئی حرف زده‌ام) بازهم من احمد شاملو را از جهات بسیاری بالقوه یکی ازبرجسته‌ترین وپراحساس واستعدادترین‌شاعران‌امروزمان و بالفعل ازجاهد وجویاترین‌شعرای پیشرو جوان‌که لایق‌نام شاعر ند می‌شناسم او کسی‌است‌که‌دنبال هنرش‌را به‌جدگرفته است وراه‌شعررانه برسبیل تفنن بلکه بجد می‌سپارد در اینراه از جان و زندگیش مایه می‌گذارد وبقول خودش یك روسپی باره متفنن نیست و روز بروز بسوی ترقی‌و کمال می‌رود .

راهیکه او در پیش دارد باتوسعات و مرمتها وگشودنهائی‌همان

راهی است که بنظر من شعر ما باید بسپارد. از آنجا که نیما (چنین می‌نماید) اطراق‌کرد یا برای نفس چاق‌کردن .منزل بیتوته برگزید، این جوان می‌خواهد ومی‌کوشد که علم به‌دوش‌گیرد وپیش برود وراه را بجوید وبگوید این بهرسوزدن وبچپ وراست شدنش نیز ازهمین رهگذر (بقول نیما «اشتها») وهمین‌اندیشهٔ تکاپوی‌است اما اگرهنوز توفیقی‌کامل نیافته(چنانکه‌اعتقادمن‌است) یاازسایهٔپرچم‌علم‌پیشوایش بجای دورتر وامنی نرفته، منافی تلاش وجهد مأجور او نیست.

تأثیر او درصورت توفیق بیشتر درشعرآیندهٔ مامشهود خواهد شد زیراهنوز جوانان نوخاستهٔ امروزبعلت عدم صدق طلب و نداشتن بصیرت واستعداد وتجربهٔکافی ونبودن نقدصحیح وفاقد پرورش لازم وجهت‌یابی‌وشم‌سالم‌بودن وبعلت‌تنبلی وقناعت احمقانه یابهتر بگوئیم کودکانه و نیز بسبب فقدان احتراز و پرهیز از تصنع و بموجب تن بسیلان نجابت و جریان احساس نسپردن وجویای درخویش کاوی و خودآموزی وخلوت وگمنامی‌لازم‌نبودن، پس از شروع بکار درمسیر منحرف وخطرناکی می‌افتند ودرحوزهٔ تأثیرکسانی قرار میگیرندکه خود سالهاست درجامی‌زنند. اینرا درجائی دیگر نیزگفته‌ام، مقصودم این‌است‌که اینگونه جوانان اگرنتوانند خود را ازقلمرو وتیرپرتاب آن انحرافات ونقصها بدرکشند، تاسالهای سال وشاید تاآخرازآثاری نظیر«کارون» و«نام» بیشترلذت‌می‌توانند بردتا «مرغ‌آمین»و«پریان» نیما یا احیاناً «مرغ باران» و «پریا»ی شاملو ـ مرا بکار آنگونه

جوانان ابداًکاری نیست و از آنان انتظاری نیز، نه .

اما بهرحال آن استعدادهای گوناگون سرایندهٔ هوای تازه چنین مجال می‌دهدکه من نیز چون بسیاری چشم انتظار روزهای بهتر آیندهٔ او باشم . آینده‌ای که هنر وی در آن فقط سیراب کنندهٔ هوس و تفنن یا تمتع قافله‌ئی درمرحله‌ای نماند، بلکه پناهگاه متعالیترین حاجات معنوی آن زمره از مردم باشدکه از فراز قلل شامخ اندیشه واحساس بشری، رنج وحیرت جاوید و جهد و جنبش بیفرجام کائنات را نظاره می‌کنند ، اگرچه بشمار اندکند . ●

تهران ـ مرداد ماه ۱۳۳۶

●چاپ اول این مقاله در ۱۲ شمارهٔ پشت سرهم در «یومیهٔ صبح» **«جهان»** مقارن تاریخی که دارد منتشر شده است.

آنچه از شاعر شهیر انگلیسی ـ امریکائی **الیوت** (تی. اس) نقل شده ، از نقد و معرفی مبسوط ومفصل وبسیار عالی دوست سفر کرده‌ام **حسین رازی** دربارهٔ اوست که درصفحات ادبی چند شمارهٔ هفتگی **ایران ما** درسال ۱۳۳٤ منتشر شده است . یاد باد .

دربارهٔ

زمین

دیوان شعر ه. ا. سایه

این‌را اول بگویم‌که داوری من دربارهٔ «زمین» و آسمان و هر چیزکه میان‌آنهاست ، هرگز یك داوری باصطلاح «بیغرض و بیطرف» نیست . من خواننده‌ای هستم که باهمهٔ غرضها و طرفداریهایم داوری می‌کنم .

آنچه در این‌کتابست ، گلچینی است از : سراب ، سیاه مشق ، شبگیر ـ یعنی دیوانهای‌سابق‌سایه ـ وچند قطعهٔ دیگرکه‌پس ازانتشار آخرین دیوانش سروده است . اما ازشبگیر ، چنانکه افتد و دانی ، بیش از دوسه قطعه انتخاب نشده .

محتویات حسی واندیشگی این‌کتاب مثل‌موجی است‌که ازدور دست یك لذت «نایافته» سرچشمه می‌گیرد و درسراب یك «امید»کلی و مبهم و«همینطوری» مـی‌ریزد ، امیدی‌که مثلا می‌توانست یکی از موضوعهای انشاء یکی ازکلاسهای چندم یکی از مدرسه‌های قشنگ یکی ازشهرهای‌تمیز، یکی ازکشورهای روایالیستی باترادیسیون‌های ناسیونالیستی چند هزار ساله هم باشد ؛ امیدی مطلق باین شکل :

«مخوان ای‌جغد شب،لالائی‌شوم که‌پشت‌پرده بیدارست خورشید»

کدام پرده ، کدام خورشید ، چگونه بیدارئـی ؟ ـ پرسشهائی است بی‌پاسخ و بطورکلی همین دلداری مادربزرگانه هم خودیك‌لالائی بیش نیست. نمی‌گویم لالائی شومی، اما حس می‌کنم‌که چندان‌خجسته هم نیست و رویهمرفته ازیك زندگی‌آسوده وآرام وگلبفت و نگارین در زیر یـك چتر پولادین ناپیدا ، که نمی‌گذارد هیچ آواری بر سر صاحبش فرودآید ، حکایت می‌کند .

این خصوصیت درسایه، بنظر قابل ستایش می‌نماید، حتی باید ازین ویژگی ستایش ملیح و نازکانه‌ای هم‌کرد. این خودش افتخاری است‌که آدم بتواند وقتی همه پرچمها فرو افتاده ، پرچمبانی کند ؛ اگرچه میدان ازهرجنبنده‌ای پاك باشد و اگرچه این پرچم دستمال ظریف وعطرآگین‌لولی‌طنازی باشد فارغ وفراغت‌بخش ونگهداریش نیز درآشیانهٔ هزارم برجی یا کاخی‌کهکشانسای و دور ازمیدان، پشت پرده‌های آرام رازپوش و بی‌موجی که غرش هیچ طیاره و توپی نمی‌لرزاندشان .

بدینگونه پایداری واستواری‌داشتن، کاربیدردسر وزیرکانه‌ای است واگرکارنه چنین‌بود، هرصفت دیگری‌که می‌داشت، مثلاصادقانه بیقین عاقلانه و حازمانه نبود !

چنین می‌پندارم‌که‌کسانیکه مانند من برهنه بر «زمین» زندگی می‌کنند واز«چپ وراست» دستخوش«تازیانهٔ خونین‌برق وباد» هستند،

آدمهای ناسپاسی نباشند، ولی من دیگر دلسوزی کسانی را که اسمشان «تلخ» است وزندگیشان شیرین، اسمشان «بیابانگرد» است اما خوشترین شهریگریها دردسترسشان، اسمشان خروارها آبرا بخاطر می‌آورد، اما دردل خشکیها نهفته‌اند، اسمشان طلیعهٔ روشنیهاست، در آفتاب ایستاده‌اند اما همچنان سایه‌شان بلجن چسبیده است و پدرهاشان کوتوالان قلعه‌های فتح نشده‌اند، باور نمی‌کنم به‌شیوهٔ «بهمن وار» شان ظنینم که: چو بهمن به‌زابلستان خواست شد «**چپ**» آوازه افکند واز «**راست**» شد

آری ارزشی که من برای سایه و هنر کسانی مانند او قائلم، هرگز ازاین رهگذرها نیست من معتقدم که سایه، یك خادم وستایشگر وفادار و ارجمند زیبائی وظرافت وغزل و غناست. اگر کسانی چون من حق داشته باشند از این‌گونه زیبائیها لذت ببرند باید از او سپاسگزار باشند. سنگ، دیوار، نیلوفر، غروب، دردگنگ، نایافته، احساس و بعضی دیگر، سکه‌های زرینی هستندکه شاید نام سایه را در زبان فارسی همیشگی کنند و چون درحد اعلای خوبی و زیبائی‌اند.

وقتی این شعرها را با قطعاتی از نوع دیگرکه در شبگیر دارد مقایسه می‌کنم چنین بنظرم می‌آیدکه از **حافظ**:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی‌کن وجان بین‌که چون همی سپرم

را مثلا با:

بتاج عالم‌آرایش که‌خورشید چنین شایستهٔ زیور نباشد »

مقایسه‌کرده‌ام، گرچه بیت اخیر نیز از زیبائی بهره دارد.

ازاینجهت وجهات دیگر است‌که من شبگیر را نازلترین‌کتاب سایه و زمین رابهترین دیوان اومی‌دانم.

گرچه هیچ‌کشور مستقلی ، هرچند قوی باشد، بیرون از تأثیر یادست‌کم ملاحظهٔهمسایگان وقدرتهای دیگر نمی‌تواند باشد؛ امامن درعالم شعرهم به استقلال وشبه استقلال وغیره قائلم، فرخی وعنصری مستقلند ومعزی وادیب صابرشبه استقلالی‌دارند. سنائی اقلیم‌مستقلی است وجمال‌الدین‌اصفهانی‌کشورکی شبه‌مستقل. سعدی وحافظ دوقارهٔ مستقلند ونشاط وفروغی بسطامی شبه‌استقلال دارند وعبرت مستعمرهٔ ویران و رسوای حافظ است و بعضی هستندکه مستعمرهٔ چندکشورند مثل‌قاآنی وبسیاری (وبیش‌ازبسیاری‌هم)ازشعرای نامدار این‌روزگار.

سایه می‌کوشدکه بین «یوش» و«تبریز»کشورك مستقلی بناکند و بنظر من درآستانهٔ توفیق است ولی اگر ما به‌سه چهار غزل پرحال و احساسی‌که دراین‌کتابست (زبان نگاه ـ سرشك نیاز ـ سایه‌ها ـ شرم وشوق) وغزلهای دیگر سایه‌که درین‌کتاب نیست، توجه‌کنیم؛ می‌بینیم که هیأت حاکمه تقریباً تبریزی است وحتی شعری مثل «شاید» یکی ازقطعات «دومرغ‌بهشتی» رابروشنی فرایاد می‌آورد ، آنجاکه‌شهریار می‌گوید (اگر درست بیادم مانده باشد ، چون تنها نسخهٔ دستنویسی‌که ازاین شعر و بسیاری‌شعرهای دیگر داشتم،کسی گرفت وپسم نداد) :

غرفه را در گشا ، پرده بـردار

عودمیسوز وصندل همی‌سای...الخ

(یعنی باقیش یادم نیامد!)

اما اینها حرف است و نیز بایدگفت‌که هرشعری (وحتی قصیده وغزل درهمین روزگار)اگرخوب وهنرمندانه سروده شده باشد،همراه باکمال خود ، تأثیر وگیرائی نوع خود را دارد. از اینجهت من هنوز خیلی خوشم می‌آیدکه می‌بینم سایه غزلهایش راهم منتشر می‌کند .

« ای‌کدامین شب !» یعنی ای شبی‌که نمی‌دانم‌کدام شب هستی . بسیار خوب‌آفرین‌می‌گویم ازخلق خدا (ایقظ، وار شد هم‌الله‌تعالی)که بگذریم شاید صدای بعضی ادبا هم دربیایدکه این چه‌جور حرف‌زدنی است ؟ زیرا مثلا قدما چنین نگفته‌اند ولی‌باین حرفها نبایدگوش‌داد. بجهنم‌که قدما نگفته‌اند، اگر بنا بودکه فقط آنچه قدما گفته‌اند ، ما بگوئیم‌که ماهم «قدما» می‌شدیم وهمه‌قدماهم اگر طابق النعل‌بالنعل قدمای خودمی‌رفتند، زبان مادر رکودی عجیب فرو می‌رفت وامکانات بیان بیشتر نمی‌شد ویك ترکیب وتشبیه واستعاره و زهرمار دیگر بر قدمای اولیه افزوده نمی‌شد . مگر این قدما ازکجا آمده‌اندکه زبان ما را هم در این روزگار می‌خواهند کنترل کنند و قبالهٔ مادری خود بدانند؟ بلی باین حرفها نبایدگوش داد در محیطهٔ ناموس تطور و در حوزهٔ امکانات زبان ودستور آن، سکه‌ای‌که زیبا وخوب ومحکم‌باشد، اگر درقدیم‌هم نبود وامروزهم نیست، نباشد واگر در آینده نیز رواج

نیابد (اگرچه خواهد یافت) نیابد. اصل اینست که سکه‌ای است زیبا وخوب و نشان می‌دهدکه قیمتش چند است ومی‌فهماندکه سکه‌زن چه می‌گوید.

یکی ازخصیصه‌های برجستهٔ شعرسایه‌زیبائی وسلامت وخوش‌آهنگی وبجانشاندن الفاظ است ومهارتی‌که وی دربکاربردن مناسب و دلنشین آنها دارد:

شبی بود و بهاری، درمن آویخت
چه آتشها، چه‌آتشها برانگیخت
فرو خواندم بگوشش قصهٔ خویش
چوباران بهاری اشک می‌ریخت.

درین مجال تنگ باین ایجاز وفصاحت و زیبائی (در عین حال که شاعرآنگونه‌که می‌خواسته سخن گفته حتی برای تأثیر و زیبائی وتمامت در همین مجال بسیار محدود «چه‌آتشها» را تکرار می‌کند). سخن گفتن، نشانهٔ قدرت است. این ویژگی سایه غالباً ذوقهای پرورش یافته وشعر خوانده وکارزار دیده و دست اندرکار راهم قانع می‌کند، این خصوصیت در بیشتر معاصران و گاهی در بالنسبه پیش کسوتان شعر نوهم بدینکمال نیست.

برای این مطلب بدنیست یکی دومثال بیاریم. مادرشعرمعروف و زیبای «مریم» اثر آقای فریدون توللی می‌خوانیم:

درنیمه‌های شامگهان، آنزمان‌که ماه زرد و خمیده... الخ»

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۲

حرف برسر «نیمه‌های شامگهان» است. درزبان فارسی «شام» بمعنی غروبست درمقابل صبح، بامداد. می‌گوئیم صبح و شام یا بام تاشام. منوچهری می‌گوید:

نماز شام نزدیکست و امشب مه و خورشید را ... الخ

عمعق بخاری می‌گوید:

نماز شام شب عید چون طلایهٔ ماه
برآمداز فلك و نورشمع روز بکاست

واگر بخواهیم شاهد بیاوریم آثار پیشینیان و پسینیان و کتب لغت همه براین گواهند. عامهٔ مردم هم می‌گویند مثلا: صبح تا شوم ومقصود صبح تاغروبست. درترانه‌های عامیانه نیز فراوان آمده است که مثلا: «نماز شوم شد که گاو ازگوگل اومد...» یا: «نماز شوم توکنه، شوگیر بمیره» یعنی غروب تب کند وصبح سحر ـ شبگیر ـ بمیرد وخلاصه بسیار واضح است که معنی شام غروبست وهنگام فرو رفتن آفتاب است. اما توسعاً گاهی ممکن است شام را بطور مطلق بجای شب بکار برد ولی دیگر وقتیکه کلمهٔ «گاه» را بدنبال شام می‌آوریم واز آن «شامگاه» یا مخففش «شامگه» می‌سازیم ومخصوصاً وقتی آنرا با «ان» پسوند دیگر نسبت زمان ومکان (چنانکه در بهاران و بامدادان وجویباران وکوهساران وغیره است) بیاوریم یعنی «شامگاهان» هرشنونده وخواننده‌ای از آن مطلق غروب را در می‌یابد وداوری دستور زبان نیز همین است دراین صورت دیگر حتی «توسعاً» نیز نمی‌توانیم از آن مطلق معنی شب را

اراده‌کنیم (مگر اینکه بی‌اطلاعی یا بیقدی یاقصد تحمیلی درکار باشد) و بگوئیم : «در نیمه‌های شامگهان» یعنی در نیمشبان . این‌کار غلط است؛ شامگاه نیمه و نیمه‌ها ندارد (یکی ازهمشهریهای پرکتاب آقای توللی نیز فراوان از اینکارها می‌کند و بعدبا«فراست تمام» درحاشیهٔ توضیح می‌دهد که مثلا در اینجا مخصوصاً تسامح شده است !) یا در شعر دیگری از آقای توللی می‌خوانیم :

آن زخمی‌گلبانگ غروبم‌که بجز باد

بـرشیون دورم نشتابـد بسراغی .. »

یك یك این‌کلمه‌ها معنی دارد : زخمی، گلبانگ، سراغ وغیره اما مجموعهٔ تلفیق این‌کلمات وجمله‌ای‌که از آنها ساخته شده ابداً به روشنی‌مفهومی نداردگفتارگنگ خوابدیده را می‌ماند واین باکارشعر نوسازگاری نمی‌تواندداشت. آدم ازخودمی‌پرسد چرا یك شاعرخوش قریحهٔامروز، تجربه‌سرایندگان‌منتسب به«سبك‌هندی»راتکرارمی‌کند؟

شاید شاعر می‌خواهد بگوید : من‌آن زخم خورده‌ای هستم‌که درگلبانگ غروب هیچکس جزباد بسراغ‌شیون دورم (گلبانگ‌زخمی غروبم ؟) نمی‌شتابد وخدا عالم است شایدهم چیز دیگری می‌خواهد بگوید، بهرصورت این بیت معقدبکلی از بلاغت ورسائی بی‌بهره‌است گرچه‌کم وبیش فصیح است. همچنین موارد بسیار دیگری ازاینگونه درآثار این شاعر- که برای او نوعی حق پیشقدمی- می‌شناسم‌که‌جای بحث ازآنهااینجانیست؛ ولی‌من‌درسایه‌چنین مسامحات وسهل‌انگاریها

سراغ ندارم، یاکمترسراغ دارم .

سایه همچنان برخلاف آن همشهری وخویشاوند خود-که شاعر گرانمایه‌ای است و به‌پیروی نیمایوشیج، هنگام‌شکستن اوزان‌عروضی وکوتاه و بلندآوردن مصرعها ، بحرطویلی می‌سازد مثل شعر باران - کار نیمارا خوب‌ودرست‌درك‌کرده واوزان‌جدیدرا صحیح‌ومطابق قاعده بکارمی‌برد و من‌درجوانها وجوانترهائی‌که ازین ابتکار پرارزش نیما پیروی می‌کنند جزسایه ویك دونفر دیگر، کسی‌را نمی‌شناسم که‌آن قواعد را درست دریافته باشد همه‌کارکهائی می‌کنند غلط آلود و پر- هرج ومرج وبیدلیل وفایده و نازیبا .

سایه همچنان برخلاف پیشوای نخستین و حقیقی شعرنو - که درمورد دستورزبان وشیوهٔسالم‌بیان مسامحات وسهل‌انگاریهای‌فروان دشمن تراشی دارد وبسیاری ازکلامش بغرنج و تهتو و پیچیده است ، بیشتر می‌کوشدکه شعرش ساده وفصیح باشد و «به طبیعت نثر» نزدیك و از جمله‌های چون لقمه‌های از پس گردن، می‌پرهیزد و این قدم کمابیش‌جدیدی است‌که درین‌راه برداشته میشود.

مقایسه‌می‌کنم : نیما می‌گوید: « مقصود من جداکردن شعرزبان فارسی از موسیقی آنست که با مفهوم شعر وصفی سازشی ندارد . من عقیده‌ام براین‌است‌که مخصوصاً شعررا ازحیث‌طبیعت‌بیان‌به‌طبیعت‌نثر نزدیك‌کرده، بآن اثر دلپذیر نثر رابدهم. » ومیگوید :

....»

در آن سودا که خوانابود ، «توکا» بازمیخواند .
و مردی ، در درون‌پنجره آواش ، باتوکاسخن می‌گفت :
«بآن شیوه‌که درمیل توآن می‌بود ،
پیت بگرفته نوخیزان براه دور می‌خوانند .»
و نیز می‌گوید .
«برفراز دشت باران است، باران عجیبی ،
ریزش باران ، سرآن دارد، از هرسوی وزهرجا،
که خزنده، که جهنده ، از ره‌آوردش بدل یابد نصیبی .
باد، لکن این نمی‌خواهد .»
اینها چنانکه‌آشکار است شیوهٔ بیانش بـه طبیعت نثر نزدیك است و البته باید مجموع عبارت شعری را درنظرگرفت ولی می‌بینیم که نیماگاه (واین‌گاه متأسفانه ابداً کم‌هم نیست) می‌گوید :
«نه چشمهاگشاده از او، بال از او نه وا»
ویا می‌گوید :
«در نخستین ساعت شب هرکس ازبـالای ایوانش چراغ اوست آویزان»
واما سایه می‌گوید :
«روز دیگر ، باز چون دلداده می‌ماند براه او،
روی می‌تابدزدیدارش .
می‌گریزد ازنگاه او ـ بازمی‌کوشد به‌آزرش.»

ویا می‌گوید :

«در نهفتِ پردهٔ شب دختر خورشید ،

نرم می‌بافد ،

دامن رقاصهٔ صبح طلائی را...» (وسال‌های‌سال است که همینطور دختره علی‌الحساب مشغول است !) و این سیاه مشق به طبیعت نثر از سرمشقش نزدیکتر است و زبان و بیان نیز شسته‌ـ رفته‌تر و باید هم‌چنین باشد و اگر نه چنین بود، درجازدن بود نه پیش رفتن. ولی عمق سخن و احساس نیما صد البته چیز دیگری است.

اعتدالی که سایه در انتخاب فرمها و بکارگرفتن وسائل زیبائی و تأثیر (مثل وزن و قافیه وصنایع بدیعی وغیره) رعایت می‌کند و آشنائی و تسلط او بگنجینه‌های پیشینه، شعر اورا باشعاعی زربفت و بلورین در ذوقها می‌گستراند او دراین راه نه تصلب بعضی از بالنسبه پیش‌کسوتان شعر نو رادارد که همه کوششها راتاحدکوششهای خودشان کافی می‌دانند و سالهای سال است که درجا می‌زنند و نه شتابزدگی کارهای تقلیدگونه وامتحان خوب ندادهٔ بعضی دیگر را . خلاصه بنظر من سایه از جهت کیفیت آثارش یکی ازدلایل پیروزی ملایمات شعر نو است.

درشعر خوش «آزار» می‌گوید :

دختری خوابیده درمهتاب .

چون گل نیلوفری بر آب .

خواب می‌بیند.

خواب می‌بیندکه بیمار است دلـدارش .
وین سیه رؤیـا شکیب ازچشم بیمارش ،
باز می‌چیند ...»

درآنچه نقل‌شد، ظاهراست، یاچنین می‌نمایدکه « دلدارش » و «بیمارش» قافیه‌دارند. ازنظرقواعد شعری قدیم این قافیه درست‌است ولی ازنظرقواعدشعرنوکه‌درحال نضج‌است، این‌قافیه‌شاید صحیح‌نباشد اما دیگر قوافی این شعر تاآخر بنابرهر دونوع‌ملاحظات صحیح‌اند واین‌نکته براهل فن‌پوشیده نیست. درصورتیکه مثلا درشعر«نیلوفر» دوکلمهٔ «دور» و «می‌جوید» درآخر مصرعهای پنجم و ششم و در شعر «دیوار» دوکلمهٔ «بلند» و «کبود» ـ برخلاف‌آنچه در قدیم رایج بوده است، بنظر من نوعی قافیه‌دارند .

شعر «احساس» برخلاف‌آنچه دریکی ازمجلات هنری، هنگام انتشار شبگیر اظهارنظر شده بود ، بنظر من یـك قطعهٔ‌کامل است و بهیچگونه بسط وتغییری احتیاج‌ندارد وهرگونه تصرفی درین شعر– اگرچه از طرف خود شاعر باشد– بکمال و زیبائی آن لطمه می‌زند . البته این‌یك نظر وسلیقهٔ‌کاملا شخصی‌است، لاغیر.

اینجا یادم آمدکه درهمان مجله هنگام انتشار «شبگیر» سخت اظهارنارضائی شده‌بود و خرده‌گرفته‌شده‌بودکه چرا «سایه» درابتدای بعضی مصرعهای شعر «و» حرف عطف آورده وبا جهد بلیغ تعداد «و» های‌عطف اول مصرعها شمرده شده بودکه گویا درحدود هفتاد وچند

تاست . و از سایه ـ و بالنتیجه شاید از نیما و اصحابه ـ انتقاد شده بودکه‌گفته است :

«وتو چون مروارید . . .» یا : «و هنگامیکه برمی‌گشت ..،» و استدلال شده بود که این «واو» عطف ، حرف نیست بلکه ضمه‌ای است که هنگام عطف به‌حرف ماقبل داده می‌شود . منکه خواننده‌ای بی‌لقب و بی‌عنوانم می‌پرسم ومیگویم : شما آقایان نوپرداز فاضل که می‌خواهید از برای بیان مجال بیشتری کسب کنید و همچنین از پختگی‌شعرگذشتهٔ کلاسیك نیزگاهی برای‌نشان دادن امکانات‌بیان و نمودن خامی کار جوانان و برای سرمشق آنان مثال می‌آورید ، چه می‌گوئید پدر شعر کلاسیك را آنجاکه می‌گوید :

«ونوکند بزمانی همان‌که خلقان بود» ویا می‌گوید : «ونیز درد همان‌کز نخست درمان بود» ویا : «وباغ خرم گشت‌آن‌کجا بیابان بود»

یا ابوالهیثم را،آنجاکه می‌گوید :

«و مرد بخردرا علم وحکمت است شکار»

یا : «ومرد جهل ابرتخت بربود مردار» و اگر خواسته باشیم از میان آثار دقیقی و فردوسی فقط (که گمان نمیکنم ازشعرای خام ونورس ما باشند) ازاین‌گونه ضمه‌های‌بشکم حرف‌ماقبل رفته، شاهد بیاوریم گمان می‌کنم برای دوسه تا رسالهٔ دکترای ادبیات کافی باشد

اگر اینهاضمه‌هائی هستند که بحرف ماقبل داده میشوند، چرا دراول مصرع شعر سایه یادیگران نباشند ؟

شعرهای تازه‌ای که در مجموعهٔ «زمین» است: بهار غم‌انگیز، مرثیهٔ خون‌آلود و لیریك مؤثری است و ضمناً می‌رساند که سایه مثل بعضی‌ها اصرار ندارد که حتماً قوالب معهود را بشکند و نیز می‌تواند در قالب مثنوی هم کار کند زیرا می‌خواهد حرفش را بزند و این قالب را مناسب یافته است. فرم بهار غم‌انگیز فرم بسیار متداول مثنوی است و الحق استادانه و شیوا و بلیغ و زیباهم سروده شده است. اما تعبیرات و ترکیبات و کنایات و استعارات این شعر همه کهنسال و دیرینه روز است و بخوبی بعضی از هنرنمائیهای نظامی و نیز لطافت و رقت مثنوی توخالی «پیر و جوان» را بیاد می‌آورد؛ اما محتوی و مطلبش ابتدا مقداری پرسش است که «چرا خون می‌چکد از شاخهٔ گل ؟» «چرا مطرب نمیخواند سرودی ؟»، «چرا در هر نسیمی بوی خون است؟» و بسیاری «چرا»ی دیگر که پاسخش هم برسراینده و هم برخواننده روشن است و بعد هم بهار مخاطب واقع گشته است و با بعضی تقاضاها و توقع ها باو امرها و فرمانهائی داده شده.

وتم اصلی شعر تقریباً همان: «بزك نمیر بهار، میاد، کمبوزه و خیارمیاد، مع‌گوجه‌فرنگی وغیره» است ولا اقل حتی یکبار هم شاعر دلش بار نداده که مثل سرایندهٔ «پیروجوان» بگوید:

بهاران گو پس از یاران نیاید

سحر گل نشکفد، باران نیاید

ومجموعاً می‌رساند که سایه می‌تواند سیاستمدار زبردستی باشد

زیرا چنانکه می‌دانیم هر پیشه‌ور و صاحب حرفه‌ای ، یکنوع وسیلهٔ فریب دارد و وسیلهٔ فریب « سیاست پیشه مـردم » نیز حرف است . حرفهائی از این قبیل: «غصه‌ش نیست، عوضش مجسمه تانرا می‌دهیم از هفتجوش آب طلاکاری درست کنند و وسط چهار راهها می‌گذاریم و می‌گوئیم زیرش با خط جلی بنویسند : این است مجسمهٔ شهید راه چیز، .. همین چی‌چیز ...» و ضمناً ماهم ـ البته بایدخیلی ببخشید ـ که‌ازدولت سرشما بعشق وکیفمان می‌رسیم.»

و این شعر چنین تمام می‌شود که مثلا بهارا :

بنوروز دگر هنگام دیدار بآئین دگر آئی پدیدار .. .

ان شاالله تعالی ، ما که بخیل نیستیم کور شود هرکه نمیتواند ببیند وضمناً تاریخ سرودن شعر فروردین ماه ۱۳۳۳ می‌باشد!!

زمین: زمینهٔ بکروخوبی است وخوب‌هم سروده شده (اعتدالی که گفتیم درین شعر بخوبی بچشم می‌خورد) وضمناً می‌رساند که‌سایه چندان آسمانی هم‌نیست درین‌شعر می‌گوید: «هرپهلوان بخاك رسیده است » و این دورشدن ازسیاق طبیعی جمله ، بخاطر وزن (که زیبائی وتأثیرفراوانی بشعر بخشیده‌است)ونیز قافیه‌کردن«شاکر»و« ستایشگر» (که اگر روی‌موصول می‌بود ازنظر قواعد قدیم صحیح بود بنظر من درخور چشم پوشی است.

مرجان : تمثیل و سمبول زیبائی است و نشانهٔ تپش صوفیانهٔ جاوید نیمه سنگ و نیمه گیاهانی است که «درگود شبگرفتهٔ دریای

نیلگون» درزیر خروارها آب هنوز دلشان «زنده‌است می‌تپد بامیدی درآن نهفت» و بگذار بتپد زیرا بالاخره دریا سالهای سال است که مرجان داشته وبعد ازاین هم‌باید داشته‌باشد واصولا جلوه‌های شعری تصوف وعرفان زیباست وهرزمانی هم یکنوع صوفیگری دارد!

وبعدهم غزل‌ترانه وچند دوبیتی دلپذیراست در دوبیتی سنگ آدم توقع داردکه‌گفته شود: بمن دل‌گفت: ناز است این میندیش ...» یانوعی دیگر که بهرصورت گوینده «دل» باشد.

کتاب‌بسیار «زیبا» واسر افکارانه، چنانکه متداول است، چاپ شده و سفیدهایش آنقدر زیاد است که بقول زنم: می‌شد «زمستان» راهم درخلال آن چاپ‌کرد!

ازدوبیتیا دوبیتی سنگ بسیار دلکش وزیباست مخصوصاً آنجا که می‌گوید:

«چودستی پیش بردم سنگ شد گل»!

تهران بهمن‌ماه ۱۳۳۴

جزیره‌ای
درخشکی زمانه

(دربارهٔ جزیره، نخستین دیوان شعر محمد زهری)

مایهٔ اصلی و نخستین همانست که قدمای ما از آن به «حال» تعبیر می‌کردندومانیز امروزهمانرامی‌خواهیم‌که‌میگوئیم : «احساس» می‌گفتند: «خیالی، شعرش خالی ازحالی نیست»

گرچند چنین می‌نمایدکه‌درتعریف وگزارش خود، بیشتردنبال آن نوع تجنیسی بودند که مثلا دوکلمهٔ خالی و حالی باهم و نیز این هردوباخیالی‌که نام شاعر بود؛ دارند، اما از نمونه‌هائی که می‌آوردند مقصودشان آشکار می‌شود که در عرف آنان نیز کمابیش مایهٔ اصلی همانست ولی‌البته‌آمیختگی‌های‌دیگررا هم بحساب شعرمی‌گذاشتند و اینجا بود که آن گمگشتگیها برای آنان پیش می‌آمد .

وقتی مکیال و مقیاس درست نباشد ، تکلیف آنچه پیمانه شده روشن است. پیمانهٔ آنها همان وزن وقافیه بود . این محك را بهمه می‌زدند وکارآسانی هم‌بود ولاجرم ناصرخسرو وحافظ وقاآنی هرسه نامشان شاعر ازآب‌درمی‌آمد. دیگراین مسئله مجال طرح نمی‌یافت که اینها هریك چه گفته‌اند وچگونه‌گفته‌اند . پس پشت این ظواهر

واعراض چه باطن وجوهری خوابیده‌است، آن پیمانه ومکیال باینجا نمیرسیدکه اینجا راهم بسنجد، فقط لازم بودآنها بفهمندکه فلان‌کس «چی سرای» است، غزلسرای ؟ قصیده سرای ؟ رباعی یامثنوی سرای؟ وانگار تاهمینجا بسشان‌بود.

ولی ما امروز رخصت یافته‌ایم‌که‌شاید روشنتر فکر کنیم وهمین رخصت بمامجالهای دیگری داده‌است می‌توانیم حسابهارا جدا کنیم. یاخدا ، یاخرما. مامی‌خواهیم محك خود راکه وسواس بیشتری دارد فقط برجدار خارجی شمشهای طلا نزنیم دست‌کم وقتی‌تنها هستیم‌این شمش‌ها را می‌شکنیم تا ببینیم مغزشان هم زر است یا فقط بیرونشان آب طلاکاری شده وبعد برای مانوخاستگان متأدب این سئوال پیش می‌آید که آیاآنچه دواوین پیشینیان ما را فربه‌کرده‌است ، براستی همه شعر است؟ فردوسی شش بیور شعر دارد ؟ نظامی نه بیور ؟ واین همه شبانان چند بیوری‌گوسپندانشان درچمنزارهای شعر چریده‌اند؟

این شك و کفر آغاز یقین و ایمان بسیار ارجمندی است وبسا کفراکه از بسیاری ایمانها گرانبهاتر است .

بعدازآن مایهٔ اصلی می‌رسیم به‌اندیشه. زیرا پشت‌هراحساسی غالباً اندیشه‌ای خفته است‌که این‌احساس ازآن سرچشمه‌آب‌خورده. گواینکه بسیاری شعرها هستندکه مطلقاً احساسند ولی‌اینگونه‌اشعار چندان عمقی ندارند وشاعری که فقط کارش این باشد ، تنها یك‌ثبّات وضبّاط احساسات است .

هنگامیکه تاری ازاحساس وپودی از اندیشه یکدیگر راگرم درآغوش‌گرفته باشند، از آن حریری بافته می‌شود که دوام بیشتری دارد. ولی اینکه اندیشه درشعر چگونه بکار گرفته شده‌باشد، خود مسئله بزرگی است و میزان حفظ تعادل وزیبائی ودقت دراین مورد همان میزان توفیق شاعر است. اگر ازآنطرف بچربد، مثلا دیوان ناصرخسرو و حدیقهٔ سنائی و مثنوی مولوی از آب درمی‌آید و اگر ازینطرف بچربد غزلیات شمس مولوی.

پیشینیان‌مامی‌گفتندصناعات‌خمس منطقی ومی‌شمردند: برهان، جدل، سفسطه، **خطابه وشعر**. دردنبالهٔ همین تعریفات و تفصیلات بود که شعرگذشتگان ما پایه‌گرفت وناچارغالباًشعری شد **آمیخته** و شعر محض وناب‌کمتر بوجود آمد، بیشترشعر بیشتر گذشتگان ماباخطابه و چیزهای دیگر آمیختگی یافت و اینجا جای بحث بسیار مفصل و جالبی است‌که‌باید بمجال‌دیگرگذاشت اماآنچه نمیتوان ازآن‌گذشت اشاره‌ای است‌که جای دارد.

خطابه را «**فن** اقناع وترغیب» تعریف کرده‌اند ونیز گفته‌اند که: «اقناع تصرف در عقل شنونده است ونوعی ازتعلیم است وترغیب تصرف درنفس اوست یعنی شور انداختن در دل او».

سرچشمهٔ آمیختگی شعر غالب پیشینیان ما از اینجاست یعنی اقناع‌خطابی‌وحتی‌گاهی‌ـوشاید اغلب‌ـازاقناع‌خطابی هم‌گذشته باقناع منطقی وعلمی پرداخته‌اند.

باتوجه باین‌مطلب، بیغرضانه‌ترین چیزی‌که می‌توانیم بگوئیم اینست که بسیاری از قدمای مابیشتر خطبایند تاشعرا .

لغزش درحفظ تعادل هنگام بکارگرفتن **اندیشه** در شعر ، کار راخراب کرده است . البته شعر وخطابه منازل مشترکی دارند . یکی از منازل مشترك شعر وخطابه، مرحلهٔ ایجاد انفعالات درمخاطب‌است و تصرف در نفسانیات او . بااین تفاوت که کارخطابه در اینجا بپایان می‌رسد وکار شعر ازاینجاآغاز می‌شود. درخطابه این یکی از وسائل است‌که‌بمددبرهان وجدل واحیاناًسفسطه شتافته‌است ولی درشعراغلب همین هدف است یعنی همانجاکه‌آغاز می‌کند، هدف‌اوست وبمددهای دیگر نیازمند نیست به‌اثبات و اقناع احتیاج ندارد بلکه اقناع جای خود را درشعربه‌القاء وحتی‌الهام‌داده‌است، الهام‌بمعنی‌حقیقی‌اش یعنی در دل‌افکندن .

وقتی‌خطیب ازاقناع‌واثبات چشم‌پوشید، بشعرسرائی‌آغازکرده است «دانشمند» ترین و زبان آورترین خطیبان ، اگر بلیغ باشد ، هنگامیکه می‌خواهد سکوتی‌را که برسرمزاری برحاضران مستولی شده است ، بشکند، جزشعرچه می‌تواند گفت ؟ ومی‌بینیم که لرمانتف برکشتهٔ پوشکین شعر می‌خواند، مؤثرتر از هرخطابه‌ای .

کم‌کم‌می‌رسیم بشیوهٔ بیان،بصراحت وکنایت، به‌حقیقی ومجازی واستعاری بودن کلام . اینجاهم باز حد انفصالی‌است. خطیب صراحت و تهییج مصرّح را بسبب گذران و ناپایدار بودن موضوع کارش ،

بیشترمی‌پسندد واختیارمیکند واین پسند وگزینش‌اوصحیح ومنطقی است، اما شاعر این شتاب را ندارد، می‌خواهد و دایع خود را بدست زمانه بسپرد و بگذرد وبیشتر در جستجوی لباسی کنائی است ابهام و مه آلودگی او را سیرابتر می‌کند،گوئی بیم آنست که صراحت ، لطف وافسون‌مقصود وموضوع‌وی‌را درهم‌شکند واین‌کوشش غالباً لایشعری است بسوی جاودانگی .

نمونه‌های‌عالی وخوبی‌رادر آثار پیشینیان از بکارگرفتن اندیشه درشعرمی‌توان نشان داد اندیشه‌ای‌است‌که لباس حس پوشیده وکنایت آمیزاست، ، این حافظ است که می‌گوید :

وصف‌رخسارهٔ خورشیدزخفاش مپرس
که دراین آینه صاحبنظران حیرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه وخورشیدهم این‌آینه‌می‌گردانند

این همان چیزی است که خطیبی ممکن بود بگوید مثلا :

« . . . عقول بشری و فهم آدمیان از درك ذات لایزال او قاصر است اما اگر دیدهٔ بصیرت باشد، او را در همه چیز می‌بینند ، همه‌چیز آیت ونشانهٔ وجود خداوند علی‌اعلاست درآب ، در زمین، در درخت، در حیوان و در همه چیز ازونشانه و انموذجی است ولذا عبث نیست ای مردم که بعض حکما از غایت توغل در مکنونات وجود ، کرّه خر راآیت‌الله زاده می‌دانند، انما، اینست و جزاین نیست ابدا ابدا ... »

فنون و صنایع و آرایش وزن و قافیه در اغلب آثار گذشتگان ما ، فی‌الواقع حکم اعوان و استدراجات و حیل را دارد در خطابه . بااستفاده از رغبت نفوس بموزون بودن (وزن) و نیز بنوعی تکرار و قرینه‌سازی (قافیه) می‌توان گفت که بیشتر مثنوی یکرشته خطابهٔ منظوم است وگویا باکارمولوی هم مناسبت داشته که مریدان گردش جمع می آمدندواوخطیب‌وار می‌نشست وخطابیات و تعلیمات منظومش را انشاد یا ایراد می‌کرد و درآن برای «اثبات» مدعایش بیش از همه ، چون خطیبان ، بتمثیل می‌پرداخت و نیز باستشهاد از گفتار پیشینیان : پیمبران وامامان وصوفیان . و در تمثیل از ذکر مستهجن‌ترین قصص وکلمات نیز ابانداشت، منجمله اگر بدل سپرده باشید داستان ... وکدو ازینست است .

باری باچنین ملاحظاتی بود که من **جزیره** نخستین دیوان اشعار **محمد زهری** راخواندم .

قدیمترها رسم چنین بود که وقتی کسی بکار شعرگوئی آغاز می‌کرد پس ازچند سالی که پیش خود چیزهائی می‌ساخت و بگوش این و آن می‌رساند؛کم‌کم بمحافل بی‌ادبی می‌شود«ادبی» راه می‌یافت. درین محافل اشخاص گوناگونی بودند : ادیب‌های پیر، سیهکارانی‌که آخرعمری توبه‌می‌کنند وصوفی می‌شوند وغزلهای‌صوفیانه می‌سازند، شاعران کهنسالی‌که درآن محافل استاد خوانده می‌شوند ودیوانی پر از قصیده و غزل و غیره دارند ولی جز در همان محافل کسی آنانرا

نمیشناسد .

ناگهان می‌بینید در یکی از جرایدمحلی یا پایتختی یك قصیدهٔ مطنطن مثلادراثبات وحدت وجود باستقبال «یکی ازقدما» منتشرشده وبالایش نوشته‌اند مثلا : اثر طبع وقاد استاد جلیل‌القدر عدیم‌النظیر میرسیدحاج‌ابوالفضل نفطویهٔ‌نطنزی متخلص‌به‌حاجی. ابتدا خیال می کنید که شاید در حفریات شوش یا معدن زغال سنگ‌گلندرود بتازگی دیوان یکی از قدما کشف شده که تا بحال کسی آنرا نشناخته بوده اما اینطور نیست این از همان استادانی است کـه گفتیم مثلا استاد انجمن ادبی باقرآباد نطنز و ضمناً سرسلسلـهٔ سادات و درویشان ماستبندیه ...

درین مجافل، شاعرتازه وارد،کم‌کم یاد می‌گرفت- بنسبت رتبهٔ « معنوی ـ مادی» اعضا- وقتی یکـی داشت شعر می‌خواند مرتباً و علی‌الحساب بگوید: به‌به ! احسنت! معرکه‌است! تکرار،آفاتکرار.. عالی ... و ازین قبیل تا وقتی اوشعر می‌خواند ، دیگران هم متهاتراً معاملهٔ «پالاپای»کنند وضمنا برای اینکه طرف بداند که این مستمع هم اهل بخیه است بعضی جاهاکه یارو صنعت بکار برده بود باید اسم صنعت را هم با به‌به می‌گفت : به‌به طاق وجفت ، احسنت .. ذومماتین آفرین حشوقبیح مع سکتهٔ ملیح و ذات‌الجنب ..

وقتی هم‌که تازه وارد شعر می‌خواند استادان محفل یکی یکی اظهار نظر می‌کردند و باصلاحات می‌پرداختند : آقا این بیت خیلی

خوب است ولی اگر بجای «قند» «شکر» بگذارید بهتر است که با «شیرین» هم تناسب تام داشته باشد، مثل اینکه در مصرع اول هم یك «فرهاد» آورده بودید، نه؟ و بدینترتیب پس از چندی شاعر کارش کاملتر می‌شد و باین فوت و فنها و حقه‌بازیها خوب آشنا میشد و دیگر کار استادن مشکل بود ازین قبیل ایرادها نمیتوانستند بگیرند و چون نمیشد هیچی هم نگویند، می‌گفتند: «خوب است ولی اگر یك چند جاتوش دست ببرید خوبتر می‌شود!» اما درکجایش دست ببرند، معلوم نبود.

کارهای هنری این محافل هم جالب بود: آقایان برای هفتهٔ دیگر آن غزل خواجه را که مطلعش اینست:

دیده دریا کنم و صبر بصحرا افکنم، استقبال کنند و یکی از استادان احیاناً می‌گفت چطور است که ردیف را «ریزم» قرار بدهیم.. به‌به، خیلی خوب تا هفتهٔ دیگر..

اگر یکی از اساتید فوت، یا تجدید فراش می‌کرد، یا خداوند عالم فرزندی باو عطا می‌فرمود، باز چند وقتی بازار انجمن گرم بود مرثیه یا تهنیت بود که از در و دیوار می ریخت.

و این شاعر پس از چندسالی که از آن گونه تعلیمات می‌دید، خودش می‌شد یکی از همان اساتید و الخ.

اما حالا روزگار دیگری شده، آنگونه محافل خیلی کمتر است، و آنگونه اساتید بیشتر مرحوم شده‌اند و دواوینشان را بعنوان میراث برای اهل بیت گذاشته‌اند و بعد از چند سال هم‌اهل بیت قدر ناشناس

موقع اسباب‌کشی «همه آثار آن مرحوم» را با دیگر کاغذها و روزنامه‌ها وغیره ببقال یا عطار فروخته‌اند، والسلام و نامه تمام..

حالا جوانی که بشاعری برمی‌خیزد وانگیزه و احتیاجی درونی او را بدینکار می‌کشاند، دیگر از آنجور جاها که گفتیم آغاز نمی‌کند. آنچنان تعلیماتی نمی‌بیند، پیش روی او روزنامه‌ها ومجلات و کتبی است که قدیم ترها نبود یا کم بود ونادر بود.

سیاه‌مشقهای اولیهٔ او تقلید آثار قدما نیست و بعد که دیوانی منتشر می‌کند، در آن دیوان، قدما جای خود را به‌یکی دوسه‌تن ازمعاصران داده‌اند بعد که از این مرحله هم گذشت جای پای نیما و ....

گفتگو از جای پاهاست، آری در دیوانهائی که تا ده بیست سال پیش منتشر می‌شد ـ خواه از آثار معاصرین وخواه ازگذشتگان ـ می‌گشتند ببینند نشانه‌های پای کدام یا کدامان از گذشتگان دیده می‌شود.

یادم می‌آید درمقدمهٔ اولین دیوان یکی از شاعران شیرازی؛ معاصر که حاوی باصطلاح نغمه‌های جدید وشکوفه‌های طبعش بود، چندنفر از پیرترها و استادان قلمفرسائی کرده بودند وهمه‌جاگفتگو ازین بودکه این شاعر ماهر اهل سرزمین سعدی و حافظ، در فلان قصیده، بکه نظرداشته است ودرفلان قطعه بکدام، وخوشحال بودند واین خوشحالی ازگفتارشان آشکار بود، که این شاعر چقدر خوب از منوچهری یا خاقانی تقلیدکرده. گفتگو ازکارهای خود بابا نبود.

این یکی که مال فلان کس است و آن یکی مال بهمان، پس خودش چه دارد ؟

بعدکم کم شاعران جوانی پیدا شدندکه نقطهٔ شروعشان تقلیداز قدما نبود، کم کم رد پاهائی از آقای دکتر خانلری و بعدها آقای گلچین گیلانی و آقای توللی درکارهای شاعران جوان پیداشد. نقطهٔ شروع خود اینان ازکجابود، عجالةً محل بحث ما نیست اما آنچه در آن هیچ شکی نمی‌توان داشت اینست که پیش از ایشان مردی دیگر هم باگام بزرگی یابهتر بگوئیم جهش وپرواز عجیبی از آن سوی دره بدینسوی پریده بود و راه رابسوی چمنزار وسیعی که همه درخیال می‌خواستندبدانجا برسند ؛ نشان داده بود درّه‌ایـکه بین شعر اصیل حقیقی، آنچه باید امروز باشد ، و آنچه بود ؛ وجود داشت و هرروز عمیقتر و عریضتر می‌شد .

دیگر برگشتن بآنسوی دره حکم خودکشی احمقانه‌ای راداشت وآنهاکه در اینطرف دره چشم‌گشودند. نقطهٔ شروع جدیـدی را پیدا کردند وهرکدام براهی رفتند. این مرد بلندگام جهنده نیماست .

آن سه تن که نام بردیم و تنان دیگری که بعدکم کم پیدا شدند هریك راهی در پیش گرفتند وکمابیش نوعی استقلال و اصالت هنری (اعتقاد من اینست) نشان دادند وهنوز دست اندرکارند.

اما نسل تازه نفس‌تری که رفته رفته جوانه می‌زد و سرك می‌جنباند، نمونه‌هائی از آثار پس از آن دره درپیش داشت ازکارهای آن

جهنده و آن سه تن وچند نفر دیگر ، بااین نمونه‌ها شروع می‌کرد و چنین سرمشقهائی داشت. می‌خواهم اینرا بگویم‌که این نسل‌تازه‌نفس ابتدا اگر از«مرغ آمین» و«کارشب‌پا» می‌رمید«ظهر» و«نام» و«کارون» برای او نمونه‌های آرامتر وگیراتری بود و اگر می‌خواست یا حدش این بود، درهمین جاها می‌چرید (چنانکه بسیاری می‌چرند) واحیاناً برای خود نزهتگاهی ازین‌گونه فراهم می‌آورد ولی اگرچنین‌قناعتی نداشت یاچنان رمیدنی «ظهر» و « نام» و «کارون» را می‌خواند و حظ می‌برد وآفرین می گفت، اما باز بسراغ «مرغ‌آمین» و « کارشب‌پا » می‌رفت وآنجا دقیقتر می‌شد زیراآنجا تازگی و عمق بیشتری می‌دید اعتقاد من‌اینست‌که باین دسته بیشتر می‌توان امیدوار بود.

☆☆☆

باری اینها همه مقدمه بود ومن بااین ملاحظات بودکه جزیره دیوان شعرمحمد زهری را خواندم. من دنبال آن مایهٔ اصلی‌می‌گشتم یعنی همان احساس و حال ؛ وقتی این را از خود کردم ، ابتدا جای پای آن چند تن (تك وتوك) وبعد جای پای نیما را دیدم درهرقدمی که زهری برداشته است .

آنچه می‌خواهم اول بگویم اینست‌که زهری می‌کوشد هرچه دارد از خودش باشد ، این خیلی مهم است. وازینرومن متأسف نیستم ازینکه می‌بینم ازبعضی جهات نتوانسته‌است بسرمشقهای خودنزدیك شود، زیرا این‌کوششی‌است که‌شایداگر بنتیجه برسدبسیار باارزش‌باشد.

مایهٔ اصلی را دراغلب آثار این کتاب می‌توان دید و همین است که موجب امیدواری است. ولی درپیداکردن جلوه‌های خارجی برای نشان‌دادن آن مایهٔ نخستین، هنوز بعقیدهٔ من بعضی شعرهای زهری تاحدی مثل گفتار گنگ خوابدیده‌است. نمی‌گویم گنگ بتمام معنی. و آنچه برای من اهمیت دارد، اینست که اوخواب دیده است ببینیم چه تصویر هائی رسم می‌کند، تااحساس واندیشه خود راثبت کند و بخواننده برساند: «بفردا» دارای همان حالتی است که از آمیختگی «ببرادر زادگانم» از کمالی و «ای مرغ سحر» از دهخدا بدست می‌آید اما زبان دیگری است البته:

«نشاندیم این نگین صبح روشن را بروی پایهٔ انگشتر فردا»
... شما یاران نمی‌دانید.
چه تبهائی، تن رنجور ماراآب می‌کرد» ...
«و این صبحی که می‌خندد بروی بامهاتان،
گواه ماست ای یاران
گواه پایمردیهای ما ...»

که سایه‌ئی هم ازشعر «تاریخ» اثر «واپتسارف» دارد.

اما من ازشعرهای زهری بیشتر ازآنها خوشم می‌آید که رنگی اصیلتر از خودش و زندگیش و زادگاهش دارد مثل «روزبارانی» که حیفم می‌آید شما آنرا نخوانید:

روی مهتابی، پیچ نیلوفر

پشت شالیزار ؛ بحر پهناور .
شب هزار الماس ، دیده بر پیکر
خسته‌ام بیدار ، اندرین بستر
زیر چشم خواب ، ناگهان بشکفت ،
در دل دریا، غنچهٔ مهتاب .
بالب سیماب ، بادل من گفت :
ـ«صبح فردا روز، روز خورشید است ؛
من بخودگفتم :ـ «می‌روم فردا.
مست مست مست، روی این دریا
بادبان پرباد ، پارو اندر دست »
صبح فردا چون، چشم من شد باز.
ناودان می‌خواند : ـ روز عالم باز
روز بارانیست !»
بحر خشم‌آلود، برکشیدآواز :
ـ«روز دریا، باز، روز طوفانیست»
که چنین تمام می‌شود :

مست و آشفته ، بحر پهناور .
خسته‌ام بیدار اندرین بستر .
و نیز از شعرهائی‌که برای ما لطف و تازگی بیشتری دارد زیرا

درآن از دریا وزندگیهای دریائی سخن رفته است مثل : «گل‌مرداب» و «مرغ ماهیخوار پیر» وغیره .

خیلی میل داشتم‌که راجع بکارهای زهری بـا تفصیل بیشتری صحبت‌کنم ولی متأسفانه مجالم نیست اماآنچه باختصار مـی‌توان‌گفت اینست‌که وی پرکار است ومتواضع و از غرور احمقانـهٔ بی دلیلی‌که دامنگیر بسیاری ازمتذوقین جوان ماشده؛ حتی‌المقدور می‌پـرهیزد درمقدمهٔ‌کوتاه‌کتابش می‌گوید : «آنقدر خوانده‌ام وشنیده‌ام و دیده‌ام که این غرور برمن چیره نشود ...»

مضامین و موضوعات اشعار زهری خوشبختانه بآن محدودیت ابتذال آمیز بسیاری از دست اندرکاران جـوان نیست وهمه‌اش از وصف‌های‌پائین‌تنگی(تنه‌ای) موسوم به‌لیریسم وگفتارعاشقانهٔ‌امروزی حرف‌نمی‌زند، اوبه‌افقهای دیگری هم‌نظاره می‌کند .

«من شب ومن روز» اوبیان حالتی است‌که مبتلا بـه بسیاری از نسل امروزی است (در این شعر زهری از آواز خـودکه آخر شبها مستانه می‌خواند بناخوشی یاد کرده که مورد تصدیق همه و منجمله نویسندهٔ این مقاله است !)

فرم شعرهای زهری غالباً فرم متداول چهار پاره است و گاهی نیز از فرمهای نیمائی استفاده می‌کند ولی در استفاده از اوزان‌نیمائی (مخصوصاً جاهائیکه قافیه می‌آید) دچار ترك‌اولی وخروج ازاعتدال وقاعده می‌شودکه جای بحث ازآن اینجا نیست .

من چشم در راه آیندهٔ زهری هستم. آینده‌ای که می‌تواند امید بخش‌تر و خوبتر باشد، آینده‌ای که از هم‌اکنون در اشعار زهری پایه‌گذاری شده است و استخوان‌بندی آن بچشم می‌خورد.

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۳۵
(چاپ اول درهفته نامهٔ ایران ما)

ارمغانی برای

فرّخ

بنام دادار اورمزد آفریدگار که زادن وزیستن ، شنودن و گفتن ، رفتن و خفتن و بود و نبود همهٔ آفریدگان به دست و به‌خواست اوست. تنها اوست که هرچه بهر که خواهد دهد، یا ازوستاند : عمروزندگی، طبع پاك متغنّی ، دل سرودگوی جوان، پیری وپایداری وچه وچها .

و آنگاه درود و آفرین برزرتشت بزرگ ، آموزگار ارجمند نیکی‌های سه‌گانه وسرایندهٔ شعرهای نغز هزارگانهٔ اوستا ، مهترین مهتران عالم و بهترین بهتران . و نیز سلام بربودا و مزدك و مانی ، سه نامی گرامی باستانی و بردیگر خوبان و محبوبان شرق آریانی .

وسپس چنین گوید این غمگن غمگنان ، کمترین همگنان ، چاووشی‌خوان قوافل‌حسرت واندوه، درای‌شکسته‌سرای غمان زمان، آهسته مردی دلخسته و هراسان ، یکی از مردم طوس خراسان ، که این‌لبیك‌وپاسخی‌است‌دعوت وصلای‌حضرت‌استادعزیز **مجتبی مینوی** را (واجابتی خواست مجلهٔ یغما را)که ازمن‌بنده نیز خواستند ، چند ماه پیش ، که با اهداء و پیشکش مطلبی ، احیاناً مقاله‌ای ، سخنی ،

شعری، شرکت جویم ، و ایفای وظیفهٔ حقشناسی وسپاسگزاری‌کنم در گوشه‌ای‌از **یادنامهٔ گرامی‌داشت** خاص‌حضرت استادی، هفتادساله شیخ قبیلهٔ‌سخنوری وادب،صاحب قصیدهٔ‌فریدهٔ **«یارب عرب»** وچه‌بسیاری قصایدوقطعات دیگر،خوب ومنتخب،خاصه مفاخرات پرمغز وبالاخص اخوانیات نغز ، مصنف ، مؤلف ، مصحح و بانی نشرکتب و رسالات و مقالاتی خوب وبآیین ازقبیل: «احوال وآثار اوحدی مراغی ـ مثنوی فروزنده و منتخب اشعار نصرت اصفهانـی ثم‌الخراسانی ـ احوال و پاره‌ای ازاشعارخان‌زنگنه‌ـسفینهٔ فرخ‌ـمجلدات‌سه‌گانهٔ‌مجمل‌فصیحی خوافی وغیره وغیره» ، دارندهٔ کتابخانه‌ای نفیس وگرانبها ، خصوصی امادرحقیقت محل بهره‌مندی همگان درطوس، عمید خراسان امروز که خانه‌اش‌گوئی‌مهمانسرای افاضل‌واردان شهراوست، مروج ومشوق شعر وادب ، حامی و پناهگاه شاعران و ادیبان بمحبت و پایمردی و بسط ایادی مهرومردمی، صاحب محامد نادر و فضائل بسیار ، استادنا المجیدالحمید **محمود فرّخ خراسانی** که تاسالهای سال تاصدچنین هفتاد سال زنده ماناد به فرخندگی و خوبی و دل زندگی ، به‌خواست دادار اورمزد ویاری ایزدان وامشاسپندان .

مردی که گذشته از دیگر فضائل ، من ندیده‌ام ، نشنیده‌ام و نخوانده‌ام ـ وخدای به‌داند ـکه‌جز ازبرای خوبی و زیبائی ولطائف وجز در طریق شعر وادب و بزرگداشت فضل و هنر سخنی گفته باشد یادمی وقدمی زده . هرچه کرده‌ست و هرچه گفته به‌فرمان دل وذوق

واندیشهٔ خویش ، در راه معنویات ومقاصد متعالیش گفته‌ست وکرده. زبان سخن منظوم و حریم شعر و ادب را از آلودن به ثنا و ستایش نابجایان و ناسزایان پاك و مصون نگه داشته است وسر به آستان زور و زر و نامردمی وستم فرود نیاورده است ، آزاده و آزاد زیسته است وبوده، آزادگی وآزادی راخواسته است و ستوده الا آنکه بیشترحد ومجالیش نبوده‌است ، شاید . حتی از آنگاه‌که دید وشناخت(ودانست که دراین «خراب آباد» هوا وحال ازچه قرار ومنوال است و بحکم تجربهٔ سن وسال و گذشت روزگار دریافت که فی‌المثل آزادیخواهی ومشروطه طلبی چگونه دارد پوست وگوشت ورگ وریشه واستخوان دیگرمی‌کندودرعالم«دگردیسی» (بقول‌مرحوم‌فرهنگستان)پروانه‌ای آنچنانی‌چگونه داردکرمك وحشره‌ای اینچنینی می‌گردد) ازسیاست دوری وبیزاری کردوکرده‌را درگفتارورفتارخویش‌نمود. غالباً«سیاست پیشه مردم» رانفی ونهی‌کرد اگر چه از اعزهٔ دوستان واماثل اقرانش بودند . دراین معنی قطعات خوب ونغز حضرت استادی سخت مشهور است وحاجت به نقل وتکرار نیست . این نهی ونفی را حتی از عزیز پرنوسانی چون جاودانیاد **ملك‌الشعراء بهار** نیز ـ که از نزدیکترین دوستانش بود ـ دریغ نداشت حتماً همه خوانده‌اند وشنیده ، یکی از خوبترین قطعات حضرت استادی **فرخ** در حقیقت روی سخن با«ملك شاعران» داردکه یك‌چند «وزیرفرهنگ» شدوچه باملایمت وبهنجار وخوب درمعنی فرودآمدن قدر «ملك» و «وزیر» شدن او سخن رفته

است و چه انتقاد ادیبانه و آرامی است ، آنهم به‌هنگامی‌که ازوزارت برکنار شده بود، تاشائبهٔ شکی به میان نیاید لطف سخن زمام پرهیز از تطویل را بدست خود می گیرد . چنین باشد . چه پروا از مکرر کردن ؟ مگر نه‌آنست که برای مشك وقند مثلی داریم ؟

چندی ملك‌وزیرشد وقدر خویش‌کاست

آری مگر **«ملك»** نبود برتراز **«وزیر»** ؟

تا بُد ملك نداشت به **گیتی** دگرهمال

چون شدوزیرداشت به **کشور** بسی‌نظیر

دیروز بُد وزیرودریغ آمدم براو

وامروز شد ملك که همی بود تاپریر

بستان معرفت را باشد ملك بهار

دیوان مکرمت‌را باشد ملك امیر

او شاعری بزرگ بود، فخرش این بس‌است

ازشاعری چه‌یافت کمی اعشی وجریر ؟

اگراحیاناً دراخوانیه‌ای- که استاد بیشتر دراین زمینه وزمین اهتمام می‌ورزد- ثنایاستودنی است، از مقولهٔ دیگر است. این آستان ذوق و شعروهنر است، نه زور وزرکه‌گفته‌اند :

آن‌کو مرا ستود هنر را ستوده است

وآن‌کس که فضل رابستاید مرا ستود

حالاگیرم‌طرف خطاب‌نقاشی باشدکه‌نقشی زیباوبآفرین‌نگاشته

است و استاد راخوش آمده ، یا ادیبی ، مؤرّخی که مقاله‌ای یا کتابی خوب نوشته‌است درتاریخ یانقد وتحلیل آثارکسی از کسان ادب قدیم یاجدید که استاد آن کس را می‌شناسد ودوست می‌دارد . خواه طرف سخن و مخاطب قطعه شعراستاد ما ، شاعری باشد در شهری دور ، در کشوری‌دیگر (فی‌المثل گوشه‌ای‌ازخراسان‌قدیم هری‌یابلخ،هندوسند، ری، و روم و بغداد) یامیهمانی ارجمند واهل ادب‌که به توس خراسان وارد شده است ، یاصاحب همتی چون **حاج حسین آقا ملك خراسانی** که آنچنان کتابخانهٔ عظیم و گرانبهائی وقف عموم و «ملی» فرموده است یادیگر ودیگران ، بهرحال کار حضرت استادی در زمینهٔ این ـگونه مشاعره وخطابیات بسیار متنوع وگوناگون است . حتی شنیدن یاخواندن یك شعرخوش عامیانه درجریده‌ای فکاهی ، یك پنجه ساز شیرین و باسلوب ، یك قول وغزل نغز از «هنرمند» و قوالی شنیدن ، یك کلمهٔ مؤثر در مسئله‌ای اجتماعی ، یك پرسش دربابی از ابواب مختلف زندگی و عواطف واخلاقیات جامعه و امثال و نظائر اینها که می‌دانیم چه بسیار است و پایان ناپذیر ، در این قبیل مواقع است که طبع وقریحهٔ استادبه‌اهتزاز درمی‌آید، وی را وادار بسرودن قطعه‌ای نغز و خواندنی می‌کند .

مثلا «بابا»ئی می‌بیند استاد دراوان جوانی شورآزادیخواهی و مشروطه طلبی داشته است و اکنون نیز اگر بخواهد قدم پیش گذارد

وزیر ووکیل وسناتور و «فلان و بهمان و بیستارو اینها» بقول استاد مینوی شود ، ممکنات مادی وموجبات اجتماعی او از همه بیش و در پیش است، خوشنامی و معنویات و فضل وادب وذوق هم برسری ، اما استاد ساکت درگوشه‌ای نشسته سرگرم‌کار وکتاب وشعر وشور خویش است و ناظر احوال دیگران . آن «بابا» در قیاس به نفس و قیاس به «فلان و بهمان وبیستار واینها» تعجب و هم آرزو می‌کند که ای کاش من به‌جای فرخ می‌بودم، نامه‌ای یا قطعه‌ای برای استاد می‌فرستدکد چراکناره‌گرفته‌ای ؟ این انزوا چرا؟ اما پاسخ و استدلال استادمنطقی وانسانی است ، می گوید : «... در این زمانی که ماهستیم ... درموقع انتخابات اشخاصی که عاشق جاه ومال هستند در راه وصول به وکالت [ووزارت] همه‌چیز رافدا می‌کنند واولین فدائی‌ادب واخلاق‌است... الخ » ونیز می‌گوید :

از همت عالی نگرایم به وزیری
در پادشهی ننگرمی جز به حقیری
«بابا» مشگفت ار ندهم تن به وکالت
این بنده بدان دست‌کم، آن به‌که نگیری
بامنت و ذلت چه گدائی و چه شاهی
باخواری وخفت‌چه‌امیری چه‌گزیری
بس باشدم این فخرکه در بزم ادیبان
جائی‌ست مرا همچو بگلشن‌گل‌خیری

تنها نه‌سخن، هم به عمل پیر رهم من
وین صدر نشینان بر من کودك شیری

درعالم این‌گونه مفاخرات، ازاین دست‌کلمات فخری وحماسی ازو بسیار شنیده‌ایم. اصولا این یکی ازمناطق فکری و معنوی استاد است ودرآن صادق است ودارای نفس حق، از این‌رو سخنش دلنشین می‌افتد. و می‌دانیم‌که از قدیم، خاصه ازعهد **حسن غزنوی** (اشرف) ـکه‌اورا دراین معنی اهتمام وابتکاری بیش‌بود ـ مفاخره وحماسیات شخصی ازمسائل و موضوعات رایج درقصاید وقطعات بوده‌است و بعضی انواع دیگر این سخنوری و زبان‌آوری، خاصه درغزل «شطحیات» نام‌گرفته؛ چون‌که بقول لغوی «باظواهر شرع برخورد داشته» وامادر نوع نخستین، استاد ما نیز از «سلاطین» و «عمده مالکان» در «ملك استغنا»ست، گوید وچه خوش:

خندم براین گاه و برایـن خرگاهها
تسخر زنـم بـرجاه و عـالیجاهها
تاجی‌که از موی سپیدم برسر است
بـر تـر نهـم از تـاج شاهنشاهها
تـا عزم دارالملك عزلت کـرده‌ام
بـر مـرکبم هموار آیـد راهها
تـا ملـك استغنا مسلّم شد مـرا
بـرمن حسد ورزنـد دیگـر شاهها

چون خاطرم خواهد همی خیر کسان

ازهر سویم خیزند خاطر خواهها ...

همچنانکه مای امروز روز، ازخواندن قطعات و بعضی دیگر از اشعار **انوری** (نمی‌گویم همهٔ اشعار او، چون می‌خواهم اشعار «طبیعی و صادقانه»اش را از «منظومات رسمی» اوجداکنم) بخوبی حال وروحیات ومحیط زندگی ومعاشران وخلاصه چون وچند عصر اورا تقریباً بکمال می‌توانیم بشناسیم و ببینیم (چون انوری درقطعات خود صادق و بی‌پروا و «غیر رسمی» بوده است) ومی‌توانیم دریابیم که او در چگونه اوضاع و احوالی می‌زیسته ، چگونه مردی بوده - واین بسیار مغتنم است از **«بزرگان بد»** ی چون انوری که دوستش دارم - بلی، همچنین آیندگان ما نیز از قطعات واشعار حضرت استادی فرّخ (ونیز از اشعارغیررسمی دیگرانی که صادقند) بخوبی حال وهنجار زندگی وچند وچون محیط او را در خواهند یافت ؛ و پندارم که آفرین گویند براو، چنانکه من امروز برانوری آفرین می‌گویم، نه بر «خوبی» او، بلکه براستادی عجیب و بی‌سابقه ولاحقه‌اش درسخنوری ومخصوصاً بر «بدی» او. آنچه بنظر من تقریباً مسلم است اینکه آیندگان بی‌شك در هوای روحی حضرت استادی او را به «خوبی» می‌ستایند .

ومن جمله همچنانکه ما امروز از این قطعهٔ مشهور (باایهامی چنین بقوّت) نکته‌ها در می‌یابیم و کار و کردار قضا و قاضیان عهد سراینده را می‌شناسیم ،که چگونه بوده است :

ز گلپایگان رفت شخصی به اردو
که قاضی شود، صدر راضی نمی‌شد
به رشوت خری داد و بستد قضا را
اگـر خر نمی‌بود، قاضی نمی‌شد !

همچنان آیندگان ماازاین قطعهٔاستادانه وخوش اسلوب حضرت استادی (باایهامی‌هم‌بدان‌گونه لطیف‌وقوی، وصنعت اعنات‌نیز برسری) نکته‌ها می‌فهمند و نیك درمی‌یابندکه قضایا ازچه قرارها بوده است ، گوید وچه خوب :

فراز آمد از ری، سوی ملك طوس
یکی مرد کی کش یك ارزن نبود
بـرای بـزرگیش سرمـایـه‌ای
بغیر از یـکی نامـور زن نبود
زن او را به برگ و نوائی رساند
بگیتی ازیـن خوبتر زن نبود
ز مشهد نماینده شد ، گر چه هیچ
شناسای آن بوم و بـرزن نبود
همانـا زن او را نماینده کـرد
نمی‌شد نماینده ، گر زن نبود !

امروز ما برأی‌العین می‌بینیم که متأسفانه آثار رایج بازارشعر وادب فارسی، غالباً ازحیث‌کیفیت چگونه به وضع وحالی اسف‌انگیز

راه تنزل و پستی و بیقدری و فساد می‌پیماید، سالی می‌آید و می‌رود و چه بسیار امتعه و کالاهای گوناگون و رنگا رنگ عرضه می‌شود؛ اما مرد شائق ودوستدار، درحسرت و آرزوی یك قطعه شعر و نثر خوب و فصیح و بلیغ، درمعالم شیوه‌ها و اسالیب کهن (شعر نو حسابی جداگانه دارد و اینجا موردبحث و نظر نیست، والا درین رسته نیز موجبات اسف و حیرت بسیار است) درحسرت یك قصیده، غزل، قطعه، مثنوی و غیره که باموازین ومقیاسهای سالم و بهنجار برای آن آثار بتوان وزن و قدر و قیمت قائل شد، چشم براه ومنتظر می‌ماند. بازهم سالی دیگر و سالی دیگر، اما حاصل و نتیجهٔ انتظار دوستدار شعر کهن، پوچی و هیچی است.

ادعاهای احمقانه ومضحك بسیار است؛ اما دلایل و اسنادی که بتواند آن دعاوی دهان پرکن وخنده‌آور را برمسند اثبات و مقبولیت بنشاند، یالااقل (باهزار تقریب واغماض وگذشت) به قرب حوالی فیصله رساند، بقول مثل: «هیچ است وچیزی کم».

نظمی پست وردیء را (بی‌هیچ حس و حال وتأمل شعری) در اسالیب منحط، با مضامین و تعابیر و تشابیه منتحل ومکرر و فکری سخیف ودنی حاکی از فرومایگی، وخلاصه سخنی در منتهای رکاکت و پستی را سرمایه کرده‌اند وکارشان را شاعری نامیده‌اند و محصول حماقت وسفاهت خود را شعر. وقتی کسی بایشان بگوید: آقا، آقایان، این خزعبلات چیست؟ اینجا سرزمین اعاظم شعر و ادب است. این چرندهای پرت و پلای عامیانه چیست، بااین همه ادعاهای نفرت‌انگیز؟

جواب می‌دهند : بلی، شما چه خبر دارید؟ فلان دیوان من تا-
بحال چاربار طبع شده و ازبس دختر مدرسه‌ها، جوانها ، عامهٔ مردم
خریده‌اند، باید درفکرچاپ پنجم باشم، وحالابگذار فلان‌کس‌یاکسان
نپسندند ...

این جوابشان است . یکّه سواران میدان شعر و ادب امروز ،
غالباً ازاین‌گـونه مدعیان ناچیزند . نـزدعامه از «خواص» عالم علم
وادبند، ونزد «خواص» ازعامی‌ترین‌عامیان فروترند و درعوض دعوی
قبول خاطر عامه دارند و بدان می‌نازند . بقول جامی ، ایـن مدعیان
ناچیز غافل ازآنندکه :

شعر کافتد قبول خاطر عام
خاص داند که سست باشد و خام
میل هرکس، بسوی جنس‌وی است
آنچه پخته‌ست، جنس‌خام‌کی‌است؟
زاغ خواهـد نفیر ناخـوش زاغ
چـه شناسد صفیر بلبل باغ؟

باتوجه بجهات مذکور، مرد اهل وآشنا انصاف می‌دهدکه یکی
از موجبات ودلایل ارجمند وگرامی بودن حضرت استادی فرّخ، نزد
دوستداران زبان فارسی وشعر دری، اینست‌که سخن او بسی برتر از
این حدودنازل نشسته‌است. ازکلام او بوی‌کلام اصیل‌قدما، سخنوران
استاد پیشین، شنیده می‌شود. مرد شائق وشناسنده‌گهگاه غزل بآئین و

همیشه قطعه وقصیدهٔ بهنجار ازو می‌بیند و در هرحال کلامی متین و استوار. اگر کسی ذائقه‌ای بیدار وهشیارداشته‌باشد، اغلب‌همان‌ذوقیات لذت بخش ومزه‌های فرامـوش شده وکهن را از سخن استاد در مذاق هوش وحافظهٔ خویش می‌یابد.

گذشته از نفس آثار استاد، اثبات این دعوی راچه شاهد ودلیل وگواهی بهتر است وقوی‌تر، از آنچه‌سالها پیش مرحوم علامهٔ قزوینی دربارهٔ سخن ومقام سخنوری حضرت استادی فرخ فرموده است؟ همه بیاد دارند و درمجلهٔ یغما خوانده‌اند، در شماره‌ای بعد از آن شماره که غزلی نغز ازاستاد دربرداشت بااین‌آغاز: یك نظر بریك نکومنظر نکردم، الخ (درسال اول این مجله)

و درآن ابیاتی خوب و خوش، از جمله بیتی رندانه بدین لطف وتری:

گر چه اندر زمرهٔ تردامنانم
ردشدم از نیل و دامن تر نکردم

نامه‌ای از مرحوم علامهٔ قزوینی چاپ گراور شده بود؛ در ستایش و تمجید شعر فرخ‌که الحق بمثابهٔ اجازه و تأیید نامه‌ای بـود موجب مباهات‌که مجتهدی مشهور وسرآمد، بدست مردی‌مردانه وصالح‌بدهد تا دیگران ـ اگر نمی‌دانند ونمی‌شناسند ـ حدّ مرد را بجای‌آورند، اگر چه استاد سالها پیش از آن، درشعر وسخن فارسی ازحدّ اجتهاد برگذشته‌بود و درجمع‌کمال، شمع‌اصحاب شده‌بود وهمه می‌دانستند و

می‌شناختند. مرحوم علامه در آن نامه خواسته بودکه «نهایت مراتب اعجاب و تحسین» او را به اطلاع استاد و همگان برسانند.

اکنون علامه دیری است‌که بر فتگان پیوسته است اما زندگان و آیندگان یقیناً تأیید واجازه نامهٔ اورا سخت بجا و بقاعده می‌بینند، وروشن بینی وصفای طبیعتش را درخور تمجید.

مقصود آنکه‌درقیاس‌بافلان وبهمان؛که خواننده‌هاوستاینده‌های سخنان بیقدرشان، عامی چند بیخبر، یا چارتائی مدرسه رو دخترند (واین‌رابرای خودشأنی‌می‌دانند) حضرت استادی بی‌آنکه بزورعکس و تفصیلات وهزار و یك تمهید و تشبث دیگر، شعر بخورد مردم دهد (کاری که راه و رسم بیمایگان است) سخنش ستایندگانی چون علامهٔ قزوینی وملك‌الشعراء بهار وبسیاری دیگراز افاضل ادبا وشعرادارد، استادی چون مرحوم اقبال آشتیانی شعر فرخ را می‌ستاید و خطاب باومی گوید:

جان من نیروگرفت از خواندن شعرخوشت
شعر امثال تو نیرو بخش امثال من است

یادم می‌آید وقتی حضرت استادی از سفر ازبکستان بازگشته بودند (سال۱۳۲۳شمسی) قصیده‌ای شیوا ره‌آورد ایشان‌بود،که منتشر ومشهور شد:

بردسوی ازبکستان،آسمان‌پیما نوندم
میهمان بودم در آنجا وگرامی داشتندم

مهربانیها بمن کردند یاران ، میزبانان
تاابد از یادآنان، هم خجل هم سربلندم
خاطراتی از خوشی اندوختم زآنجا که هرگز
یك‌دم ازخاطر نخواهد رفت یاد تاشکندم
هفته‌ای از شاد کامیهاگذشت آنجا که برمن
هیچ‌یك‌روز آنچنان نگذشت درچل‌سال‌واندم...

وقتی این قصیدهٔ فریده منتشرشد، بسیاری از معاندان راخیره کرد ویادم است یکی‌ازمشاهیر مدعیان شعر درمحفلی ادبی ـ درغیاب استاد ـ داد و قال و سفاهت می‌کرد . ماجرا و داوری به‌گوش مرحوم «منشی باشی نصرت» رسید،که ازاساتید حوزهٔادب قدیم‌خراسان بود. آن مرحوم‌که قصیده راخوانده‌بود، باآنکه معمولاآهستگی وحجب وحیای بسیار داشت ؛ درآن محفل ، خشمگین وبرافروخته ، گفت : «اگرازاین قصیده فقط‌همین یك‌بیت راباتشبیهی بدین‌بدیعی وزیبائی، درنظر بگیریم، و ازباقی ابیات چشم بپوشیم ، همین یك‌بیت می‌ارزد به‌تمامت دیوان بعضی مدعیان سفیه » وخواند :

بسکه دیدم بند برشط، ازپی برق و زراعت
رودخانه درنظر همچون نی‌آمد بند بندم

وآن مرد سفیه خاموش وخجل شد .

باری بگذریم ، اینهاست ، آنچه گذشت ، بعضی از موجبات و مؤیدات،که مردمتأمل واهل ذوقرا درتأیید وستایش‌حضرت استادی

دل‌می‌دهد و بتحسین‌وامی‌دارد. خاصه درایام‌ما،که ندرت چنین مراتب ودرجات واحوال ، سبب درخشندگی بیش‌تر نیزهست. و من‌که دعوی اهلیت ذائقه ندارم،آخرکم ازینکه بحکم تأمل درهمان ندرت وعزت خصال‌وشعروفضل‌وکمال،که‌آن‌حضرت‌راست،وی‌را درودوآفرین‌گویم؟ تا چه رسد باینکه او را برمن و دیگر نوآموزان خراسان ، حق استادی ثابت است و ایادی شفقت گشاده . بارها درانجمن ادب بخانهٔ اوکه‌حریم شعرقدیم درخراسان‌امروزاست برآن حضرت شعر وسخن خوانده‌ایم وازو (ونیز ازبرادر ارجمند فاضلش ودیگرفضلا واساتید من‌جمله جناب **نوید** وجناب **گلشن آزادی خراسانی** که درود برهر سه‌گان)کلمهٔ تشویق، یاراه تصحیح واصلاح سخن شنیده‌ایم وپرسیده ، پس بی‌شك اکنون اینجا جای قدرشناسی و حقگزاری است و هنگام ستایش وآرزوی عمربیش وبیشتر، برای‌آن عزیز. گرچه آن حقوق بدین‌آسانیهاگزارده‌نیاید؛ وذکرفضایل ومحامد استاد رامجالی ازینها گشاده‌تر می‌باید،که گفته‌اند :

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
که ترکنم سرِ انگشت وصفحه بشمارم

***

حقیقت‌آنست که وقتی صلای استادمجتبی مینوی به من رسید به‌حکم عزت وحرمت موضوع واحترام صلادر دهنده، عزم آن داشتم که به شیوهٔ مرضیهٔ مرسوم در اقطار انیران خاصه فرنگ ، بحثی ،

گفت وگوئی، مقاله‌ای، دریکی از زمینه‌ها وموضوعات که مورد علاقه وجست وجوی من در مسائل شعر وادب‌است؛ تهیه وفراهم کنم وباین یادنامهٔ ارجمند اختصاص دهم . وهمین‌کارراهم‌کردم. یادداشتها منظم وفراهم شد (درخصوص «**نقیضه و نقیضه‌سازان**» باتوجه بیکی‌دوفقره یاد داشت مرحوم علامهٔ قزوینی و شواهدی که خودم پیدا کرده بودم درغضائری رازی‌وقطران تبریزی وسوزنی‌سمرقندی وخاقانی وتاریخ ابن اسفندیار وتاریخ گزیده وبدایع‌الوقایع وسی‌چهل مأخذ ومرجع دیگر وبحث انتقادی مفصل دربارهٔ اغراض وانواع اسالیب این فن و شیوه در شعر و نثرفارسی ـ و اشاره‌ای بفرنگ و عرب ـ باشواهد و نمونه‌های نو و کهن) وقتی مقاله بمرحلهٔ پاکنویس رسید و بیشترش پاکنویس شد، دیدم‌بسیار مفصل‌شده‌است، خیلی‌بیش ازحدود صفحاتی که برای خود در یادنامهٔ استاد تخمین می‌زدم . وحیفم آمد که این تفصیل، جای مقالات وبحثهای اساسی‌دیگر را دریادنامه تنگ‌کند، یا خود ، نه بدلخواه، مقاله را بفشرم، ونیز دیدم که درآن مقاله بعضی مطالب و احوال پیش‌آمده‌که یحتمل درنظرهٔ اولی، یاحتی شایدمرّهٔ اخری،مناسب حالت‌آن یادنامه نباشد (پاره‌ای نیمایوشیجیات مقصود است) این بود که ازفرستادن‌آن مقاله درگذشتم، امابهرحال نمیشد چنان دعوتی‌را بی‌لبیک‌اجابت‌گذاشت. پس‌برآن شدم‌که دو سه قطعه ازاخوانیات خود راکه درآنهاروی‌سخن‌باحضرت‌استادی فرخ داشته‌ام برای یاد نامه بفرستم؛ تاهم ایفای وظیفهٔ شاگردی‌کرده باشم وهم اگر

پسندیده آمد، در آن دفتر یادگار همه دو یکجا گرد آید و نشر شود و با تمسّك بدین ذیل، درخیل ارادتمندان آن عزیز، نام این کمترین نیز مندرج گردد، زیرا در این قبیل مواقع بیش و پیش از هر چیز برای من یك مسألهٔ عاطفی و انسانی مطرح است، آنگاه نوبت بمسائل دیگر می‌رسد، فتأمل.

و چون از آن قطعه‌ها نسخه نداشتم، تا از خراسان بخواهم و برسد، دیری طول کشید؛ اینست که از کاروان شوق بازپس مانده‌ام.

قطعهٔ دوم (ارمغانی از برای فرخ) را در شب آدینه ۲۶ بهمن‌ماه ۱۳۴۱ در تهران بشوق دیدار حضرت استادی گفته‌ام (قبل از آن یکی گفته شده بود و شب وشوق ولهب هنوز برجا بود، دیگری گفته آمد و حکایت همچنان باقی، که بصد دفتر نشاید گفت شرح حال مشتاقی) وصبح درمحضر سامی آن گرامی خوانده‌ام، ذریعه ووسیلهٔ این دیدار و رهنمونم بخانهٔ استاد در تهران، دوست فاضل کوشا سیدنا **حسین خدیوجم** بود، که یاد باد.

اما قطعهٔ اول را دوازده سال پیش درخراسان گفته‌ام و نزد استاد خوانده، استاد در آن هنگام دستش کلید روشنی شهر ما «توس» بود وعمید کارگاه روشنگری شهر وابیات خود از موضوع حکایت می‌کند، الّا اینکه اخیراً پاره‌ای تصرفات در آن کرده‌ام وچند بیتی بر آن افزوده‌ام «تبرّك ثنا» و دعای بقای عمر و دوام خوبی و نازنینی استاد را، که برافزودن باد، به خواست دادار اورمزد آفریدگار ویاری ایزدان و امشاسپندان. ایدون باد. ایدون‌تر باد.

قطعهٔ اول

تو صفای باغی و روح گلشنی

ای پرفروغ اخترچرخ سخن،که نیست
خورشید را هرآینه پیش تو روشنی
شمع فلك زخجلت، سر درکشد به جیب
آنجا که مشعل تـو کند پرتو افکنی
چون روزگار زاد ترا ، شعر پـارسی
جانـی دگرگـرفت و ببالید و شد غنی
باخویش‌گفت عیدی **«فرخ»** رسید وباز
« نو روز روزگار نشاط است و ایمنی »
اینك اصیلتر پـدر شعر مـا تـوئی
وان دیـگران بـرادر کانند ناتنی
اخوانیات را تو اخوالار شدی ، نـه بل
ابناء فضل را تـو أب و ربّ ذوالمنی
در قطعه و قصیده و فنِ مشاعرت
هم مرد ذیفنونی و هم فردو ذیفنی
هر قطعهٔ تو بندی بردست انوری است
هرچامهٔ تـو تیری در چشم سوزنی
درشهرما ،که‌گلشن فضل است وباغ شعر
تو چون صفای باغی و چون روح گلشنی

چون مهر و ماه ، روشنی هر سراچه‌ای
چون‌ماه و مهر، شهره بهرکوی و برزنی
واکنون کلید روشنی شهر دست تست
چون آستین جود ، شبانگاه ، برزنی
تاریك شب هنوز ز در درنیامده
خندان زجیب آن یدبیضا بدر کنی
چون شهر پا نهاد بدهلیز شامگاه
دینار زرد برسر وی بر پراکنی
چندین هزار سرو بپای ایستاده را
با شبچراغ گوهر برسر چو گرزنی
در حفره‌ای که ماه نتابیده ، وآفتاب
تو چون ستارهٔ سحری پرتو افکنی
با این همه شمول عنایت ، به حیرتم
کزچیست زین میانه همین غافل ازمنی؟
وز حجره‌ای که مانده بمیراثم از پدر
دامان نور خویش بناگاه برچنی
افزون زبیست سال درآن حجرگك بنور
یزدان مثال پرده در آهریمنی
ناگه چرا ندانم یزدان فرارده
ناگه چرا ندانم برچیده دامنی

سوگند می‌خورم به شهیدان کربلا
بدتر ز سدِّ آب بود قطع روشنی !

✡✡✡

این طیبت است بالله وجدّ اینکه فیض تو
عام است وخیر محض، چو باران بهمنی
کوته کنم حدیث به بیتی بلند و نغز
زاستاد دامغان،که‌سرودی است خواندنی
اینجا خطاب با تو کنم ، ای عمید عصر
چندار خطاب اوست به **بوسهل زوزنی**
« عمر و تن تو باد فزاینده و دراز
عیش خوش تو باد گوارنده و هنی »

توس [مشهد] مهرماه ۱۳۳۲

قطعهٔ دوم

ارمغانی برای فرخ

مات بودم چه ارمغان‌به مثل — زی شه عرصهٔ هنر ببرم
من تاریك دل کدامین شمع — بسوی چشمهٔ سحر ببرم
زین شب تیره جان،کدام اختر — جانب شمس یاقمر ببرم
با تهید ستیم که موروثی است — چه سوی گنج سیم وزر ببرم
گیرم اشعار من چو آب ، اما — چون سوی بحر پرگهر ببرم
یا همه سحر محض، سحر چسان — به کلیم پیامبر ببرم

نه مرا خامه‌ای نگاره نگار — کار مغانی چو نقشگر ببرم
نه مرا زخمه‌ای نوازنده، — تانوای خوشی مگر ببرم
خودگرفتم‌چنان،کدامین نقش — پیش‌ارتنگ خوش صوربرم
یاچنین، من چه‌لحن زی داود — یا نکیسای نامور ببرم
نه بدستم سفینه‌ای فرّخ — که زفرخندگان اثر ببرم
نه ز تاریخ مجملیم فصیح — کز تفاصیل مختصر ببرم
شعر من در طریقت **نیما** ست — زین نمطمن‌چه‌شوروشر ببرم
ز«**آخر شاهنامه**»خوش‌نبود — رستم زال را خبر ببرم
نیزخوش نیست، زی بهار ادب — من«**زمستان**»خویش‌اگر ببرم
پس همان به که فسخ عزم کنم — نروم تا نه دردسر ببرم
باز دیدم ز هول محرومی — دل تپدبی قرار در ببرم
گوید-از ارمغان بیا بگذر — چندپرسی چه خشك وتر ببرم
ماحضرعذرخواهدت،درویش، — تو بکردار ما حضر ببرم
ارمغان شوق وشوروشادی من — هان ببر ، هان مرا ببر، ببرم!

تهران ، شب ۲۶ بهمن ماه ۱۳۴۱

قطعهٔ سوم

دیدار فرخ در ری

سروشی دی بگوشم گفت : دیگر
ترا فردا سعادت رو نماید

آخر شاهنامه وزمستان نام دودیوان از سروده‌های نویسندهٔ مقاله است

ز شادی دوش هیچم خواب در چشم
نیامد تا سحر ، کاین شب چه زاید
دلم با آرزو خوش بود و می‌خواست
که شب گر عمر من باشد سرآید
و گر خورشید باشد جان من ، زود
برآید ، وین شب تاری نپاید
خروس، آن مرغ خوشخوان. کو که از شوق
گشاید بالها و بر بساید
به پیش کاروان روشنائی
چو چاووشان سرود خوش سراید
« دل من در هوای روی فرخ »
بجان خوش بود و می‌شایست و شاید
سروشم مژدهٔ دیدار او داد
که اندوه کاهد و شادی فزاید
بدل گفتم : خوشا حال تو فردا
کت آن استاد در بر رو گشاید
بکرداری که بس در **طوس** دیدی
کنون در **ری** ، هم از آنسانکه باید ،
سلامی روستائی وار گوئی
ولی دور از طمع ، کان از تو ناید

نشینی شاد ، وز فیض حضورش
ترا زآیینه زنگ غم زداید
فری **فرّخ** ، فری آن خلق **محمود**
که از پیر و جوان دل می‌رباید
فری آن جادوانه خیل اشعار
که زی‌آن خاطرِ عاطر گراید
کهن شعر خراسان بی‌شك امروز
از آن طبع نو آئین سحر زاید
ثنا گـوی ادب بـاشد ثنا گـوش
ستاید فضل را هرکش ستاید
«امید» اینك‌درین‌حضرت‌بدین‌شوق
چو بخت خویش طبعی آزماید

تهران- شب ۲۶ بهمن ۱۳۴۱

فصل

در گاهی فکر کرده‌ام که...

* هنر موظف
* در ستایش تو ، ای انسان
* موسیقی ما
* بقول نیما آن‌نازدار ...
* بودا صفتان

هنر موظّف

. . . که فقط رنج است و نیاز که برمی‌انگیزد و راه می‌نماید وراه می‌گشاید وراهی میکندمان .

بیقین چنین‌حاجتی بوده وحس‌میشده‌که‌اینهمه ادبیات مهمل حکمی وپندآمیز بوجودآمده . راهنمائی صاحب نفوذان ، سلاطین ، امراوتسلیت و تسکین و خواباندن مردم ، محل حاجت بوده‌است . بیخودنیست‌که سعدی چه درگلستان وچه دربوستان ، باب‌هائی بسیرت پادشاهان و«عدل‌وتدبیرورأی» اختصاص‌میدهد. این مسئله، یعنی لزوم بوجود آوردن چنان‌آثاری بعنوان یکی‌ازبزرگترین مسائل زندگی ، ذهن و فکرمتفکران ، روشن اندیشان و هنرمندان را بخود مشغول میداشته است . خاصه‌که خریدارهنرنیز غالباً همین طبقات بوده‌اند .

اما امروزآیا چنین‌نیازی وحاجتی هست ؟ یالااقل بآن شدت ضرورت،هست‌آیا ؟

بگذاریداول بگوئیم‌نه. میگوئیم نه، نیست. امروزچنین‌نیازی نیست . امروزبارهنر سبکترشده ، یا بیك اعتبارسنگیتر . گذشته‌از

اینکه مخاطب و خریدارهنر، دیگرشده، عموم طبقات مردم شده‌اند، انشعاب وحالت دیگری نیزپدیدارشده است. قبلاهمانطورکه‌علم‌قدیم بافلسفه توأم بود ، هنرنیز با اخلاق و تعلیم وتربیت آمیختگی داشت همچنانکه درسیروسیرهٔعلم‌انشعاب پیداشد، اول‌انشعاب ازفلسفه‌وبعد شعبه شعبه شدنهای درونی وپدیدآمدن تخصص‌ها، همچنان هنرنیزاز اخلاق واموری ازاین قبیل‌جداگشت وراه اصلی‌خویش راپیش‌گرفت. هنرناب وخالص‌بوجودآمد وبعضی وظائف وتکالیف‌اشخاص‌را بروشنی مشخص‌کرد .

ازینروست،وزادهٔهمین‌حالت‌است‌که‌ما امروزازادبیات‌پندآمیز گذشته لذت نمی‌بریم وآنرا بیهوده و مهمل می‌دانیم وهنرنمیشماریم.

درواقع استقلال‌هنر و هنررا صرفاً بخاطرهنرخواستن ، قدمی است بسوی تعالی‌هنر ، و شایستهٔ جوامعی مترقی‌تر و عالیتراست‌که مسائل اخلاقی راحل‌کرده‌اند ، سطح تربیت عمومی وخصوصی‌بالاتر است . اینکه بعضی میکوشند برای هنروظائف اخلاقی و آموزندگی فرض وفریضه‌کنند ، یا لااقل چنین‌توقعی ازآن دارند ، بخاطرآنست که جامعه را بچنین مددکاری نیازمند میدانند ، هنوزبشریت را بآن مرحله ازکمال‌رسیده ، نمی‌بینند ، والادریك جامعهٔتربیت شدهٔ عالی ، باین وظیفهٔ هنرنیازی نیست. درآنجاهنرآزاد ازین‌قیوداست وهمّش مصروف‌بآنکه هردم بزی‌تازه‌تر ازتازه‌تربیاورد و دریچه‌هائی ازلذّات معنوی و اعتلای روح بروی آدمیان بگشاید ، بمثابهٔ بالهای جادوئی

برای پروازبدنیاهای بزرگتر و آزادیهای بیشتر و آفرینش و اعطای لحظات معنوی لطیفتر و نجیب‌تری‌که مرکب‌رفتن ورسیدن روح آدمی است بآزادی‌کامل و آن‌بهشت روحانی‌که غایت‌آمال‌بشر است .

پیشنهادهائی‌که هنر اخلاقی بما میکند و همهٔ‌آن امرونهی‌ها ، برای زدودن دامن اعمال و آمال‌آدمیان است ازمنقصت‌ها و عیوب و ذمائم ، اما در هنر محض ، هنری که ساکت از مقولات اخلاقی است ، درواقع‌مثل‌اینکه فرض ومبنابراین است‌که چنان‌ذمائم و منقصت‌هائی اصلاوجودندارد. چنین‌هنری وظیفهٔ خودرا لذت بخشی وایجاد حظ و شگفتی متعالی وروحانی میداند برای وصول و ایصال آدمی بابدیت . ازینرواین هنر بیشتراز آن‌آمیخته بغیرهنر، نزدیك‌است بهدف‌اصلی وبنابراین عالیتراست .

چنین هنر یاهنرمندی اگرمثلابجنگ‌نفرین نمی‌فرستد ، اگر ستم و آزار را تقبیح نمیکند ، اگردادگری و ایثاررا نمی‌ستاید اگر محبت ودوستی‌را نمیستاید (البته بزبان هنر) نه بخاطرآنستکه باین مفاهیم وموضوعات معتقدنیست ، نه بخاطرآنستکه از جنگ و ستم نفرت‌ندارد وازعدل ومحبت‌بشری بیزاراست ونیزنه ازآنجهت‌که‌کور وکراست، بلکه ساکت‌بودن اودراینموارد بدانسبب است‌که این‌مسائل ابتدائی راحل‌شده می‌انگارد یا معتقداست‌که‌بایدحل‌شده وپایان‌یافته بوده باشد و بشررا درمراحل عالیتری ازرشد « فرض » میکند . مثل اینکه‌سکوت اوبکنایه میگوید : پرواضح‌است‌که جنگ وستم‌بد و

نشانهٔ رشدنیافتن خصال انسانی است ومحبت وعدل خوب وزیبا . مثـل اینکه می‌گوید : این حرفها کهنه شده است وخاص ایام کودکی وجوانی ـ یا توبگو توحّش ـ بشریت است.

مربیان اخلاق ، پیمبران ، فیلسوفان و هنرمندان آموزگار ، درعهد خود باآن ذمائم و نقائص روبرو بوده‌اند واز آن رنج میبرده‌اند ووظیفهٔ انسانی ورسالتی ـ اگرچه من‌حیث لایشعر ـ احساس میکرده‌اند که چنان آثار وادبیاتی از آنان تراویده وماندە . اما برای هنر آزاد و عالی فرض (لااقل فرض) اینست که دیگر چنان نقص‌ها و بیماریهائی وجود نداردکه متفکر وهنرمند آنگونه رسالتی برای خوداحساس کند .

وانگهی ، دردنیائی نظیر دنیای امروزما، جانشین‌های دیگری باضمانت اجرائی قویتر، بجای پندسرائی واخلاق وپیمبری وهدایـت خلق نشسته‌اند، دریك دنیای پیش رفته با روابط آدمیگری « نباید » ستمی باشد واگر بودوشد ، این وظیفهٔ قانون متبع همگان وپاسدار نظم جامعه است که باید پیشگیری یاتلافی کند، نه وظیفهٔ شاعروهنرمندکه با تقبیح ستم وستایش دادگری ـ که ضمانت اجرائی هم ندارد ـ چنین نقشی را بازی کند . درآن جوامع «نباید» اندیشهٔ جنگ وتجاوز پیدا شود و عملی گردد و اگرشد ، این وظیفهٔ یك مرجع بین‌المللی مطـاع همگان است که باید متجاوز را بجای خود بنشانـد و جبران آزار و شکستگی کند ؛ نه وظیفهٔ هنر که داد سخن درنفرت و نفرین بدهد و فی‌المثل بسراید: فغان زجغد جنگ ومرغوای او ...

در آن دنیای خیالی همهٔ این درنده خوئیها و بیماریها درمان شده است همانطور که برای عقل عزیزی آدم رشید از بدیهیات است که آتش میسوزاند واز آتش طبعاً وجبلّاً پرهیز دارد ، در آن دنیای فرضی نیز اینگونه اخلاقیات همان حالت بداهت وجبلتی را دارد که بگفتن و بیدار ـ باش و امرونهی نیازش نیست اما یك طفل که آزمودگی و خردش رشد نیافته ، خاصیت سوزندگی آتش را نمیشناسد، البته ومربّی او باید این خاصیت را باو بشناساند. باین حساب ادبیات آموزنده وهنر اخلاقی ، از بیهوده ترین و بی ثمر ترین محصولات ومیوه‌های مجاهدات فکری بشر است و یقیناً از طعمه‌ها و لقمه‌های چرب و بی مزهٔ فراموشی است و با پیشرفت جوامع بشری ، استعداد فراموش شدنش روزافزون است زیرا منحط است و نشانهٔ انحطاط زمان پیداشدنش. ومثل سخن گفتن از بدیهیات است که از حدّ ابتذال هم پائینتر افتاده ، چنانکه ما امروز نامی و نشانی از کاشف این نکته که آتش میسوزاند ، بخاطر نداریم. اینکه گفته شود : تا توانی درون کس مخراش، یا: الا تا نپیچی سر از عدل ورای ـ که مردم ز دستت نپیچند و پای و چه بسیار نظائر این حرفها ، دلیل آنستکه در زمان گفتن چنین سخنانی بآنها اعتقاد نداشته اند که سفارش وامرونهی شده است اما در آن دنیای فرضی هنر آزاد وعالی اینحرفها وصنف این حرفها گفتن ندارد، جبلی و بدیهی است، درست مثل اینکه بیك آدم عاقل ورشد یافته لازم نیست بگوئیم :

بیت

دست بآتش مزن که دست توسوزد سیگر تو بنزین مکن که شعله فروزد

(سیگر ، مخفف سیگاری است که روشن باشد ، فتأمل)

پیش از مشروطیت لازم بوده که به‌هیئت حاکمه و بمردم از محاسن وسجایا و فوائد حکومت مشروطه سخن بگویند و دیدیم که آثاری، شبه هنر ، در آن زمینه بوجود آمد . اما حالا هم آیا لازم است ؟ آیا در فرانسه امروز اثری در زمینهٔ قدح مفاسد و معایب استبداد ، کسی بوجود میآورد ؟ نمونه‌های جدید و قدیم آثار ادبی خودمان بسیار مشهور ومتداول است؛ اینك چند نمونه از ادب موظف وشعر آموزندهٔ فرنگان برای آنکه مقایسه‌ای نیز بتوان کرد :

آرتوروسرابوپلاژا شاعر اسپانیائی میگوید :

«اینجا کسی نمی‌گرید .

درکوههای بی‌حاصل پردهٔ شب میدرد .

کودکی با وقار مردانه

گله‌ئی از گوسفندان لاغررا بچرا میبرد .

اندکی دورتر، پشت کوهها ، مرگ خشن وشوم

اقامت گزیده است ... »

این «مرگ خشن وشوم» چیست؟ از خود او بشنویم، در چند مصرع پائین‌تر :

« ... دستمالها را پاره کنید و نوارهای سفید از آنها بسازید .

تازخم‌گرم را ببندیم ومرگ نابهنگام این‌سرباز بیچاره را
باآنها بپوشانیم ...
اینجا دلها برجاست ، کسی نمیگرید .
اینجاکسانیکه خون جوشان‌دارند، میافتند
اینجا مردان بضرب‌گلوله میمرند .
اینجاکسی نمیگرید . »

اکنون‌دریافتیدکه‌سخن‌ازچیست. ازجنگ. ولابدبرای‌حیثیت‌و شرف.ولابدبرای‌استقلال‌وآزادی. ولابدبرای‌زندگی.وحاجات‌زندگی، حق باکدامین جانب‌است ، کدامین‌مغلوب وکدامین‌غالب‌است، دربحث مانیست . آنچه برای مامهم است اینستکه می‌بینیم شاعرازتوحش و سبعیتی خشمگین است (وازآن سخن میگوید)که دامنگیر ارواح گروهی ازگلهٔ بزرگ آدمیان ، درگوشه‌ئی ازجهان ، شده است و بر مرگی ندبه می‌کندکه نابهنگام است ودردناك .

شاندور پتوفی می‌گوید:

« همه پیامبرانی‌کذابند،
آنانکه به نیرنگ میگویند :
ـاکنون بایدایستاد ،
این‌است آن سرزمین موعود ـ
دروغی‌است پست، وفریبی بزرگ،
وزندگی بی‌امید میلیونها آفتابزده

که از تشنگی و گرسنگی درعذابند،
کذب آنان را فاش میگوید.»

دریافتید که سخن از چیست. از دروغ و فریب. که فریب میدهد و دروغ میگوید، کها فریب می‌خورند و دروغ می‌شنوند؛ در بحث ما نیست. آنچه برای سخن ما مهم است همان است که می‌بینیم گفت و گو از دروغ و فریب در کار است یعنی باز هم توحش و سبعیت، یعنی باز هم بیماری

واپتسارو میگوید:

« تاریخ! آیا از ما یاد خواهی کرد
در طومار کهنه ات؟
نام ما مشهور نبود ...
بزیر هر سطر و حرف تو
در دما بنفرت، چشمك خواهد زد.
زیرا در چنگالهای سنگین و حیوانی زندگی
از ترحم نشانی نبود ...»

دانستید که سخن در چه زمینه‌ئی است. زمینهٔ درد و رنج و چنگالهای بیرحم. که رنج میدهد و که دردمی کشد، در بحث ما نیست. مهم آنستکه می‌بینیم باز هم درداست و رنج، یعنی حاصل ناتوانی و سبعیت و توحش. و ما قبلا باین نتیجه رسیده بودیم که وقتی هنر ساکت از این گونه مقولات باشد، متعالیتر است و نشانهٔ جامعه‌ئی پیشرفته. البته نه بتصنع و با کوری و کری و تجاهل العارف، بلکه بحقیقت و اصالت.

اکنون وقتش است که به نتیجهٔ اصلی برسیم :

هنگامی‌که زندگی مجموعه‌ئی ازدردهای خرد و بزرگ باشد و درمرحلهٔ توحش ، هنر ناچارفریاد است وشیون و همدردی ، یاپند و تسلیت وهنگامیکه زندگی مجتمعی ازلذات باشد وآسودگیها ، هنر آوازاست وتأمل وژرف اندیشی وپرواز . وگویا هنوزهنرآزاد وعالی درهیچ سرزمینی‌پدیدنیامده است واگر نمونه‌هائی ، گاه‌گذار ، میبینیم اغلب‌ازآثاربدوی است یا نظائرآن ، زیراهنوزدنیا بچه‌ای‌بیماراست، هنوز مردم را برای تفاوت رنگ تنشان، یارنگ روحشان میکشند، هنوز .... هیهات .*

تهران، اردیبهشت ۱۳۳۹

* شعرهای فرنگان‌را از ترجمه‌هائی که درمطبوعات زمان منتشرشده، نقل‌کرده‌ام

ای نامحدود ،

ای انسان . . . !

درستایش تو

...که ایران از حیث لطائف ادب صوفیانه و ظرائف تأملات عرفانی ، به نظم و نثر ، دارای ذخائر گرانبها و فراوانی است . بسیاری از شاعران ما صوفی یا متصوّف یا صوفی وشند. حتی فهرستی از نام‌های این طبقه نوشتن ، نوشته را پرطول و تفصیل می‌کند . نامهای کسانی چون سنائی و عطار و مولوی ، برای کسانی که اهل و آشنای با شعر و سخن قدیم ایرانند، هر یك نشانهٔ دنیائی است بزرك ، پرحال و هوش و تأمل و ظرافت در هنر شعر .

چه بسیار لطائف و زیبائیها که در آثار این طبقه هست و دوست‌داران این احوال را از خود بیخود می‌کند .

یکی از فصول دلکش در سخنان و آثار صوفیان و صوفی وشان ما فصلی است که در فضیلت انسان و قدر و مقام آدمی سروده‌اند و در آن داد سخن به تمامت و کمال داده .

تقریباً همه کسانی که به دنیای صوفیگری و عرفان سفر کرده‌اند و از آن ره‌آوردی آورده ـ خواه این سفر طولانی و تا اقاصی و اعماق

باشد ، خواه سفر کی کوتاه و برروبه‌ها ودرعمقهای کم ـ فصلی (مستقل یاضمن فصول دیگر) ازارمغانهاشان، درذکر فضائل آدمی وشناختن قدر ومنزلت این موجود نیمه خاکی، نیمه افلاکی است. زیرا معرفت بوجود وشخصیت انسان و «نفس» و «خود» یا بتعبیر صوفی وش متوسط الحال زمان ما، **اقبال لاهور** «خودی» اول قدم سیروسلوك صوفیان است .

از «سنائی» که دراین راه پیری کهن است تا «نظامی» که صوفی وشی پر سخن ، از «اوحدی»، که میخواهیم فصلی ازکتاب «جام جم» او نقل کنیم تا صوفیان متوسط قرون اخیر و سرسپردگان دکه دارصوفی گونهٔ روزگار ما ، همه وهمه دراین معنی ـ بداصالت یاتقلید ـ متفق القول ویك دل ویکزبانند .

عطار در «اسرارنامه» میگوید :

اگر تو روی بنمائی ز پرده — بسوزی هفت چرخ سالخورده
توگنجی، نه طلسمت درمیانه — بر آی ازچار دیوار زمانه
به پرواز معانی باز کن پر — سرای هفت در را بازکن در

« طبع جناب دکترسید صادق گوهرین » (ص۳۱)

فراز عیش و شیب جاه باتست — بهشت و دوزخت همراه با تست

ایضاً (ص۷۳)

نظامی گنجوی در «مخزن الاسرار» گوید :

ای بزمین برچو فلك نازنین — نازکشت هم فلك و هم زمین

نیکوئیت باید کافزون بود | نیکوئی افزونتر ازین چون بود
کزسر آن خامه که خاریده‌اند | نغز نگاریت نگارنده‌اند
رشتهٔ جان برجگرت بسته‌اند | گوهر تن بر کمرت بسته‌اند

«طبع مرحوم وحید»

ایضاً (ص۱۰۵)

جانورانی که غلام تواند | مرغ علف خوارهٔ دام تواند
نیك و بد ملك به کار تواند | در بد و نیك آینه دار تواند

ایضاً (ص۱۰۶)

شعبده‌بازی که در این پرده هست | بر سرت این پرده ببازی نیست

و (ص۱۰۷)

گر نفسی نفس بفرمان تست | کفش بیاور که «بهشت» آن تست

و (ص۱۰۸)

* * *

اوحدی ازشاعران متصوف اواخر قرن هفتم تا اواسط قرن هشتم هجری است . بیشتر آثارش اورا شاعری درجه دوم معرفی میکنند . مرحوم وحید درمقدمهٔ «جام جم» میگوید : «ازشاعران واساتید درجه سوم ...» امامن باعقیدهٔ اوموافق نیستم اوحدی گاه در غزل ودرجام جم (که شاهکار اوست) حتی باشاعران درجه اول پهلو میزند . اوازشعرائی است که حافظ بسیار باو نظر داشته. بعضی غزلهایش قابل اشتباه بابهترین غزلهای حافظ است .

مرحوم وحید مینویسد ـ درهمان مقدمه ـ:«خواجه حافظ اورا پیر طریقت نام می‌برد، دراین دو بیت :

نصیحتی کنمت، یادگیر ودر عمل آر
که این حدیث زپیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد ازجهان سست‌نهاد
«که این اعجوزه عروس هزار داماد است

چون مصراع چهارم این دو بیت ازاوحدی است وخواجه اقتباس فرموده...»

(وحید: مقدمهٔ جام جم ص۳ـ۲)

حافظ درتضمین‌هایش کمتر به صراحت متذکر «نام» شاعر پیشین می‌شود غالباً با اشارهٔ لطیفی می‌رساند که از شاعری تضمین یا اقتباس کرده. مثلا رودکی را «ترك سمرقندی» می‌خواند آنجاکه میگوید :

خیز تا خاطر بدان «ترك سمرقندی» دهیم
کز نسیمش «بوی جوی مولیان آید همی»

یا ظاهراً سعدی را « بت ترسابچهٔ باده فروش» میخواند ، آنجا که میگوید :

نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

واین اشارات او بشاعران پیش ازخود صرفاً وصفی کنائی ومستعار ولطف آمیز است واغلب متضمن معنای صریح وحقیقی نیست. تضمینی

که از «اوحدی» کرده نیز همین حال دارد و برخلاف گفتهٔ مرحوم وحید ازاو «نام» نمی‌برد ، اشاره‌ای باومی‌کند با وصف «پیرطریقت» ازینرو اورا نمی‌توان پیرطریقت اصطلاحی حافظ پنداشت ، اگرچنین پیری داشته بوده باشد . و تازه این استنباط درصورتی است‌که دریك نسخهٔ قدیم و یقینی این دوبیت (یعنی : نصیحتی‌کنمت . . . و: مجو درستی عهد . . .) به‌همین ترتیب ، دومین بیت منقول بعدازاولین ، بی‌فاصله آمده باشد و این‌یقین نیست ، چنانکه درنسخهٔ معروف مرحوم علامهٔ قزوینی‌که قدیمترین ودرست‌ترین نسخه‌ای است‌که تا کنون ازحافظ روایت شده ، بین دوبیت موردبحث‌ما دوبیت دیگر ، یعنی‌این بیت‌ها فاصله‌است :

غم جهان مخوروپند من مبر ازیاد
که‌این‌لطیفهٔ عشقم زر هروی یادست
رضا بداده بده، و زجبین گره بگشا
که برمن و تو در اختیار نگشادست
وآنگاه‌بعدآمده : مجودرستی عهد ...الخ

اما آنچه در این مختصر راجع به « جام‌جم » اوحدی مراغی اشاره‌وارمی‌توان‌گفت اینست‌که این مثنوی (بنابتخمین وحید «تقریباً مشتمل برپنجهزاربیت است ») که دربحرخفیف و کمابیش بـه سیاق حدیقهٔ سنائی سروده شده، شاهکاراوحدی‌است ودارای معانی متداول این فرقه ازشعراست ؛ یعنی‌کتابی‌ست دربارهٔ مسائـل عرفانی وبیشتر

اخلاقی واجتماعی وسیر وسلوك صوفیانه و انتقاد ازپاره‌ای انحرافات خلق وخوی‌ابنای زمان وپند ونصیحت وغیره .

اوحدی دراین‌کتاب پیری است‌کهن وسردوگرم دیده ومجرّب ووارسته وگاهی هزّال و قصه‌گو ،که جامعه راآموزگاری می‌کند . در سخنش اوج و حضیض افتاده ، اما غالباً فصیح وبلیغ وگرم وگیراست . ببینید مثلاچه دلیرانه ودرست می‌گوید :

ازمحمد بدست کوری چند مصحفی‌ماندوکهنه‌گوری چند

روایت مرحوم وحید «ازحقیقت» است امابهرحال حتی امروز ناقدان اجتماعی وواعظان ما دراین مسائل ازین رساتروبی پرواتر و صریح‌تر سخن نمی‌گویند .

باری ، سخن درمعنای ستایش انسان بود ، دراینگونه اشعار ، چنانکه یکی دونمونهٔکوچك رادیدید ونمونهٔ مفصل راخواهید دید ، مخاطب «تو»هستی ، روی‌سخن باتست، ایکه انسانی «پیران‌نکته سنج سخندان پیش‌ازین » مامیگویند قدرخودرا بشناس‌که چنین‌وچنانی . این‌فصل‌که ازجام جم اوحدی (طبع مرحوم وحید ازصفحهٔ ۵۵ ببعد) برای شما نقلش می‌کنیم ، هم دراین معنی است ونمونه‌ای ازشیوهٔ اندیشیدن پیشینیان ما دربارهٔ آدمی . کاربه چند و چون و درست و نادرستش نداشته‌باشیم، یادگاری است وپیشکشی، خوبیها وزیبائیهاش را ببینیم وسادگی‌ها را . می‌گوید :

نظری کن در این معانی تو
تا مگر خویش را بدانی تو
کز برای چه کارت آوردند؟
به چه زحمت ببارت آوردند؟
کیستی؟ روی در کجا داری؟
به که امید و التجا داری؟
نامهٔ ایزدی، تو، سر بسته.
باز کن بندِ نامه، آهسته.
ای کتاب مُبین! ببین خود را
باز دان از هزار آن صد را
خویشتن را نمی‌شناسی قدر
ورنه بس محتشم کسی، ای صدر!
ذات حق را بهینه اسمی تو
گنج تقدیس را طلسمی تو
همچو سیمرغ رازهای جهان
در پس قافِ قالبت پنهان
سر موی ترا دوکون بهاست
زانکه‌هستی دوکون، بی‌کم وکاست
ملکوت است جای و منزل تو
جبروت آستانهٔ دل تو

باتو همره ز طالع فلکی
قوتی چند ، روحی و ملکی
صنع را برترین نمونه توئی
خط بی چون و بی چگونه توئی
نقش الله نقش پنجهٔ تو
ما سوی الله در شکنجهٔ تو
الفت قامت است و «را» ابرو
«صاد» و «ضاد» تو چشمها بر رو
«طا» و «ظا» انف و «سین» و «شین» دندان
«ها» دهان تو با لب خندان
«میم» ناف است و «عین» و غینت گوش
این بدان و در آن دگر می‌کوش
دیو را نور عقل یار نبود
و رنه اینجا زسجده عار نبود
پدری کرد عقلت از بالا
مادری نفس ، تا شوی والا
اخترانت برادر و خواهر
ملکت یار و مالکت یاور
ملك و روح با تو و تو بخواب
شب قدری تو ، خویش را دریاب

آتش از مطبخ تو آشپزی‌ست
آفتابت بباغ رنگرزی‌ست
سنگ چون موم زیر تیشهٔ توست
آب و آهن یکی ز پیشهٔ توست
پوست بیرون کنی زشیرو پلنگ
و ز هوا درکشی عقاب و کلنگ
در سر پیل بر زنی قلاّب
گردن شیر نر کشی به طناب
دیگران زیر بار و آن تواند
سر در افسار و درعنان تواند
آسمانت سر است و عرشت هوش
حس ده گانه ، گونه گونه سروش
خلق نیکت بهشت و صورت حور
کرم و همتت بلند قصور
کوهها گرده و سپرز و جگر
دره و پشته عضوهای دگر !
سه هزار آلت از درون و برون
درج کردند در تو ، بلکه فزون
گر زمانی به تر کناز آئی
بروی تا بعرش و بازآئی

جان جهانرا بگشت و لنگ نشد
وز حضور سپهر تنگ نشد
آسمانت سر و شهاب ذکاست
زحلت فهم و فکر صایب و راست
با تو بهرام، شوکت است و غضب
زهره، تزیین شهوت است وطرب
مشتری، زهد و علم و جاه ووقار
تیر؛ شعر وخط و حساب، شمار

***

خاك پرگنج و پر دفینهٔ تست
آب پر زورق و سفینهٔ تست
« لیس فی جبّتی » تو دانی گفت
وین « اناالحق » تو می‌توانی گفت
آفرینش تمام گشت به تو
خاك از افلاك درگذشت به تو
دو سر خط حلقهٔ هستی
در حقیقت بهم تو پیوستی
هست پوشیده در جهان گنجی
بدر آوردنش ببر رنجی

حلّ این مشکل از تو نیست بدر
به ازین کن به حال خویش نظر
ز شرف صاحب زمانی تو
به چه از خویش درگمانی تو ؟
دو جهانی بدین حقیری تو
تا ترا مختصر نگیری تو
باز کن چشم ، اگر بصر داری
تا چه چیزی تو کاین اثر داری
هرچه از کاینات گیرد نام
ازبدو نیك و نا تمام و تمام ،
جمله را در تو هست مانندی
من‌از آن جمله گفتم این چندی
تا مگر قدر خود بدانی تو
حد جان و خرد بدانی تو
این بدان ، کآیت شرف اینست
نسخهٔ سرّ « من عرف » اینست
غایت سلطنت همین باشد
پادشاهی چه بیش از این باشد
بیش ازین گردو حرف بر خوانی
ترسمت برجهی که سبحانی !

باری ، این مختصر را درخصوص مرتبه ومنزلت انسان در شعر وادب فارسی بهمین‌جا خاتمه می‌دهیم ، اما بایستی بدانیم‌که این‌هرگز وهرگز نه‌تنها همهٔ‌آن سخنان که درین معنی بدما میراث رسیده‌است ، نیست ، بلکه شاید ده یك و بل صد یك آنهم نیست ، دربـن خصوص بایستی رساله‌گونه‌ای پرداخت وگفتنی‌ها را درجهات ومراتب مختلف این‌معنی با نظمی چنانکه درخور آن‌ست ، بایستی نقل وتدوین‌کرد ، به‌نظم ونثر من بسیاری مطالب لازم را درین خصوص یادداشت‌کرده‌ام وسرگرم تنظیم وتدوین آنم که چون نمیخواستم‌کاری شتابزده باشد ، نتوانستم باین چاپ برسانم ، این سخن بگذار تا وقت دگر ، یعنی‌آن وقت که مقالهٔ مبسوط **« انسان ، سیمائی شگفت ، درادب فارسی »** آمـاده شود اکنون مقالـه را با یك رباعی از **« لادری »** با روایتی شایدغیراز روایتهای مشهورکه ازین‌رباعی شنیده‌ایم ، بپایان می‌برم :

ای گسترهٔ لایتناهی کـه تـوئی
فهرست سپیدی و سیاهی که توئی
بیرون‌زتو نیست ، هرچه درعالم‌هست
ازخودبطلب‌هرآنچه خواهی‌که‌توئی!

موسیقی ما

(با یادی ازهدایت)

...که موسیقی ما چقدر عمیق وعالی است وانسانی ومعصوم . چه شوقها ، ناله و غمها واحیاناً گاهگاه چه سرور و طربهاکه چشم انداز دنیای آنرا ساخته و چقدراین موسیقی پرلطف نزدیك به جان وصفا و سادگی آدمی است ؛ ودرماتأثیرش چه‌عجیب وانکارناپذیرهم .

منکه پنهان نمیتوانم‌کرد (خوشبختانه هنوزاینقدرروشنفکرو فرنگی مآب نشده‌ام) که‌ازیك پنجهٔ گرم وپرحال تارسخت لذت میبرم خاصه دربیات ترك‌وهمایون وابوعطاوشور و سه‌گاه و چهارگاه و بیات اصفهان وافشاروماهور ودیگر ودیگرها بهمچنین ازیك پنجهٔ سه‌تار وبهمچنین سنتور وگاهی کمانچه واخیراً بعضی‌اجراهای ویلن و پیانو که بنسبت دیگرسازهای فرنگی ، کم و بیش گاهی میتوانند ملایم موسیقی ما شوند .نفس پرسوزنی راهم‌فراموش نکنیم ..

تأثیراین موسیقی درماعمیق ورگ وریشگی است ودرو نژاد .

ایا «لهف» نفسی ، که این عشق بامن

چنین خانگی گشت و چونین عتیقا

البته بشرطیکه در این سرزمین پرورده شده باشیم ـ لااقل تا بیست، سی سالگی ـ و از این آب و خاك وهوا ببار آمده ، و باهمین مناسبات تربیتی که متداول است. در اینصورت دیگر بقول اطفال: «هرچه خودمان را بآن دربزنیم» نمی‌توانیم تأثیر این موسیقی عجیب را درخود ، انکار کنیم. آیا براستی این انکار لازم است ؟ از لوازم تجدد و مترقی بودن ؟ متأسفانه باید گفت چنین پنداری در اندیشهٔ بسیاری اگر چه به ریا، رواج دارد (اسنوبیسم ـ آن خورهٔ اصالت و جذام صمیمیت سیمای ملی ـ همین است) وشاید از خیلی قدیم، از روزی که ما باتمدن مغرب روبرو شدیم وهمه چیزمان را ، همهٔ شئون زندگیمان را به بردو باخت گذاردیم ، که گفت :

ز آنروز باخت مشرقی پابرهنه سر

کاینجا نهاد مغربی سر برهنه پای

این پندار قدیمی است ، و حتی از کسانیکه در ایران دوستی و مردم دوستی آنان هیچ شکی نیست، هم نقل شده است .

شنیده‌ام که حتی آدمی مثل «صادق هدایت» نیز در این خصوص گاه خودرا بیزارگونه می‌نموده است .

من این را استوار نمی‌داشتم و باور نداشتم و ندارم چراکه ...

☆☆☆

حکایت کرد مرا دکتر **تقی تفضلی** ـ که سه تار خوش می‌نوازد و آزاده‌ای است افتاده و آدمی سیرت ـ که در پاریس بودم ، سالها پیش ،

وهدایت نیز در پاریس بود. گاهگهی دیداری داشتیم، و یکبار چنین پیش آمد که در گذر گاهی دیدمش ، خیابانی نزدیك خانهٔ من .

گفتیم و شنفتیم و راهکی رفتیم، پیاده، اگرچه من شوریده و رنجور بودم و او افسرده، و به خانه رسیدیم. خواندمش، پذیرفت و درون آمد ، لختکی آسودیم سرگرم تنقل و ازری و روم و بغداد سخن گفتن مینائی از بادهٔ فرنگان داشتم، پیش گذاشتم. نم نمك لب تر کردیم تا کم کمك مستان شدیم و آنچنان تر. دیگر سخن را بازار نمانده بود. هردو براین بودیم. صفحاتی چند از الحان و نغمه‌های فرنك بخانه داشتم ، از همه دستی، گوناگون.

خواستم آن صندوقچهٔ کوکی پیش آورم ، شنیدن را . خواستم و بر خاستم . لکن حرمت میهمان را ، آنهم چنو عزیز میهمانی ، به مشورت پرسیدم که از فلان و فلان خوشتر داری یا آن یك و آن دیگر و نام بردم تنی چند از فحول ائمهٔ شریفترین الحان فرنك را . که همه را نیك می‌شناخت ، بتمام و کمال ، واشارتی کافی بود .

دیدم که جواب نمی‌دهد . دیگران را نام بردم ، باز جواب نداد. خاموش ماندم که او سخن گوید . نگفت اما بپای خاست ساغری در دست، گریبان و گره زنّار فرنگ گشوده ، همچنان خاموش سوی پستوی حجره رفت ، که آشنا بود . و باز آمد . سه تار من در دستش . بمن داد . و باز گشت بجای خویش و نشست ، بی آنکه سخنی گوید. بشگفت اندر شدم که به خبر می‌شنیدم او چنین سازو سرودها خوش ندارد و شادشدم که به عیان می‌دیدم نه چنان است .

سازکوك‌ترك داشت. نواختن‌گرفتم. نخست‌کرشمهٔ‌درآمدی ملایم وبعدوبعد همچنان تابیشتر گوشه‌ها وفرازوفرودها. پنجه‌گرم‌شده بود، که ساز خوش بود و راه دلکش و جوان بودیم و شراب ما را نیك دریافته ، حالتی رفت‌که مپرس . وصادق را می‌دیدم‌که سرمی‌جنباند و گفتی بزمزمه چیزی می‌خواند . چون چندی برآمد ، برخاست ساغر منش‌پرکرده بدستی و بدیگردست نقل ، پیش‌آمد وبمن‌داد . نوشیدم شادی اورا .ساغرتهی از من بستد و گفت : « افشاری » وبجای خویش بازگشت و بنشست ، خاموش و منتظر .

من مقام دیگر کردم و دلیر بر اندام ، گرمتر و بهنجارتر . می‌رفتم ومی‌رفتم،همچنان دلیر.درپیچ وخم راهی باریك‌بودم،بظرافت وسوزکه ناگاه شنیدم صیحه‌ئی ازصادق برآمد وگفت : بس‌است! بس ، بس وگریستن گرفت بزارزار ، که دلی داشت نازکتر از دل یتیمی ، دشنام شنیده .

سازفرو هشتم وسویش دویدم . دست فراپیش آوردکه بخویشم گذار . گذاشتم ولختی گذشت .

بازبباده خوردن نشستیم وازین در وآن درسخن گفتیم . امامن مترصد بودم تاسخن رابجائی‌کشانم‌که ازآنحال‌که رفت،طرفی دریابم. گوئی‌بفراست دریافت . گفت : همه آنچه توشنیده‌ئی ازانکار من این عالم جادوئی را ، خبراست وبیشتر خبرها دروغ ، اما اگرمن گاهی چنان گفته‌ام، نه ازآنرو بوده است‌که منکرژرفی وپاکی وشرف وعزت

این‌الحانم. نه.هرگز. من‌تاب‌این‌سحر ندارم، که‌چنك‌درجگرم‌میاندازد و همه درد و اندهان خفته بیدار می‌کند . تا سرمنزل جنون می‌کشدم می‌کشدم ،من تاب این را ندارم .

☆☆☆

چه می‌گفتیم ؟ . . هان ، میگفتم که من گاهی فکر کرده‌ام که موسیقی ما چقدر عالی وعمیق است وتأثیرش درما رگ‌وریشگی اما ..

اما با اینهمه من‌گاهی نیزحس می‌کنم‌که در موسیقی ما دیوار-های حصاری‌که نغمه‌ها مثل موجها بخواهند خودشان را در آن حدود باینسووآن سو پرتاب کنند وبی‌تابی وحرکتشان‌را نشان‌دهند ؛ چقدر ازهم‌کم فاصله دارند ، تغییرها وپرواز وجهش نغمه ونت‌ها چقدرکم شباهت به توفان پرقدرت وخشمگین دریادارد، چقدرکم می‌شود دریا را درآن حس‌کرد وچه بسیارجویبار را ،جویباری که گاهی ازجاهای کم اهمیت و حتی نالایق هم میگذرد ، احیاناً .

ونیز درموسیقی‌ماچقدر رضایت برضای‌خدا وبیحالی ودرویشی -بمعنی ول‌انگاری - بیشترهست تاعزم وخشم وحرکت قاطع وگرم .

بیشتر انگارناله ونفرین‌آدمی‌اسیر ورنج کشیده وتوهین شده است ،تاسرودپیروزی فاتحی پرغرور ودلیر،ودرعین سرفرازدرمقابل تاریخ انسانیت .

ونیزبرای کسیکه اهلش باشد وبزبانش آشنا ، چقدرهم آسان وبا سادگی‌طبیعی لذت‌می‌دهد .ولذت‌بردن‌ازآن‌کاری بغرنج ومخصوص

ذهن‌های ورزیده و لذتهای گوناگون چشیده هم نیست ؛ بلکه مـردم روستائی را هم‌قادراست متلذذ کند . شبان نزدیك به طبیعت و فرزند کوه وکمروهمدم باگوسپند وسگ وسبزه وصحرا وبارانهای گوناگون وروشنی وتیرگیهای دست‌اول وانیس‌رشك ورغبتهای نخستینه (بدوی) را نیز قادر است لذت ببخشد و حال آنکـه بعضی آثار بتهـوون و چایکوفسکی ـ مثلا ـ نمی‌تواند بهمه ذوق و ذهنها لذت بدهد . ذهن بغرنج‌تر وشهری تری‌لازم دارد وهوش کوشاتری .

ازاینرو ، وقتی‌که بموسیقی خودمان گوش‌میدهم ، گاهی‌بنظرم می‌آیدکه این موسیقی چقدرلطیف ومناسب است برای اینکه بیشتر مثلا دربزم‌خسرو پرویزها اجراشود .

آنطورکه اوتکیه داده وباآن آرامی که بادش می‌زنند و گاهی دانه‌ئی انگوربدهانش میگذارد، یاتنقلی می‌کند وسری‌که چه‌باشکوه وفارغانه و بسرخوشی تکان می‌دهد ، باآن‌حال که درآن محفل‌حکم ـ فرماست وفرض‌بفرمائیم بانوی بانوان شیرین،هم‌آنسوترك نشسته، درسرحد اعلای حسن ودلبری ولوندی وپتیارگی ،بیت :

ازین مهپاره‌ئی ؛ عابد فریبـی

ملا یك پیکری ، طاووس زیبـی

وآنوقت باربدکه یکّه‌تاز ویکه‌نواز دستهٔ خودش است، نوبت هنرنمائیش می‌رسد ودرپردهٔ شورمی‌خواهد شکر وشکایت شیرین را بگوش‌خسرو برساند.میخواهدتلخ بگوید،اماشیرین بگویدومی‌سراید:

« من‌خسرو حسنم شه اگرصاحب گاه‌است ...» و می‌بینیم‌که این قول‌یا بقولی‌تصنیف چقدر خوب‌هم ساخته شده. موسیقیش خوب‌است، شعرش هم‌بدنیست ، و شعروموسیقی دراین قول‌خوب یکدیگررا پیدا کرده‌اند ودست بدست هم داده ، برای لذت‌بخشی . و چقدر هم ملایم ومناسب همان بـزمندا ما...

اما من وشماهم آیاچنین بزمهائی داریم ؟

در هفت آسمانم اگر یك ستاره بود ،

کی‌موزه‌کهنه بود و ردا پاره پاره بود؟

چنین است که گاهی آنقدرها که متوقع است ، آدم ازایـن موسیقی ـ یا لااقل ازبعضی اجراهای بعضی گوشه‌هـا ـ همدردی و همنوائی‌وهمدلی‌نمی‌یابد . آنوقت‌است‌که‌آدم‌آرزو می‌کندکه موسیقی ماکاشکی‌برای‌حال وآینده‌اش ازموسیقی‌سلیم‌غرب‌بعضی‌پندهاواحتمالا پیوندها بگیرد وبه بعضی چشم‌اندازهای‌نجیب آن‌نگاهی بکند .

تاکنون من‌که ازحضرات دست اندرکارتجدد موسیقی ملیمان ، چیزی نشنیده‌ام که راهی بدهی داشته باشد . و چیزکهائی‌که شنیده‌ام یا « ارکستریزاسیون » بی‌اصل وبنیاد وبی ذوقانه بوده‌است ، همصـدا کردن چند ساز وقاطی پاطی کردن چند آوازو ازیـن قبیل یا . . . بگذریم ازبعضی حرکات ممسوخانه وشترگا و پلنك بازیهای «ایرانی ـ فرنگی»که حرفش رانزنیم وبازبگذریم ازاجتماع ـ غالباً ـ سه‌چیز بد بنام تصنیف (موسیقی ، شعر ، آواز) که تنهافعالیت فراوان و توأم

با خلق (باصطلاح) است که درموسیقی ما می‌شود . البته من اجراها و نوازندگیها و ثبت وضبطهای استادانه واصیل‌را بحساب نیاورده‌ام و نیز بعضی سفر کردگان گریخته ،را یا به‌اجبار خامشان را .

شاید هم کارهائی شده باشد و آثاری بوجودآمده باشد که ما نشنیده‌ایم ، یا انتشار نیافته .

وحال آنکه تجدد بعضی هنرمندان ما درشعر امروز و گاهی در نثر ، نتایج نسبتهً بهتری داشته‌که ، بگذریم .

شاید بنابقرائنی وباتوجه بزمینه‌هائی‌که دارد فراهم می‌شود ، بتوان امیدی بآیندهٔ « هنرهای زیبا» داشت .

این موضوع‌که آیاآن پند وپیوند گرفتن چگونه بایدباشد و آیا بنفع موسیقی ماهست یا نیست بحث دیگری‌است وکاراهل فن ، نه من .

اما تا آنجاکه شواهد تاریخی در شئون مختلف زندگیها نشان داده ، هیچ اخذ واقتباس سالمی‌که باشم صحیح و بربنیاد اصول‌راستین باشد ، بزیان هیچ تمدنی نبوده و اصولا گویا اصل تمدن یعنی همین دادوستد معنویات .

بقول نیما:

آن نازدار . .

...که شاید نیما حق دارد و بقول آن پیرو پیشوا «نازنین دلخواه ناز بسیار دارد که بسیار دیر می‌آید.» عین عبارت نیما بیادم نمانده است اما مقصود او ـ که امری تجربی در کار شعر است و کسانیکه با سرایندگی سروکار دارند آزموده‌اند ومیدانند ـ دریکی از موارد ومصداقهایش این است که وقتی معنا ومضمونی، یا لطیفهٔ روحی وحس و حالی دردل سراینده‌ای چنگ زد وخاطرش را تسخیر کرد، آن دل وخاطر تا آن معنی را بیان نکند و آن لطیفهٔ نهانی وذهنی را متجلی وعینی نسازد، آرام نمیگیرد، مدام بیقرارو بیخود است، انگار عقده‌ای درگلویا رازی دردل دارد که باید بهر نحوی شده آنرا بگشاید و راز را ابراز کند. بکسی بسپارد. چون طفل کم صبرو طاقتی که ازامری نهانی ومرموز و بنظر طفلانهٔ اومهم (وبساکه در نظر دیگران هیچ وپوچ) خبر شده است، ظرفیت نگهداری واستتار آن خبر را ندارد و به نخستین آشنا ـ یاحتی بیگانه‌ای ـ که میرسد بی‌اختیار اولین حرفش این است که میگوید: «ای، راستی، شنیده‌ای؟ دیشب...» وآن نهفته را آشکار میسازد.

گفتم نخستین آشنا، یا حتی بیگانه ، همین درست‌است، درست همین .

بعضی‌این حالت مسخروبی‌تاب شدن دل‌سرایشگررا به‌آبستنی وبار وری تشبیه‌کرده‌اند، بعضی‌به زخمی‌که باید سر بازکند، بهرحال‌و باهر تعبیر و تشبیه «باید»این‌بار به‌زمین نهاده‌شود، این‌ترانه سر بگیرد وجوانهٔ نهفته در نهاد درخت ، پوست را بشکافد و بجوشد ، بروید . من براین«باید» مخصوصاً تکیه‌میکنم «باید» چنین بشود.

اما گاه هست که موجبات دیگر بـرای رویش و جوشش‌آماده نیست،آن زادن وفرزند نهادن‌درست وکامل صورت نمی‌گیرد، اگرچه بهرحال زادنی هست ، گشایش عقده‌ای هست ، کمی از بار سبك شده، مثل همان برخورد با بیگانه‌که گفتیم، طفل با او« من منی » میکند، چیزهائی‌میگوید، اما آنچنانکـه دلش میخواهد نمیتواند با بیگانه (که متأسفانه‌یا خوشبختانه، بهرحال نخست با اوربروشده است) اخت شودولی بحکم زودآشنائی کـودکانه گوشه‌هائی از «راز» را با او در میان میگذارد،امابازهم دلش‌راضی‌نمی‌شود وآرام‌نمی‌گیرد. خودمادر میداند این‌جنین ناقص بودکه اوفرو نهاد (اگرچه دیگران ندانند و ونوزادراکامل‌بپندارند)وهرچنداین‌فرزند را دوست‌دارد،اماسویدای دلش‌گواهی میدهدکه این‌آن که درانتظارش بود،نیست . اینهم ازرگ وریشهٔ او، پاره‌ای‌ازجان وجگراوست،امااانگاردرخوابی‌محوومه‌آلود شمایل دیگری را به‌او نشان داده‌اند، اویکباردیده است ونقشی زوال

ناپذیر از آن دیدهٔ دور از دسترس به خاطر دارد و اکنون او ـ تنها او ـ میداند که شمایل چگونه بوده است ولی آن نازنین **بسیار ناز**، کی خواهد آمد؟ مسأله همین است.

بسیار ند هنرمندانی که به یك «تم» یا یك موضوع چند بار پرداخته‌اند و شعرائی که یك مضمون را چند بار گفته‌اند. مقصودم راجع به کسانی است که شعر و هنر را به جد میگیرند، جدی‌ترین امر زندگیشان است، نه آنانکه تفنن میکنند. سئوال این است که این تکرار چرا است؟ البته بعضی تکرارها هست که نشانهٔ تنزل و رکود هنرمند است، نوعی بازگشت را میرساند و حاکی از مرحله‌ای است که هنرمند از خلاقیت و ابتکار باز مانده است و دیگر بجائی رسیده که خودش خودرا تقلید می‌کند. مقصود من این نوع تکرارها نیست. نشانهٔ این نوع همان تنزل و فرود آمدن است که هر بازگوئی و تکراری، از بار پیشین پائین‌تر و کم ارزش‌تر است.

مقصود من آن نوع تکرار روایت و تجدید مطلع است که هر بار از بار پیش بهتر و عالی‌تر است تا برسیم به مرحله‌ای که دیگر برای هنرمند قناعت و رضایت حاصل شود و دریابد که این همان فرزند و همان شمایل است که در انتظارش بود و در لحظهٔ رؤیائی قبول سفارش روحی و باصطلاح «الهام هنری» وعدهٔ آن را گرفته یا داده بود. دیگر پس از این رضایت است که خاطر آرام میگیرد و از آن جانب انصراف حاصل می‌کند. یعنی وقتی میرسد که تصویر و نقش خاطر او قالب و شکل خارجی خودرا کاملا و چنانکه دلخواه هنرمند است، پیدا می‌کند و « **معنی** » درست همان

« **صورت** » راکه بایدمی‌یابدو می‌گیرد. بعداز آن‌دیگر بازگشت‌وتکرار تقریباً غیرممکن‌می‌شود؛ برای‌هنرمندان واقعی‌مشکل‌میشود ودیگر نمی‌توانندگفتهٔ کمال‌یافتهٔ خود راتکرارکنند،مگر بهمان‌تنزل‌و تدنی مبتلا شوند،که مباد.

درآثار نویسندگان، تئاتر نویسان وموزیسین‌های فرنگ این خصوصیت بسیاردیده شده‌که درمراحل پختگی وکمال، بعضی‌ازآثار جوانی‌خود راباتصرفات وتغییرات‌فراوان تجدیدکرده‌اندو بساکه‌دلایل این‌کاررا نیزگفته‌اند. درست مثل آنکه کسی خانه‌ای ازآن خود را تجدیدبناکند وبدلخواه خود وبرای مقاصدی بهتروعالیتردرآن‌دست به تصرفاتی بزند، یا باغی‌را وسیعترسازد، خیابانها وجدول بندی را نوعی‌دیگرکند ونیزدرختها وپیوندهای تازه وچه‌وچها.

درشعرقدیم فارسی،که‌مقیاس ومعیارهای آن باامروزبسیارفرق داشته وغالباً درعوالم دیگر سیر میکرده، نیزاین حال مصداق‌های فراوان‌دارد؛ چه‌دردنیای مداحان وستایشگران وچه دردنیای غزل و غنا،یا اموروجهات‌دیگر.

گاه می‌بینیم‌که‌یك مضمون دردیوان فلان شاعرچندبار به انواع واقسام تکرارشده، البته معمولا یکی ازهمه بهترازآب درآمده‌است، این نشانهٔ همان‌جستجوی ذهنی است ومی‌رساندکه او باری مطلبی را گفته است اما راضی نشده، بازگفته وهمچنین دویاچندبار، تا سرانجام درجلوه‌ای‌کمال یافته ازجلوات گوناگون، آن لحظه ومعنی شعری بر

کرسی بیان دلپسند ودلخواه سراینده نشسته است وتاآنگاه‌که چنین صورت‌دلخواهی‌برای‌آن‌معنی پیدانشده، ذهن‌او آزمایشهای‌رنگارنك کرده‌است‌و آخر قالب‌قانع‌کنندهٔ‌نهائی‌پیداشده‌مثلااز «**نشاط اصفهانی**» میخوانیم‌که گفته است (ریاض‌العارفین ص۵۶۱ چاپ‌تهران):

خواه طاعت ، خواه عصیان ، فارغ ازکاری ممان
درخور لطفی نئی ، شایستهٔ بیداد باش

این‌معنی‌اورادست داده است ، واوبیت راسروده، اماگوئی‌هنوز این‌آن‌نیست‌که بایدباشد، هنوزخاطرفراغ نیافته‌است وفراغ‌نمی‌یابد ونمی‌یابد تاسرانجام، اگرچه‌دیر ، آنکه دل درانتظاراوست می‌آید و زیباترین‌عروس دیوان«نشاط» بدینگونه نقاب‌ازچهره میگشاید:

طاعت از دست نیاید ، گنهی باید کرد
دردل دوست بهرحیله رهی بایدکرد!

نمونهٔ دیگر از ابیات «**انوری**» درعالم مداحی ، اگرچه اصل معنی‌ظاهراً ازخوداونیست، ترجمه‌واقتباسی‌است،یعنی‌شایداز«متنبی» شاعر عرب همچنان درعالم مداحی خوانده است (آتشکده آذرج ۱ ص۲۲۷ بنقل‌آقای دکترحسن سادات ناصری از«متنبی‌وسعدی» تألیف دکترحسینعلی محفوظ) که :

الناس مالم‌یروك اشباه　　والدهر لفظ وانت معناه

ونیز ازهموشاید خوانده:

ولولاکونکم فی الناس،کانوا　　هذاء کالکلام بلا معان

و پسندیده ، احتمالا میخواهد بفارسی روایتی با تصرف خاص خودش ازین معنی بدهد، فی‌المثل درقصیده‌ای میگوید :

زهی دست وزارت از تو معمور چنان‌کزپای موسی پایهٔ طور...
توبیش ازعالمی، گرچه در اوئی چو رمز معنوی درکسوت زور

کارقصیده ومدح تمشیت می‌یابد، اما هنوز آن معنی طبع او را رها نمی‌کند وازآن بیان راضی‌نیست، بازوقتی دیگروقصیده‌ای‌دیگر (البته‌این‌فقط فرض وحدس‌است ومحققاً نمیگویم و نمیدانم که‌قصیدهٔ مذکور پیش‌ترگفته شده یا قصیدهٔ آینده، این‌را میتوان محقق داشت بارجوع به«مظان تحقیق» وقرائن وامارات دیگرازقبیل تعیین زمان ومکان ممدوحان قصیده‌ها وزمان‌تعلق انوری بایشان، ولی نه‌می‌ارزد به خرج وقت مصروف و نه‌مااهل‌این«تحقیقات» هستیم، بهرحال):

چو زیر مرکز چرخ مدور نهان شدجرم خورشیدمنور...
توبیش‌ازعالمی،گرچه‌دراوئی چو علم معنوی در لفظ ابتر

شاید بهتر ازآن پیشین شد، اما هنوز این‌آنکه خاطرگوینده را خوش‌آید ، نیست اما بهرحال مدحی است . وباز قصیده‌ای دیگر:

ای برفعت ز آسمان برتر نور رای تو آفتاب دگر.. .
ای جهان لفظ وتو درآن معنی هم ازو بیش وهم بدو اندر

هان ، این دیگرخوب شد، اما بازهم دل‌خوبتر خوشتر ازین میخواهد وسرانجام :

گر دل و دست بحروکان باشد دل و دست خدایگان باشد ...

درجهـانی و از جهان بیشـی همچو معنی که در بیان باشد

آری، این‌همان‌است‌که‌ذوق راقانع وراضی می‌کند. بدینگونه می‌بینیم‌که دست یافتن بر نمونهٔ‌کاملتر زود و آسان‌میسر نمیشود.

✡✡✡

من این‌حالت ومعنی را به تجربه دریافته بودم و نظائر آنرا هم دیده بودم، ازطریق آزمون‌شخصی بودکه عمق‌کلام نیما رادرمی‌یافتم، می‌دیدم چه‌راست میگوید وچه‌سنجیده. نخست در«سترون» به‌خاطر می‌آیدم‌که: «نگه می‌کرد **غار تیره باخمیازهٔ جاوید**» آنگاه چندی میگذرد ودر«گرگ‌هار»بازازدرون خود میشنوم: «جای**خمیازهٔ‌جادو شدهٔ‌غار**سیاه» تا سرانجام در«میراث» می‌بینم‌آن‌که می‌جستم پیدا شد: «واندر آخم جنگلی،**خمیازهٔ‌کوهی**»

گاه فاصلهٔ نخستین جلوهٔ‌یك معنی بادومین یاآخرین جلوهٔ‌آن زیاداست، مدتی‌طول‌میکشد وگاه‌چندان‌زیادنیست‌اما بهرحال‌میوه‌باید دوره‌ای را برشاخ یابوته طی‌کندتا برسد، خواه‌ماهی یا بیش یابیشتر.

درآبانماه ۱۳۳۹ بود، که من‌یکی‌دوروزیا بیشتربا معانی«قصهٔ شهرسنگستان»گلاویز بودم وآن‌قصه را سرودم ولی‌نه تمامش را،بلکه تاآنجاکه شهریار شهرسنگستان اشارتهای آن دوکفترجادو را شنیده بود، بدنبال نشانیها رفته بود،آنچه‌گفته بودند.کرده بود، اما افسوس که‌اکنون بایدخسته ونومید سردرغارمیکرد وغم‌دل باغارمیگفت ...

تا اینجاآمده بودم وراضی‌بودم، امانقش پایان‌خوش نمی‌نشست

ومن به‌آغازو پایان هرشعریاروایت‌توجهی‌خاص‌دارم. موجبات‌دیگری هم پیش آمدکه شعررا ناتمام رها کردم، بعضی از آن‌موجبات، دریغها ومضایقه‌های همین مرده‌شو ببردش- زندگی- بودکه ازهمه جوانبش می‌شنیدم‌که میگفت «نیست! نیست! نیست!» هرچیزوهرکس‌راکه بنام میخواندم وآواز میدادم، همان ورد وحشتناك، جواب میآمد:

«نیست ! نیست !»

اسفند آمده بود وعیدنوروزداشت می‌آمد ومن‌همچنان ازهمه آفاق این مرده‌شو برده، همان جواب رامیشنیدم. درهمین‌کشاکشها و خم‌وچمهابودکه‌من‌این‌قطعه‌رانوشتم،چون ضجه‌ای‌درتنهائی‌ودرماندگی کەشاید آدم نخواهدکسی بشنود:

مثل عـارف ، مثل بودا ، مثل جغد
گـه نشینم بر خـراب زنـدگـی
جز حقارت ، جز حقارت، جز حقیر
چیست جز این در نقاب زندگی ؟
چیست‌جزاین؟نیست‌جزاین؛خوانده‌ام
زیـر و بـالای کـتاب زنـدگـی
گر چه آب زندگی جز باده نیست
ـ گفت سرگشته‌ی سراب زندگی-
باده میخواهی و پولش نیست، آه
مـن نمیگویـم که آب زنـدگی

«نیست» گویم «نیست» میگوید صدا

کوه را ماند جواب زندگی
نیست جز کابوس وحشتهای تلخ
کاش بر خیزم ز خواب زندگی
ای حبیبم، ای طبیبم، ای اجل
وا رهانم زین عذاب زندگی

خب، این برای خودم بود و خیلی هم خصوصی؛ تازه گیرم آنرا برای کسی میخواندم و او میگفت بده چاپ کنند و من قبول میکردم، این قطعه با این حال، از «خاصهٔ» خصوصی آن گذشته، بعضی موارد دارد که برای هیچکس مفهوم نیست. مردم چه تقصیر دارند و چگونه بفهمند که من وقتی گفته‌ام «مثل عارف» مقصودم تصویری بوده است که از **عارف قزوینی** دیده بودم با چشمهای مات درد آلود و براق و بعد که گفته‌ام «مثل بودا» حالت نشستن مجسمه‌ای از او را در نظر داشته‌ام و از مجموعهٔ این دو با «مثل جغد» خودم را میدیده‌ام در آن حالت که بر خراب زندگی نشسته‌ام؟ مردم از کجا اینها را دریابند؟ چون بیت رسانندهٔ مقصود من چنانکه باید، نیست.

اینها بجای خود و من البته آن قطعه را برای انتشار نگفته بودم ولی بهرحال جرقه‌ای از آنچه میخواستم و باید خواسته باشم، در ذهنم روشن و خاموش شده بود که:

«نیست» گویم «نیست» میگوید صدا و کوه را ماند جواب زندگی

وبازدرهمین‌روزهای اسفند ودر لحظه‌های گریزان وحالت وصف ناپذیر خودرا سر گرم بعضی سر گرمیهای دیگر نیز میداشتم و فی‌المثل در تذکره‌ای از «**طالب آملی**» میخواندم‌که میگوید:

شیفته شو ـ دلا ـ یکی، عارض دلفروز را
رشك حیات‌خضر کن، زندگی دوروز را

درپیچ وخم آن گریزها و سرگرمیها و تسلیات بیحاصل بودکه روزی درعالم غزل و دلبستگی بـه محبتی شوم‌وتلخ، این غزل را نیز همچنان در دفترخصوصی خود نوشتم‌که بهرحال بیرون ازشعاع آن روحیه وحال نبود ونمیتوانست باشد :

در آرزوی تو مرگ آرزوست رای من
بقای خضر بـرد رشك ایـن فنای مرا
نکرد سرزنشم هیچکس بعشق وچو دید
بس آفرین کـه بروی تو گفت رای مرا
دلم فـریفت بهشتی جمال گند مگون
بتی ، چنانکه مگر گند می نیای مـرا
جزاین صنم نپرستم ، خدای من اینست
دل من است پیام آور این خدای مرا
چوروی خوب تو، ای‌آرزوی دل، دیدم
بسر دویدم و گردون شکست پای مرا
چنان گریستم از غم که ابر اسفندی
بچشم رشك نگه کرد اشکهای مـرا

هزار پیرهن از دست غم قبا کردم
کدام دست کند پیرهن قبای مرا ؟
مگر بسفرهٔ هستی نخوانده مهمانم ،
که میزبان به تغافل سپرده جای مرا ؟
منش به هیچ گرفتم ، هنوز بیش بهاست
چگونه طفل جهان نشکند بهای مرا

چو نعره «نیست» زنم «نیست» میرسد پاسخ
فلك چو کوه صدا می‌کند ندای مرا

نه زورقی و نه سیلی ، نه سایهٔ ابری
تهی ست آینه مرداب انزوای مرا
خوش آنکه سر رسدم روز و سردمهر سپهر
شبی دوگرم به شیون کند سرای مرا
خدا بصیر و سمیع است «امید» لیك دریغ
ندیده و نشنیده ست ماجرای مرا

خب ، بهرحال اینهم غزلی شد ، درهمان فراز و فرودهای سنن غزلسرائی. ازیك دو بیتش خودم چندان بدم نمی‌آمد: نه زورقی و نه سیلی الخ و بیت بعدش . اما باز آن جرقهٔ خاموش روشن شده بود و این بار تداوم بیشتر یافته بود و دنبالهٔ ذهنیات کشیده شد به آن شعر ناتمام و ناگهان در دل این شوق درخشید که گویا آن گمشده پیدا شد ، آنکه می‌جستم آمد ؛ همان‌که نیما می‌گفت، دلخواهی که دیر می‌آید . و من

بدینگونه «قصه شهر سنگستان» را سرانجام دادم:

... سخن میگفت، سر در غار کرده، شهریارشهر سنگستان
سخن میگفت باتاریکی خلوت.
تو پنداری مغی دلمرده درآتشگهی خاموش،
زبیداد انیران شکوه‌ها می‌کرد.
ستم‌های فرنگ و ترک وتازی را
شکایت باشکسته بازوان میترا می‌کرد.
غمانِ قرنها را، زار می‌نالید،
حزین آوای او درغار می‌گشت وصدا می‌کرد.

***

ـ «غم دل با تو گویم، غار!
بگو آیا مرا دیگرامید رستگاری نیست؟»
صدا نالنده پاسخ داد: «...آری نیست؟!»

تهران ـ آبانماه ۱۳۴۲

بر کلاه فقر **ابراهیم ادهم** نقش بود :
قدر درویشی کسی‌داند که شاهی‌کرده‌است
لاادری

بودا صفتان

... که نه تنها کودکان را به افسون افسانه‌ها دلخوش و سرگرم می‌توان کرد ، بلکه چه بسیار بزرگان نیز ـ وشاید همه آدمیان ـ به این جادو رام میگردند و آرام میگیرند، دل می‌سپارند ، آسوده خاطر وقت خوش میکنند وسرانجام فسانه‌ای میگویند و درخواب میشوند ؛ یا خود افسانهٔ نیك وبد می‌گردند .

افسانه افسون و لذت زندگی ، پناه زندگی ، شور و شیرینی زندگی است، وگویا این درسرشت فرزندان آدم‌است که حتی درایام رشد ورسیدن وکمال ، هنگام پیری و پختگی نیز،طبع طفلان دارند و طالب افسانه‌اند ، الااینکه قصصی‌که درخور پسند کودکان است ، با قصص مناسب حال پیران وکهنان ، پاره‌ای فرق‌ها دارد . شاید یکی‌از آن فرق‌ها این باشد که بزرگان بر قصه نامهای دیگر میگذارند : مکاشفه ، خبر،آیین ، پیغام جهانهای نهان وچه بسیار نامهای دیگر . پیغام وخبرها به شیوه های مختلف است ، اسمهاگوناگون است ، اما رسم وحقیقت یکی است : همان افسانه .

عمر با قافلهٔ شك و یقین می گذرد
خاطر انباشته از خاطره و قصه و یاد
من براینم تو بر آن، ژرفچو بینی‌همه هیچ
کودکانیم و به افسانه و افسونی شاد (۱)

یکی‌ازقبیلهٔ در خواب شدگان گفته است ، وچه خوش .

هم‌سمرخواهی شدن ،گرسازی ازگردون سریر
هم سخن خواهی شدن ، گربندی از پروین کمر
جهد کن تا چون سخن گردی، قوی باشدسخن
رنج بر تا چون سمر گردی ، نکو باشد سمر (۲)

هم دراین معنی دیگری گفته است ، وچه خوشتر :

گر عمر تو باشد بجهان تا سیصد
افسانه شمر زیستن بی مر خود
باری چو فسانه می‌شوی، ای بخرد
افسانهٔ نیك شو، نه افسانهٔ بد (۳)

یکی از پیران پیشین که به نیکی افسانه شده است و پاکی و بزرگواری ، مفخری ازمفاخر شرق آریائی، شهزاده سیدارتا، گوماتا- **بوداست**که درکتب قدیم نامش بشکل «**بد**» و «**بدوه**» نیز آمده‌است وبعضی لفظ «**بت**» به معنی وثن وصنم راهم ازین‌کلمه دانسته‌اند.

داستان این بزرگ مردباستان، ازکهنترین و نامورترین قصص عالم است این قبلهٔ قبول عظمت وشرف ، رشك وغیرت پیران‌پیشوا،

چنانکه می‌دانیم وگذشت، شاهزاده بود ، همه قبیلهٔ اوامیران وصاحب سریران بودند و شجعان و سلحشوران . اورا برای سلطنت پرورده بودند واوازهمه‌توانائیهای‌توانگری وجلال،تاقلل بلندکمال برخوردار بود . مواریث شهزادگی و نازنینی وجمال‌را مواهب هوش ودلیری، نیزدانش وفرزانگی برسری داشت .

اما وی تاج وسریرمنتظر وهمه ایادی وآیات عزت مرده‌ریگ خویش‌را به ترك وفراموشی ورها سپرد، جامه‌های سلطنت مادی رااز دوش‌فروافکند و سبکبار به‌شولای ژندهٔ شمنان وقلندران پناه برد و برهنه ازهمه خلعتهای زربفت و نگارین ، سرگرم سیرو سلوك شد و سر انجام ، چنانکه میگفت؛ شهربند رازهای هستی را گشود، ترك و رهائی را سرود وستود، شیوهٔ رستگاری‌ازرنجهای بشری رانمود وبا رفتار وهنجاری شگفت ، در تعالیم و غایات هستی خویش زیست و به لاوجود ـ **نی روانا** ـدست یافت.کم‌کم پند وپیشنهادهای عجیب این آموزگاربزرگ درهمه‌آفاق باختر وخاوروهمه پرکنه‌های عالم،اقالیم غربت وقربت دامن گسترد ، پیش و پیشتررفت ، چنانکه امروز روز نیز پس ازبیست وشش قرن، ره‌آوردهای نبوت اوبیش ازهمه راه و رسمها پیروان دارد ، خاصه اگرچهرهٔاصلی پیامهای اورا درپس‌پشت شکل وشیوه‌های دیگربه جای آوریم و ریشه‌ها را بشناسیم‌و دریابیم که اگرنام دیگرشده پیام‌نشده .

اما قصد ما از **«بودا صفت»** بودن، فقط همان همت و اهتمام

داشتن درگذشت و گذاشت وتوبه وترك علائق است ، همان پشت‌پازدن به رفاه وامیری وآسایش مادی ، و رفتن بسوی مقصد و مقصودهـای معنوی وسلطنت روحی، همانکه نام دیگرش درویشی وخاصه‌قلندری است . و در این شیوهٔ زندگی پیشوائی دینه و دیرینـه تر از بودا نمی‌شناسیم .

یاد آوری و بیداریاش نمی‌خواهد که مقصود ما نه توبهٔ شـاه طهماسبی ویا ترك از زورپسی ، ازسرعجز وتهیدستی و هیچ‌کسی است که مصداق صدق این‌کلمهٔ **خواجه حسن‌دهلوی** ایشانند :

بکسر مو دلت سفید نشـد
هیچ مو درتنت سیاه نماند
ای«حسن»توبه آنگهی کردی
کـه‌ترا قوت‌گناه نمـاند(۴)

بلکه قصد ما، درویشی اختیارکردن هنگام توانگری ومقدرت است ، اختیار و کاری‌که شهزاده **سیدارتا** را **بودا** گردانید و چنین هوش وهمتی را درجهان سنت گذارد وسابقه کرد .

شهزاده **گوماتا** سالهای سال دربهترین وباشکوه ترین لذات زندگی بر ههای فراوان خدا غرق بود، زن و فرزند داشت وکنیزان داشت و کاخها وخوشیها داشت وعزت وشاد خواری داشت وکامگاری ونوش و توش و توانها و شیرین ترین تفننهای زیستن . پدرش ، پـدر تاجدار ، با منتهای مراقبت نمیگذاشت که کمترین گرد کدورتی بر

خاطر سیدارتا بنشیند ، حتی مواظب بود وگفته بود مراقب باشند که وقتی شاهزاده برای‌گشت و گذار وتفریح وشکار به بیرون از کاخها می‌رفت، درسرراهش منظره‌یا موضوعی، چیزی نباشدکه ناخوشایند و زشت باشد ، تا مبادا حتی یك لحظـه هم نازنین ، بـا درشتناك و نادلخواهی روبرو شود .

قصه میگوید کوشش پدر پیوسته در این جهت بود که پسرش همواره درامواج **بودن** و**خواستن** شناورباشد ، زیرا **توانستن** داشت. حتی نگذاشته بودکه او بیماری وپیری ومرگ را بشناسد . اما قصه همچنان میگوید که سرانجام اودریك روز با این هرسه جلـوهٔ عجز آدمی آشنا شد . بیماری دید که جذامی هراس‌انگیز داشت وپیری فرتوت‌که‌افتان‌وخیزان‌می‌رفت وجنازه‌ای. واوسببهاپرسید و دردهارا شناخت و ناگاه دردلش همه بنیادهای نا پایدار ودروغین و بـاورهای کودکانه فروریخت . انگار اورا ازهمه مرکبها پیاده کردند ، از همه دلبندیها برهنه ، وازهمه مقدورات عزیزش دور ، و روان بسوی‌وادی مجهولی پرازهول وگریزان ازدرندهٔ بیماری‌هار وبیرحم وگرسنه .

مغز بیدارش دربرابر عجز و حقارت و نیستی ، مفهوم عظمت و جلال وابدیت کائنات را آراست و برافراشت واورا سر زنـش‌کرد ، مفهوم دست نیافتنی و بزرگ جاودانگی .

تا جهان باقی‌ست مرزی هست

بین دانستن
و ندانستن ... (۵)

او به این مرز آشنا شد، در آویخت ، ملتمس ، گلاویز ، دشمن وسرانجام دوست شد با این‌مرز مجهول وپرجذبه ، او گویا «خدا» را شناخت زیرا شاید آدمی‌را شناخته بود .

همه ناپایدارها را باعزمی جزم‌رهاکرد وبرای رسیدن‌بآن مرز ودست یافتن بر آن ، سفری شد . قلندروار سفری شد ، **توانستن** را درترك **خواستن** دیدو **بـودن** را به فراموشی سپرد . ازمحبت‌وگذشت و ایثارپیام آورد، خاصه برای کسانیکه بهرحال همیشه به پیام‌آوری بیرون از خویش نیازمندند . و رستگاری از رنج را در انهدام همه تعیّنات وشخصیات واحساس نیستی وخویشتن خویش‌را عرصه وعرضهٔ لاوجود کردن، شناخت : **نیروانا** ، عالمی‌که بحکم‌شباهت لفظی،آنهم در دو زبان‌همریشه و از یك خانوادهٔ هند وایرانی ، شاید شبه وجـه اشتقاقی داشته باشد با : **نی روانا** ، یعنی بی‌روانی ؟

گویند حکیمان که پس از مرگ بقا نیست
و رهست بقا ، فکرت و اندیشه به جا نیست
گر زندگی از بهر غم و رنج و عذاب است
دردی‌ست که جز نیستیش هیچ دوا نیست
وین عقل و شعوری که از و رنج برد روح
بیش و کم او جز که عذاب حکما نیسـت

بودا که ره نیستی آموخت به اصحاب
خوش گفت که: هستی بجز از رنج وعنا نیست
آسایش جاوید از آن سوی حیات ست
زین سو بجز از رنج و غم درد و بلا نیست
آیین بقا سردی و خاموشی و مرگ ست
کاین گرمی وجنبش جز از این آب وهوا نیست
با آب و هوایی که بود سخت موقت
خوش بودن ودل باختن از عقل وذکا نیست (۶)

تعالیم بودا ، چنانکه گفته‌اند وشنیدیم ومحقق شده ،در تصوف اسلامی وایرانی تأثیر بسیار گذاشته است . شاید این تأثیر پیامهای بودا چندان به خط مستقیم نبوده باشد وفی‌المثل ازطریق مانویت و سر-مشق گرفتن اززندگی طبقات اول روحانیون مانوی‌راهی ومعبری در صوفیگری گشوده باشد وخاصه پس از آمیختن با تعلیمات و افکار بعضی از قدمای یونان و نیز پاره‌ای تأملات و معنویات مذاهب سامی این تأثیر و تأثر شکل وکمال گرفته باشد و نتیجةً این رود بزرگ و جوشان وزنده‌ای که تصوف است ، ازبسی شاخه وشعبه‌ها بوجود آمده باشد ، اما آنچه پیشتر و بیشتر از هر مسأله‌ای آشکار می‌شود این نکته است که شاخهٔ اصلی وپرقوت این رود عزیز ازمرزهای افکار و معانی وخیالات بودائی سرچشمه گرفته . مسائل اصلی واساسی تصوف تقریباً همانهاست که در «بودائیگری» می‌شناسیم ؛ در این باره البته

صلحای امر تحقیق، بسیاری بحثها کرده‌اند و آثار و حاصل جستجو-ـهاشان راکم‌وبیش همه‌دیده‌ایم ومی‌شناسیم وحاجت به‌نقل وتکرار یا غـارت قول ومقال ایشان نیست وما این‌چند کلمه راناگزیر برای‌ربط وپیوند میان مقدمه ومؤخرهٔ گفتارخود لازم داشتیم والا این زمینه و زمینی نیست‌که باین سادگی وسهولت وبااین مایه زاد راه بتوان‌ازآن گذشت . آنچه بیشتر مورد نظروغرض ما دراین‌مقاله است ، اشاره به شباهت سرگذشت‌بوداست باسلوك چندتن ازکسانی‌که درگوشه‌کنارهای تاریخ ودرشعروادب وتصوف ما ، یاقریب به ما، از خود نشانه‌ها ویاد-گارهائی گذاشته‌اند یعنی به تعبیری بوداصفت زیسته‌اند ، درویشی‌بر توانگری‌اختیارکرده سالك مسالك‌فقر وتصوف وقدس وتقوی‌شده‌اند. البته این‌صفت ونشانه را اگرقدری عامتر وکلی‌تراعتبارکنیم، بایدهمه صوفیان حقیقی ، یا لااقل بزرگان این عالم را شمار کنیم ، زیرا همهٔ ائمه واعزهٔ صوفیان چنین زیستی داشته‌اند ، امانشانهٔ خاص ومجزای ما همان ترك سلطنت وامیری وجلال زندگی مادی‌است و به اصطلاح اهل منطق این یك **فصل ذاتی**است درتعریفی‌که ما ازایشان‌کرده‌ایم یعنی‌ترك‌تمامت‌مال‌ومکنت‌وجاه ومقام ودست برداشتن ازنوعی‌سلطنت مادی ومقدورات گوناگون آن بتمامی ، و برگزیدن « فقر محـض و مطلق» باهمه معانی‌آن ، وخلاصه همانکه **سعدی** گفت :

ای دل اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری

برای نیل به مقاصد عالیتر حیات ، بـرای پرداختن به معنویات ولذات «روحی» . واین‌حال وخصوصیت را به زندگی وسرگذشت بودا شبیه‌ترمی‌بینیم، تا مطلق‌تقوی ومقامات واحوال باطنی سلوك، خاصه که بسیاری ازین طایفه هم‌بوده‌اندکه حاجت به **کلاه ترکی** وخرقه‌و کشکول نداشته ، زیر **کلاه‌تتری** هم درویش صفت بوده‌اند و درجبّهٔ زری نیزتنی مرکبِ جان صوفی ودرسینه دلی‌صافی داشته .

به این‌چه کارداریم‌که سهم افسون و افسانه دریـن سر گذشتها چند است وکیفیت حقایق چون ؟ گرفتم‌آنکه اینها سراپا قصص است ومخلوق ذهن نویسندگان کتب اوایل یا اواخر . مگرنه آن است که ماپیش ازین افسانه را ستوده بودیم وبدان دل خوش‌کرده بودیم ؟ باری ، بهرحال .

راههای دور واستقصا تا اقاصیِ حدود را اکنون‌وقت سیروقصد سیاحت نداریم ، خاصه‌که این طائفهٔ بوداصفتان بنابه بعضی حسـاب و قیاسها شمارشان چندان‌کم نیست. ولی‌ماچند تنی ازمشاهیراین‌قبیله را یاد می‌کنیم‌وازقصه وحدیثشان پاره‌ای می‌آوردیم‌تا ازمرزهای‌تفنن و نقالی‌هم پردور نشده‌باشیم. چندتنی‌شوریده‌وشیدا، جویا وبلند همت وعجیب، سرهای سودائی‌بی‌آرام، که‌تاریخشان به افسانه بیشترشباهت دارد تا حقیقت واقع، درعرف عادیات متداول‌ما.

***

پیش از **«سبتی»** بایددرطی چندکلمه **«تنسر»** راهم‌بیادآوریم،

زیرا اوهم به جای خود پارسایی بوداصفت بوده‌است . گرچه تنسر کم و بیش آلوده به «سیاست» بوده امااولا این‌سیاست درجهت اصلاح‌وضع آشفتهٔزمان ودرواقع رستاخیزی‌مذهبی بوده‌است، درایام‌اردشیر سر- سلسلهٔ ساسانیان؛ ثانیاً سیاست آن روزگار لااقل دربعضی جهـات پر ستمگرانه وچرکین ومثل ایام ما مشغله‌ای پست وحقیر و شرم‌آور و دور از موازین انسانی واخلاقی‌نبوده‌است .

بهرتقدیر : «بنابه روایات متعدد پهلوی وعربی وفارسی ، یکی ازمردانی‌که در همراهی با اعمال‌اردشیر و بکرسی نشاندن منظور او سهم مهمی داشت ومرد مرا ازپیش به ظهوراومژده میداد و داعیان به اطراف‌فرستاده‌خلایق‌را بیاری وی‌دعوت میکرد زاهدی بود **تنسر** نام که **از زادگان ملوك طوایف بود** وافلاطونی مذهب بود و **شاهی** را از پدر **به میراث یافته‌بود، لیکن بترك آن‌گفته** و گـوشه نشینی اختیارکرده بودوچون **اردشیر** بابکان بیرون‌آمد وی بخدمتش‌رسید ویاری ونصیحت وتدبیر خویش باوعرض‌کرد و . . » (۷)

وبرای بحث‌ما همین بسنده است یعنی ترك پادشاهی وراه زهد پیش‌گرفتن . ازتنسر نامه‌ای مفصل ودرواقع رساله‌ای بازمانده دربارهٔ اوضاع اجتماعی وسیاسی‌ودینی ایران درعهد ساسانیان. دراین‌تردیـد است‌که‌آیا نامهٔ تنسر تماماً درعصراردشیر نوشته شده ، یاقباد و انو- شروان ، زیرادرنامهٔ اوقرائنی هست حاکی ازایام انوشروان واوضاع بعدازانقلاب مزدکی؛آیا درنامهٔ تنسر تصرف شده، بعدهابآن الحاقاتی

کرده‌اند یا چه، به بحث ما ربطی ندارد. ما همینقدر میخواستیم اشاره کنیم که این ملکزاده که بعدها «هیربد هیربدان» شد، دارای تقدس و ترك و تقوایی نادر بوده است در نامهٔ مذکور میگوید: «... پوشیده نیست که پنجاه سال است تا نفس امارهٔ خویش را براین داشتم به ریاضتها که از لذت نکاح ومباشرت واکتساب اموال ومعاشرت، امتناع نمود و ... چون محبوسی ومسجونی در دنیا می‌باشم، **تا خلایق عدل من بدانند** و بدانچه برای صلاح معاش و فلاح معاد و پرهیز از فساد از من طلبند و من ایشان را هدایت کنم گمان نبرند و تصور نکنند که دنیاطلبی را به مخادعه مشغولم وحیلتی توهم افتد وچندین مدت که از **محبوب** دنیا عزلت گرفتم و با **مکروه** آرام داشته، برای آن بود که اگر کسی را بار شد و حسنات وخیرو سعادت دعوت کنم، اجابت کند و نصیحت را به معصیت رد نکند ...» (۸)

چنانکه پیداست تنسر مقاصد خیر خواهانهٔ متعالی داشته است و زهد او راه به عرفانی مثبت واجتماعی می‌برده است، و از همین نظر گاه فرق فارق دارد با عرفان و تصوف ایرانی بعد از اسلام که جنبهٔ نفی و روح گریز و تفرد و تجرد بر آن حاکم است و این تفاوت اصولی نکته‌ای است در خور تأمل.

گرچه پیش از «**تنسر**» بایستی به بعضی دیگر از جمله **کیخسرو سیاوشان و اردشیر بابکان** هم اشاره‌ای می‌کردیم، زیرا این دو پادشاه نیز بنا بروایات افسانگی و تاریخی در اواخر ایام سلطنت خویش ترك

پادشاهی و جهانجویی کرده‌اند و پرهیزگار گشته‌اند ، اما اینگونه تقی و زاهد شدن‌ها به توبهٔ شاه طهماسبی بیشترشبیه است تا بودائی . واین‌بودا صفتی که منظورماست . درصوفیان بعدازاسلام دیده میشود مقصود اینکه بنابه تربیت اجتماعی ودینی بسیارفرق است بین زهـد تنسر (مانند اغلب زهاد واتقیاء ایران‌پیش از اسلام) که میگوید این شیوه ازآنرو برگزیدم و رنجها برخود هموارکردم‌که « خلایق عـدل من بدانند» ودعوتم رد نکنند ، بازهد **ابراهیم ادهم** که گمنامـی و ناشناخت ماندن را جویا و خواهان بود و همینکه می‌فهمید او رادر جایی شناختند کیست ، از آنجا کوچ می‌کرد « که ناشناخت مانـدن اولیتر»

☆☆☆

از بوداصفتانی که در گمنامی خود کوشیده و موفق نیز شده‌اند یکی هم‌ابوالعباس **احمدبن هارون** است‌که **سبتی** لقب‌یافته.همینقدر کافی است‌که بگوئیم این مرد عجیب که بسیار گمنام مانـده ، برادر **مأمون** و **امین** و **معتصم** و پسر خلیفهٔ مشهور عباسی **هارون الرشید** است . نام مأمون وهارون شهرهٔعالم است ، جنگ مأمون وامین‌فصلی مشهوراز تاریخ‌خلفاست، اما**سبتی** راکمتر کسی‌می‌شناسد و نامش‌درکمتر کتابی‌آمده. اوکه میتوانست یکی‌ازخوشگذرانترین قهرمانان‌حقیقی داستانهای هزارویکشب باشد . میتوانست دسیسه‌گری ، برادر کشی و پسرعم کشی کند تا باصطلاح « مرد تاریخی » شود و چار صباحی بر

گوشه‌ای ازدنیا فرمانروا باشد ، چنان زاهد و پرهیزگار و گوشه گیر بودکه از ثروت وقدرت پدرش حتی بحدّ خادمی یاغلامی نیز نخواست بهره‌مند باشد، باآنهمه نفوذ واقتدار نزدیکان خویش ودر بحبوحه و اوج قدرت امپراطوری اسلام‌که پدرش در رأس آن بود ، ازهمه چیز قطع نظر وعلاقه‌کرد وبدنبال معنویات ودنیای روحانی خویش رفت . چنانکه در احوالش نوشته‌اند [مثلا در « ریحانة الادب » ذیل لقبش **سبتی**] او هفته‌ای یك روز ، روز شنبه ، یوم السبت ، کار و مزدوری می‌کرد و از دسترنج این روز، باقی روزهای هفته را بزهد و قناعت می‌گذراند وسرگرم دنیای درون ولذات معنوی خودبود وبسبب همین نسبت به روزمزدوریش ـ سبت ـ اورا سبتی لقب داده بودند . **عطار نیشابوری** در«خسرونامه»آنجاکه دربارهٔ بوداصفتی دیگر ـ **ابن ربیب** پسر یا ربیب وزیر خراسان ـ سخن میگوید ، به سبتی چنین اشاره دارد :

خراسان را وزارت داشت بابش
ولی انداخت او ، تا برد آبش .
چوابراهیم ادهم ملك بگذاشت
که‌چون‌سبتی‌خلافت‌یك‌جوانگاشت(۹)

سبتی‌چنان دلباختهٔ عقاید وایمان خودبودکه جزبه زهدخویش به هیچ چیز نمی‌اندیشید . معروف است‌که وقتی به اصرار این وآن ، هارون اورادرتنگنای اجبار گرفت‌که بایدحکومت بصره را قبول‌کنی

که از تو معتصمتر و امین‌تر مأمونی برای اینکار نیست . سبتی شبی‌که قرار بودفرداش ناچار ، بحکومت بصره گسیل شود ، از بغداد گریخت ودرکسوت زهد خویش به بصره‌رفت. همه جا دنبالش‌گشتند جز بصره، که‌گمان نمی‌کردند او به جائی‌که مأمور و احتمالا مشهور بـه امیری آنجا شده، گریخته‌باشد . سبتی درسال ۱۸٤ هق ۹ سال پیش ازپدرش درگذشت .

درکارنامهٔ برادران‌وپدر ومشاهیر خویشان سبتی لکه‌های‌سرخ وسیاه بسیاراست، اما دفتر سبتی مانند دلش «اسپید همچون برف » و بی‌هیچ «سواد حرف» می‌درخشد ، زیرا اومردی بود صاحب ایمان و پاکدامان. اوتجرد عنقاراهم‌تمام ندانسته خودرا به‌گمنامی وفراموشی سپرد ، اماروزگار فراموشش نکرد. ماکه اینجا خاص ازصنف‌او سخن میگفتیم چرا فراموشش‌کرده باشیم ؟

✡✡✡

بیاد داریم‌که چگونه دیدن بیماری وپیری ومرده‌ای **بودا** رابه تأمل واداشت ، از فصول دلکش و ماجراهای جالب در زندگی بـودا صفتان نیزیکی‌نقطهٔ عطف سرگذشت‌یا به‌اصطلاح مؤرخان ومذاکران صوفیه، «سبب توبه» وترك‌ایشان است. شنیدن‌کلمه‌ای، دیدن حالت و حرکت ورویائی، ندای هاتف وسروشی ، زمزمهٔ مرغی ، بیتی ، بانگی وحتی کوچکترین بهانه‌ها ، چه بساموجب میشودکه مردبیدار شود و بلرزدکه «ایدل غافل ! تاکی ؟ » ودیگرتوبه کند و زندگی تازه‌ای در

پیش گیرد . ذهن افسانه ساز وقصه پردازتذکره نویسان صوفی دراین فصل از زندگی سالکان نامور،گاه روایات زیبائی بوجودآورده‌که اگر غالباً بامحض‌حقیقت‌وحال مطابق‌نیست بالطف افسانه‌وجمال موافقست. کلمات و پیشآمدهای عبرت انگیز و تنبه بخش بسیاری گمراهان را بیدارکرده ازقعر ظلمات بیخبری برآورده،به‌جاده‌های روشن‌آفتاب‌گیر وچشم انداز آفاق شکوهمند وپرفروغ رهنمون گشته. سبب‌توبهٔ **«فضیل عیاض»** ـ سر دستهٔ راهزنان که بعدها ازائمهٔ اعلام صوفیان شد‌ـوموجب ترك علائق شیخ‌عطار و نیز **ابراهیم ادهم** وبسیاری‌دیگر ازمشهورترین قصص این طایفه است .

قصهٔ بیداری **ابراهیم ادهم** ـ مشهورترین‌بوداصفتی که‌دراین ازوسخن میگوئیم ـ جزئیاتی داردکه قریباً به اختصار نقل خواهیم کرد . پیش‌ازآن گفته باشیم‌که این‌مرد از معروف‌ترین مشایخ صوفیه است وسخنان واحوال و حکایاتش مذکور و زبانزد همه سالکان این طریقت است . این مرد عجیب که دریکی ازسالهای بین ۱۶۰ تا ۱۶۶ هق درجهادکشته شده، بنابمشهور شاهزاده و پادشاه **بلخ** وناحیهٔوسیعی از **خراسان** بوده است. چنانکه در **«ریحانة الادب»** ذیل **«ادهم»** آمده :«سبب خروج اواز زی ملوك وقدم‌گذاشتن به‌دایرهٔ سیروسلوك موافق آنچه از **«ربیع الابرار» زمخشری** نقل‌است آنکه روزی‌سر ازقصر خود بیرون‌آورده ومردی را دیدکه درسایهٔ قصرنانی خورده و آبی نوشیده و خوابید ، پس **ابراهیم** با خود گفت: این دنیا را چه

خواهم‌کرد، هرگاه نفس باین مقدار قناعت مینماید ؟ پس ازقصرپائین آمده ودست درتوبه زده وطریق مکه درپیش‌گرفته ...»

اما ترك‌سلطنت **ابراهیم ادهم** ـ که‌دراین موردمثل‌است ـجز آنچه‌گذشت، وبعضی روایات‌دیگر، ماجراها وقصه‌های بهتروباحال‌تر داردکه در **تذکرةالاولیاء عطار** وبعضی‌کتب دیگر نقل شده از جمله **مولوی** سروده است دردفترچهارم مثنوی :

ملك بر هم زن تو ادهـم وار زود
تا بیابی همچو او ملك خلود
خفته بـود آن شه شبانگه بر سریـر
حارسـان بر بام اندر دارو گیر
بر سر تختی ، شنیـد آن نیکنـام
طقطقی وهای و هویی شب زبام
گـامهای تند بر بـام سرا
گفت با خود :«اینچنین زهره کرا؟»
سر فرو کردند قومی بو العجب :
ـ « ماهمی‌گردیم شب بهر طلب .»
ـ«هین‌چه‌میجوئید؟» گفتند:«اشتران»
گفت: «اشتر بام برکه‌جست، هان؟»
پس بگفتندش که : « تو بر تخت جاه،
چون همی جوئی ملاقات اله ؟! »

خود همان بُد ، دیگر اورا کس ندید
چون پری از آدمی شد ناپدید
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
همچو عنقادر جهان مشهورشد (۱۰)

کلمهٔ تنبه **ابراهیم ادهم** ، «شتر بر بام جستن»، درفارسی مثل و مصطلح شده است .

هنگام است‌که مجال را به فصاحت‌و بلاغت پیر پرشور **نیشابور** بگذاریم ، یعنی زمام سخن‌را به خاطرعاطر **عطار** بزرگ، بسپاریم‌که در تذکرهٔ عزیز خویش فصلی مبسوط و شورانگیز در احوال و نوادر **ابراهیم ادهم** پرداخته است ، از خوشترین فصول آن کتاب :

« ... وابتداء حال‌او آن‌بودکه‌او پادشاه **بلخ** بودوعالمی زیرفرمان‌داشت وچهل شمشیرزرین وچهل‌گرز سیمین در پیش وپس اومی‌بردند . یك‌شب برتخت خفته بود . نیمشب سقف خانه بجنبید ، چنانکه کسی بربام می‌رود . آواز داد که : «کیست ؟ » گفت : « آشناست اشتری گم کرده‌ام ، برین بام طلب می‌کنم .»گفت : «ای جاهل! اشتر بربام می‌جوئی؟» گفت : «ای غافل ! تو خدای رادرجامهٔ اطلس ، خفته‌برتخت زرین می‌طلبی ؟ » ازین سخن هیبتی بدل اوآمد و آتش در دلش افتاد ، تاروز نیارست خفت. چون روزبرآمد، بصفهٔ‌بار شد وبرتخت نشست ، متفکر و متحیر و اندوهگین . ارکان

دولت هریکی برجایگـاه خویش ایستادند . غلامان صف کشیدند وبار عام دادند . ناگاه مردی باهیبت از در درآمد، چنانکه هیچکس را از حشم وخدم زهره نبود که گوید تو کیستی . جمله را زبانها به گلو فروشد . همچنان می‌آمد تا پیش تخت . **ابراهیم** گفت : «چه می‌خواهی؟»گفت : «دراین رباط فرو می‌آیم» گفت: «رباط نیست، سرای من است ، تو دیوانه‌ای ؟» گفت «این سرای پیش ازین ازآن که بود ؟ » گفت «از آن پدرم» گفت «پیش‌ازآن ؟ » گفت «از آن پدر پدرم» گفت «پیش ازآن ؟ » گفت « از فلان‌کس» گفت «پیش ازآن ؟ » گفت «ازآن پدرفلان‌کس» گفت «همه‌کجا شدند؟» گفت «برفتند وبمردند»گفت «پس نه رباط این بود که‌یکی می‌آید ویکی می‌گذرد؟ » این بگفت وناپدید شد . . . آتش جان ابراهیم زیاده شد و دردش بر درد بیفزود ، تا این چه حال است . و آن حال یکی‌صد شد که دید روز باشنید شب جمع شد وندانست که از چه شنید ونشناخت که امروز چه دید . گفت «اسب زین‌کنیدکه به‌شکار میروم‌که مرا امروز چیزی رسیده است ، نمیدانم چیست . خداوندا ، این حال بکجا خواهد رسید ؟ » اسب زین‌کردند . روی بشکارنهاد . سراسیمه درصحرا می‌گشت از لشکر جدا . . . آهوئی . . . همان‌آواز ... کشف اینجا به‌تمام رسید وملکوت بروگشاده

گشت ... جمله جامه و اسب از آب چشمش آغشته گشت... شبانی را دید ، نمدی پوشیده و کلاهی از نمد برسر نهاده ، گوسفندان درپیش‌کرده ، بنگریست . غلام وی بود . قبای زرکشیده و کلاه معرّق بدو داد و گوسفندان بدو بخشید و نمد ازو بستد و درپوشیدوکلاه نمدبرسر نهاد وجمله‌ملکوت بنظارهٔ او بایستادند که زهی سلطنت که روی به **پسرادهم** نهاد ! ...

... پس از آنجا برفت تا به **نیشابور** افتاد . گوشه‌ای خالی می‌جست‌که به‌طاعت مشغول شود، تا بدان غار افتادکه مشهوراست ، نه سال ساکن غار شد ، در هرخانه سه سال . وکه دانست‌که او درشبها و روزها درآنجا درچه‌کار بود ؟که مردی عظیم و سرمایه‌ای شگرف می‌باید تا کسی بشب تنها در آنجا بتواند بود . روز پنجشنبه ببالای غار بر رفتی و پشتهٔ هیزم گردکردی و صبحگاه روی به **نیشابور** کردی و آنرا بفروختی ... وبدان سیم نان خریدی و نیمه بدرویش دادی و نیمه بکار بردی ، بدان روزه گشادی تا دگر هفته باز آن ساختی ...

.. نقل است که گفتند « گوشت گران است» گفت «ما ارزان کنیم» گفتند «چگونه؟ » گفت « نخریم و نخوریم» ...

... نقل است که گفت « وقتی باغی بمن دادند تانگاه

دارم . [و میداشتم . روزی] خداوند باغ آمد وگفت «انار شیرین بیار» بیاوردم ، ترش بود .گفت«نارشیرین بیار» طبقی دیگر بیاوردم ، هم‌ترش بود . گفت «ای سبحان‌الله ، چندین گاه درباغی باشی، نارشیرین ندانی؟» گفتم «من باغ ترانگاه می‌دارم و طعم انار ندانم که نچشیده‌ام» مرد گفت : « بدین زاهدی‌که توئی گمان برم که **ابراهیم‌ادهمی!؟**»چون این بشنیدم از آنجا برفتم [که ناشناخت ماندن اولیتر] ...

... نقل است‌که روزی برلب **دجله** نشسته بود وخرقهٔ ژندهٔخود[را] پاره می‌دوخت، سوزنش دردریا (دجله) افتاد. کسی ازو پرسید که : « ملکی چنان از دست بدادی ، چه یافتی ؟» اشاره بدریاکردکه « سوزنم باز دهید » هزار ماهی ازدریابرآمد، هریکی سوزنی زرّین بدهان‌گرفته. **ابراهیم** گفت : « سوزن خویش خواهم » ماهیکی ضعیف برآمد ، سوزن او بدهان گرفته. **ابراهیم** گفت : «کمترین چیزی‌که یافتم بماندن ملك**بلخ** ، اینست، دیگرها تو ندانی...» (۱۱)

عطار خاصه درچند فصل تذکرهٔ خود معجزه‌ها وهنرها نموده، ازجمله درفصل مربوط به**ابراهیم ادهم** . و مخصوصاً بعضی قسمتهای این فصل ـ آنجا که **بشیر** ولیعهد **ابراهیم** و مادرش پرسان پرسان در جستجوی‌گریختهٔ عزیزخویش تادورترین وادیها میروند وآنچه میان ایشان و **ابراهیم** میگذرد ـ ازلطائف احساسات و رقائق احوال است

ولی ما اینجا ناچار کوتاه آمدیم، تا به‌یکی دیگر از بوداصفتان هم برسیم واو **«امیرحسینی هروی»** است .

☆☆☆

وقتی با یکی از اهالی روزگارمان دربارهٔ ایـن امیر جماعت و مسألهٔ ترك امارت و سلطنت ایشان گفتگو می‌کردم، مصاحب ومخاطب من بر آن‌بودکه مسلّم نیست القاب قدما چندان اصل و اساسی داشته بوده‌باشد . او به قیاس لقبهای «سجل احوالی» امروز میگفت : مثلا **امیر** معزی ، **امیر** مسعود سعد سلمان، **حکیم** ناصرخسرو، **حکیم** که وکها و از این قبیل القاب، ازکجا معلوم که بنیادی استوار در حقایق واقعات داشته بوده ؟

من‌کاملا مخالف او عقیده داشتم و معتقدم که (البته تا پیش از ادواراخیرکه لقب می‌خریدند ومیفروختند وحتی میراث میگذاشتند واین امرسرمنشأ بسیاری وقایع و حکایات عجیب و مضحکات غریب شده‌است وچند وچون قضایای مربوط باین‌مسأله‌وهزل وطنزصاحب‌ـ ذوقان عصر درین خصوص ، همه و همه ، واقعاً شنیدنی و خواندنی و بعضی مشهور است و در برخی کتب و مقالات متأخران و معاصران مذکور ، که شاید وقتی مقاله‌ای اختصاص دهم به نقل نوادر نخب و ظرائف طنز و جد مربوط به‌این موضوع ، گر خدا خواهد) لقبهای پیشینیان مثل «نام خانوادگی» ایام ما، قضا را برعکس نهند نام زنگی کافـور ، نبوده مثلا چرا نگفته‌اند ملاّ فردوسی طوسی ، امیر حافظ

شیرازی ، خواجه مولوی بلخی ؟ منکر نیستم که گاه بعضی از تذکره نویسان در خصوص نقل احوال و نام و نشان پیشینیان سهل انگاریها کرده‌اند؛ اما غالباً هر **اسمی** دراساس، بخلاف امروز، **رسمی** هم داشته. مثلاهمان **معزی** امیرالشعرا بوده، **مسعود سعد** از امرای محلی هند در قلمرو غزنویان آن نواحی بوده، **ناصر خسرو** بدلیل آثارش مردی اهل حکمت و « کلام » اسمعیلی و چون و چراهای فلسفی بوده است وهمچنین دیگرودیگران ازصوفیان وشاعران وامرا وسلاطین محلی.

فقط از راه‌کتب وآثار باقیمانده ومنجمله تواریخ وتذکرهاست که امروز ما می‌توانیم به‌احوال‌گذشتگان واقف شویم؛ مگر نه؟ وقتی می‌بینیم در فلان مسألهٔ «منقول» همه متفق و همداستانند ، دیگر چه داعی داردکه مابا انکار، لوس ولج کنیم؟ مگر بتوانیم برسندی معتبر و تازه دست یابیم و بدلایلی یقینی حقی را برکرسی نشانیم و بـاطلی را از میدان بـرانیم ، امرا وسلاطین مورد بحث ما نیز در همانجاها مذکورند که آن دیگران و مقوله‌شان ازهمان منقولات است، خاصه که قصه میخوانیم و ایـن فقرات از صنف معقولات و آراء فلسفی و علمی نیست‌که‌ما امروز باصطلاح مثلا با روشن اندیشی وحکمت‌بالغه و«علم مترقی» و «عقل مدرن» خودمان (بله ؟) بر تیره رائی وبساطت احوال قدما پوز تمسخر وتفاخر بترکانیم و خودپسندانه لاونعم‌کنیم، باد قمپز به غبغب درانداخته.

وقتی می‌بینیم‌که امروز روز فلانك و بهمانك ـ بـا همه علم و

عقل و ادعای سوسیالیسم و جهان‌بینی مارکسیستی چنین و چنان ـ پشت‌میز لکنتی شعبه‌ای از دایره‌ای، از اداره‌ای از وزارتخانه‌ای، که تازه وزیر و رئیس وزرا و کل موجودیت کشورش محل فراموش شده‌ای از اَعراب کج و معوج زمانه است؛ وقتی می‌بینیم پشت اینچنین میزی، فلانك آنچنان می‌نشیند کـه فریدون بر تخت هفت اقلیم، و پشت مرکبی قزمیت چون قوطی کبریت، قاذور صدقات فرنگ، بدانگونه گردن می‌افرازد کـه فغفور بر تخت و چون فور بر «کت» وقتی چنین ها می‌بینیم، بنظرمان جالب میآید قصهٔ امیری که مسندرها کرد ودرویش شد و چه وچها کرد. نیست؟ اینهارا بآن مصاحب و مخاطب خودگفتم.

باری، **امیر حسینی هروی** هم از همین قبیل و قبیله امرا و سلاطین بوده. درباره‌اش نوشته‌اند: «... پس از ترك سلطنت به‌مولتان رفته خدمت شیخ رکن‌الدین ابوالفتح ... الخ» (ریاض‌العارفین چاپ مهدیه ذیل «حسینی هروی» ص۱۰٤) و نیز نوشته‌اند: «... ازملك‌ـ زادگان منشرح‌الصدر بوده **امارت و حکومت را ترك کرده** روی به ریاضت آورده، به مقامات بلند و مدارج ارجمند وصول یافت...» (مجمع‌الفصحا چاپ جدید جلد ٤ ص ۲٦) و نوشته‌اند: «... از ... ملکزادگان منشرح الصدر و ازمشاهیر شعرای ایرانی است که اصلش غوری بوده و در هرات بزرگ شده **وامارت وحکومت راترك کرده** و روی به‌ریاضت آورده و بمقاماتی بس بلند رسیده...» (ریحانة‌الادب ج اول ص۳۲٦).

امیر حسینی هروی ازامرا وشعرای اواسط قرن هفتم واوایل قرن هشتم هجری است (متولد : ٦٤١-٦ هق ، متوفی : ٧١٨-٢٧) دارای آثار بسیاری ازشعر ونثر . از نثرش چیزی ندیده‌ام ولی شعرش دارای معانی بلند و غالباً خوب وبقوت است اگرچه لطف لفظ و قوت ادای او اغلب از بکارت مضامین و معانیش گرو میبرد . هموست که **شیخ محمود شبستری** در جواب پرسشهای هفده‌گانهٔ منظوم او (از قبیل: نخست ازفکر خویشم در تحیر- چه چیزاست آنکه خوانندش تفکر؟) منظومهٔ عرفانی معروف **گلشن راز** راسروده است.

او از همان کسانی است که مورد بحث ما هستند . سبب توبه و ترك **امیر حسینی** را البته به‌عباراتی دیگر - چنین آورده‌اندکه :

روزی از روزها بشکار نشاط صحراکرده‌بود. دوروشاید نفور از خدم‌وحشم‌مرکب‌میراند. ناگاه‌غزالی‌پیشش‌پیداشد.امیرمرکب‌بازداشت. نرمك نرمك تیروکمان بآیین‌کرد و هنجارگرفت، بس آرام که مبادا غزال آنچه نبایدکند. اما غزالِ جادو ، بی‌هراس پیش و پیشتر آمد ، بحالتی و نگاهی چنانکه هیچ صیاد را سنگدلیِ صید اوآسان نبود . امیرآرام و ساکن ماند،که گوئی هستی درآرامش سکونت‌گرفته بود. وحیرتا! ناگاه غزال غزلی شگفت زمزمه‌کرد،گفت:«ای‌امیر، ای صیاد، مرا بصید تو فرستاده‌اند، تو مرا صید نتوانی‌کرد! آیا ترا برای این کارآفریده‌اند؟ باری از خویشتن بپرس، و هم بپرس‌که آیا جزاین به هیچ‌امردیگرمأمور نیستی؟ تو به‌من تیرمی‌خواهی‌زدن؟ این‌که سخت

آسان است . هرکمانداری این تواندکردن. ای صیاد، ای امیر، لختی بیندیش. آیا کاری نجیب‌تروبزرگتر ازاین سراغ نداری؟ بیندیش ای کماندار» آورده‌اند که آتش‌سوزان شیفتگی وشورشیرین طلب از نهاد **امیرحسینی** چنان شعله برآوردکه بترك تخت و تاج و مسند گفت . کرد آنچه‌کرد، و شدآنکه شد .

امیرحسینی چنانکه پیش ازین اشاره شد، بعد از ترك و توبه به‌مریدی پیران زمان روی‌آورد ، و بقول اصحاب تذکره و تاریخ : به‌مقامات بلند معنوی رسید . از سیرو سلوك خود ارمغان‌های شعرو سخن‌آورد و یادگارها گذاشت.

از آثار اوست : دیوانی ـ جمع از قصیده و غـزل و غیره ـ و« کنزالرموز » و « زادالمسافرین » و «سی‌نامه » به شعر مثنوی و «نزهةالارواح» و «طرب‌المجالس» و « صراط‌المستقیم» به‌نثر، و تماماً مشحون از افکار و احـوال و نغمات عارفانه ، و عاشقانه که بعضی از آنها پرشور و لطیف است و از مشارب بلند آب خورده.

بگذریم ازاینکه او هنگامیکه آوای درونش را مثلا ازغزالی شنید، چگونه دگرگون شد و چگونه دریافت که زندگی اوتاآنزمان به‌عبث و با آزار و ستمگری ـ که لازمهٔ صنف و سریرش بود ـ گذشته است و عمری بیهوده بسر برده ، از اینها بگذریم. برای انسانیت او همین ارزشمند بودکه بعد ازآن واقعه راه ورسمی دیگر پیش‌گرفت و زنـدگی درون و بیرونش هماهنگ شد و توانست بـدلخواه خود

و بی‌سرزنش ودلهرهٔروحی باقی عمررا بگذراند، ازهمه حرفهاگذشته، ترك و توبهٔ او اگرتنها همین حاصل را میداشت، بازهم ارجمند بود ، لااقل برای خود او. وبرای ما قصهٔ اووآثارش ره‌آوردی‌گرامی است. می‌بینیم‌که اوضرری ازآن‌گذشت وگذاشت نکرده، یادگارهائی شریف و ارزشمند و یادکردی جمیل باقی گذاشته .کدام امیر یاصیاد دلیر . همطراز وی، بعد ازو یاپیشتر، بیشتراز او صرفه برده‌اند؟ «بزرگان» هم صنف او بقول ایرج تازه جز « چند سطری برصفحهٔ دفتر» نیك یا بد، چه ازشان‌مانده؟ جواب‌این‌پرسشها به‌بحث مامربوط نیست. (۱۲)

اینك چند بیتی از این «امیر» که «فقیر»ـ یا بالعکس ـ شده و بقول خودش از«شاه رند محلهٔ صفا» نقل‌کنیم، نمونهٔ سخن او را :

درد دلـم از شمار دفـتر بـگذشت
وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیده‌ست کسی
مـن تشنهٔ آب و آبم از سر بگذشت ؟

***

مائیم و بغیر ما کسی نیست — وزما برِ دوست ره بسی نیست
مـا جوهر معدن کمالـیم — پـروانـهٔ شمـع لایـزالـیم
شه رنـد محلهٔ صفائـیـم — دیـوانـهٔ عـالـم خـدائیم
آسوده ز خیر و شرّ عالم — آزاد ز جـنـت و جـهنـم
ما را چو مراد نامرادی ست — هرغم‌که بما رسید ، شادی‌ست

شاهد بازیم و می پرستیم　　خوش طایفه‌ایم، هرچه‌هستیم

***

تحقیق «تو» چیست؟ بی «تو» بودن　　زین بیش نمی‌توان سرودن
کس را به‌حقیقتش گذر نیست　　وز رفتن و آمدن خبر نیست
در راه تو ای غریب دلتنگ　　بیرون‌زتو نیست هیچ‌فرسنگ
بسیار دویدم از چپ و راست　　حاصل نشد آنچه‌دل همی‌خواست
میسوزم و زهرهٔ نفس نیست　　درمان‌چه کنم که‌دسترس نیست
هر دم غمش آتشی فروزد　　تا سوخته را دوباره سوزد
ای قطره، تو غافلی زدریا　　در جوی تو می‌رود هویدا
ای صورت خوب‌وزشت با تو　　هم دوزخ و هم بهشت با تو
در برج توماه و آفتاب است　　لیکن پس پردهٔ سحاب است
عمری سر و پا برهنه رفتی　　اما قدمی بره نرفتی
چندین‌تك‌وپوی‌تودوگام‌ست　　بردار قدم، که ره تمام ست
اول زتو رفتن است و دیدن　　آخر همه بردن و رسیدن
مردان همه اصل پاك دارند　　نسبت نه به‌آب و خاك دارند
این ره نه‌به‌خرقه و گلیم‌است　　اول قدمش دل سلیم است
ای پرده نشین این گذرگاه　　بی عشق بسر نمی‌رسد راه ...

***

آخرین بود اصفتی که‌در این مقاله‌میخواهیم‌ازو یادکنیم « **صفائی اصفهانی**» است. مقاله‌را با شعرا و تمام میکنیم و پیش از آن‌این چند

کلمه است که راجع باو در « ریاض‌العارفین » (روضه اول ذیل نامش) آمده: « صفائی اصفهانی به‌صفات حمیده متصف بود ، **مدتی سرداری و امیری نموده**، شجاعت بسیار داشته، **آخر ترك منصب گفته، تصوف پذیرفته** ، سالها سروپا برهنه سیاحت میکرد، تا فوت شد. تیمناً یك رباعی از او نوشته میشود:

غمگین دل خود بدهر شاد از که کنیم ؟
چون دلبر خود خودیم ، یاد از که کنیم؟
مـردم ز فلك داد ز بـیداد کنند
ما خود فلك خودیم ، داد از که کنیم؟

تهران، فروردین ماه ۱۳٤۱

۱ـ من سروده‌ام. ۲ ـ در حاشیهٔ ص ۳ « نامهٔ تنسر » [نامهٔ تنسر به‌کشنسب، به‌تصحیح ومقابلهٔ استادمجتبی مینوی- تهران۱۳۱۱ش] به**عنصری** نسبت داده شده ، در دیوان چاپی عنصری ایـن دو بیت نیامده . ۳ـ از رباعیات بابا افضل کاشانی است که در تاریخ طبرستان [چاپ مرحوم اقبال ص۱۳] و نیز در نامهٔ تنسر [چاپ مذکور ص۳] بی‌ذکر نام‌گوینده،آمده است در «مصنفات بابا افضل» [به‌تصحیح واهتمام مجتبی مینوی و یحیی مهدوی جلد دوم-شماره٤۷۱ انتشارات‌دانشگاه تهران ۱۳۳۷ ش- قسمت اشعار ص ٤٤ بیت اول این رباعی بدینگونه ضبط شده :

عمر تو اگر فزون بود از پانصد افسانه شوی عاقبت‌ازروی خرد...

٤ـ کشکول چاپ قم ۱۳۵۷ ق ج ا ص ۸۷ (٥) از قطعه شعری نامش «وندانستن» که من سروده‌ام . در «این اوستا» تمامش چاپ شده. ٥ ـ از قصیدهٔ فلسفی ملك‌الشعرا بهار، جلد اول دیوان ص٤۰٤-٤۰۳ . ۷ـ نامهٔ تنسر،چاپ مذکوردیباچه ص ه . ۸ـ همین مأخذ، متن ص٦(۹)- بنقل از: شرح←

←احوال و نقد و تحلیل آثار عطار، تصنیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر[از انتشارات انجمن آثار ملی شماره ۴۱ـ تهران ۴۰ـ۱۳۳۹ش] ص ۳۵ـ ۱۰ـ مثنوی چاپ افست از طبع نیکلسون [علمی ـ تهران] دفترچهارم ص۳۲۸ـ۳۲۷ـ۳۲۱.

۱۱ ـ تذکرة الاولیاء به مقدمهٔ **علامه قزوینی** ، از روی چاپ نیکلسون [تهران خرداد۱۳۳۶ـ کتابخانهٔ مرکزی] از صفحات ۸۸ـ۸۹ـ۱۰۱ـ۱۰۲ـ ۱۰۴ـ۱۰۵. ۱۲ـ برای شرح حال و گزارش آثار او، ر.ك: حواشی پارهٔ دوم از آتشکدهٔ آذر، بکوشش فاضل کوشا دکتر حسن سادات ناصری ازص۵۹۷ که گردآوری ایشان خلاصه‌ای مقتبس از محتویات همه مآخذ واسناد است و نیز ر.ك: رجال کتاب حبیب‌السیر، گردآوردهٔ فاضل ارجمند آقای دکتر عبدالحسین نوائی [تهران تیرماه۱۳۲۴] ص ۵۴ـ۵۵

فصل

در

گشت و گذارها

* تخییل و کلام مخیّل
* طوس دیروز و مشهد امروز
* مقدمه‌ای بر دو بیت از معین اصم
* آورده‌اند که حافظ ...

. . . .

تخییل و کلام مخیّل

روشن اندیشان قدیم، آنانکه ذهن منطقی وذوق‌پرورده وضمیر هوشیارداشته‌اند (کسانی‌نظیرخواجه نصیرطوسی)شعررا «**کلام‌مخیّل**» گفته‌اند. حدفاصل بین شعروغیرشعرفقط‌همان «**تخییل**» رادانسته‌اند تخییل یعنی به‌خیال افکندن، ایجاد خیال‌کردن، تصورافکندن دردل، خیال‌انگیزی. درعرف ایشان قیدها وحدهـای دیگر از قبیل «کلام موزون، مقفی، متساوی، وغیره» جزءِ تعریف اصلی وواجب شعرنبوده است. یعنی نه تنها تساوی ارکان و مصرعها و همچنین قافیه را جزءِ تعریف اصلی شعر نمیدانسته‌اند، بلکه حتی وزن راهم فقط ازینجهت که بدرد امر «تخییل» میخورد، یا بقول خودشان مقتضی تخییل است، قبول داشته‌اند. خـواجه نصیر در« **اساس‌الاقتباس** » در مقالـه شعر میگوید: «... نظر منطقی خاص است به تخییل (یعنی فقط‌تخییل، نه وزن نه‌قافیه، نه تساوی ارکـان) و وزن را ازآنجهت اعتبارکندکه بوجهی‌اقتضای تخییل‌کند، پس شعردرعرف منطقی (فقط)کلام مخیل است و **درعرف متأخران کلام موزون مقفی** » (اساس‌الاقتباس، چاپ

دانشگاه تهران، مقالت نهم مقالت شعر، فصل اول)

وهمچنین خواجه‌نصیردر این مقاله سنجشی کرده است و فرق گذاشته است بین نظرورأی منطقیان وقدما ونظر ورأی متأخران ، و گفته است‌این شرطهای‌قافیه ووزن(وتساوی‌ارکان) وغیره‌امتأخران از شرطهای اصلی شعر شمرده‌اند ، میگوید: « شرط تقفیه در قدیم نبوده است **وخاص است به عرب**» وبالحنی انتقادی می‌نگارد که این متأخران «هرسخن راکه وزنی وقافیتی باشد، خواه آن سخن برهانی باشد، خواه خطابی، خواه صادق وخواه‌کاذب واگرهمه به مثل توحید خالص،یاهذیانات‌محض‌باشد،آنراشعرخوانند واگرازوزن وقافیه‌خالی بود، وگرچه مخیّل بود ،آنرا شعر نخوانند» وحال‌آنکه شرط اصلی وفصل ذاتی شعر فقط وفقط تخییل است، بعقیدهٔ منطقیان .»

«پس مادهٔ شعر سخن است وصورتش ـ بنزدیك متأخران وزن وقافیه‌ـ وبنزدیك منطقیان تخییل، .»

و اما این « تخییل » وکلام مخیّل چیست که اصل و بنیاد شعر آنست ؟ در این یادداشت مختصردرمقام بیان همین مطلبیم.

ابتدا هم ازخواجه نصیر در این معنی ، ازهمان مقاله و فصل ، نقل میکنیم‌که گوید: «مخیل‌کلامی بود (به‌فتح واو)که اقتضاءِ انفعالی کند در نفس، به بسط یا قبض یا غیرآن به اراده ورویت .»(= به‌قصد وفکر گوینده) ودر «**معیار الاشعار**» گوید: « تخییل تأثیر سخن باشد در نفس بروجهی از وجوه مانندبسط وقبض» (وخشم و هیجان وشادی

وشعف وامثال این احوال) خواجه نصیر اموری را که درکلام موجب ایجاد آن احوال و موجب آن تأثیرات در روح و نفس شنونده و خوانندهٔ کلام میشود، چهارچیز میشمارد: ۱- آنچه ایجاد نظمی خاص درزمان‌کند که**وزن** باشد ۲-آنچه شنیده‌شود که**الفاظ** باشد ۳-آنچه مفهوم میشود که **معانی** آن الفاظ باشد ٤- آنچه مربوط براین هردو یعنی لفظ ومعنی باهم است که فصاحت وبلاغت الفاظ وبدعت وغرابت وتازگی معنی وصنایع وآرایشها وحیله‌ها (از قبیل قافیه) باشد.

آنگاه مثالی میآورد از **لفظ مخیّل**، یعنی لفظی که شنونده را به خیال وتأمل افکند وفصاحت ومتانت آن در او تأثیرکند، این‌بیت فردوسی‌را مثال میآورد:

چو فردا برآید بلند آفتاب من وگرز و میدان و افراسیاب

وماخود درقصه‌های مربوط به فردوسی خوانده ایم که چگونه خواندن این بیت در وقتی مناسب، چه تأثیر عجیبی در دل سنگین سلطان محمود غزنوی‌کرد.

مثال **معنی مخیّل**، به سبب غرابتی که دارد، این بیت را نقل میکند که:

نگرچه شوم جهانی‌ست این، که جفت ازجفت
خوشی نیابد تا پاره‌ای ز جان نبرند!

در آنچه گذشت به معنی «تخییل» کمابیش نزدیك و آشنا شدیم. اکنون این معنی را دنبال میکنیم و میگستریم از جهات و

جوانب دیگر مینگریم و می‌گوییم اساس و بنیاد شعر در هر هنری، **همان دیگرگردن** و **دیگر دیدن** و تغییر دادن دنیای حقیقی و واقعی است این همان امری است که موجب تخییل میشود ، اقتضای تخییل میکند ، وقتی من وشما، یا خیام یا بابای عزیز همدان با ابر حرف میزنیم ، بهمان اندازه دگرگون شده وغیر واقعی هستیم که یك دیوانهٔ حقیقی، او نیز مثلا با ارواح و اشباح وموجودات نامرئی (یا مرئی اما بنحوی غیرعاقلانه و **دیگرگون**) سخن میگوید وما او را عرفاً دیوانه وشرعاً محجور وعقلا بیمار میدانیم. همچنین است دیگر احوال (غیر از سخن گفتن) یعنی مثلا در ابر حالتی دیدن و به‌او نسبتی دادن که در عرف واجتماع عاقلانهٔ مردم چنان نسبتی باو نمیدهند و چنان حالتی در او نمی‌بینند، از زبان اوسخن نمیگویند .

ابر پیش روی همهٔ مردم روزگار می‌باریده است و «ایام» شاید باهمه مردم روزگار بدعهدی و توسنی میکرده است . سنبل و نسرین و بارش ابر بهاری را برآنها ، شاید همه دیده بوده‌اند ، اما فقط **حافظ** (یامطلق بگوئید **شاعر**) است از مردم آن روزگار، که (بگوئیم دیوانه‌وار یا در دنیای غیرواقعی شعر، فرق نمیکند) چنین ارتباطی میان این دو سه امر بر قرار می‌دیده است و حتی «باریدن» ابر بنظرش «گریه» بوده است واز آن سخن میگفته است که:

رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش برسمن وسنبل و نسرین آمد

واینچنین است که سخن او اقتضای «تخییل» میکند یعنی شنونده را به‌خیال وشورمیافکند. دراجتماع ما، ازقدیمترین ایام بسکه شعر بسیار بوده ، بسکه امـور غیرواقعی بسیار بوده ، و بسکه شعرا زبان معمولی ومحاورهٔ عادی ما را سرشار ازاستعاره و مجاز وتعابیر شعری کرده‌اند،ما غرابت ولطف آنرا فراموش‌کرده‌ایم، مثل ماهیانی‌شده‌ایم که غرقه درآبند گرداگرد شان چیزی جز آب نیست و بهمین جهت نمیدانندآب چیست وقتی بیرون وازآب‌دورافتند، آنوقت درخواهند یافت که آب همان مایهٔ زندگی ایشان بوده است . و نیزحافظ گوید :

براین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

این از متداولترین کلمات ومشهورترین اشعاراست . ما ازبس با نظایر این‌کلمات مأنوسیم، لطف شعری ،کیفیت‌خیال‌آمیزاین سخن را، وخلاصه امرمخیّل این‌کلام را بجای نمی‌آوریم ، تری وطراوتش را درنمی‌یابیم . وقتی که بیرون از آن خـواسته باشیم داوری کنیم ، آنوقت می‌بینیم‌که چنین چیزی در حقیقت واقع وجود ندارد. چنین نوشته‌ای برآن رواق ـ (که تازه خود رواق زبرجد نیز امری خیالی و مخیّل، منظری استعاری است درعالم مجاز واستعاره نه‌عالم واقع)ـ وجود حقیقی ندارد اما حافظ چنان با قطعیت و بـه‌جد میگوید که شنونده را حتی به‌آنسوی خیال می‌اندازد، یعنی حتی خیال محض را عین‌واقع می‌پنداردکه‌گوئی چنانکه‌حافظ‌میگوید براستی‌نوشته‌اند .

همین‌هاست خصائص اصلی « تخییل »که گفتیم یعنی بخیال افکندن یا حتی واقعی نمودنِ خیال محض، بـا خـلاقیت دنیای تصور و تخییل خاص‌که هرشاعری دارد وهمین‌است حدفاصل وموجب تشخص شعر از غیرشعر و شاعر از غیرشاعر. اینك مثال دیگر نزدیك بهمان کلام‌حافظ از **ابونواس حسن بن‌هانی** شاعر عرب‌که میگوید:

تأمل فی نبات الارض و انظر — الی آثـار ما صنع المليك
عيون مـن لجين نـاظرات — كـأنّ جفونها ذهب سبيك
على قصب الزبرجد شاهدات — بـأنّ الله ليس لـه شريك

(به‌نقل از تاریخ‌گزیده، طبع فاضل معززآقای دکترعبدالحسین نوائی. تهران خرداد ۳۶ تا آذر ۳۹، امیرکبیر ص۷۱۱)

ـ تقریباً یعنی: براندیش گیاهـان زمین را و نشانه‌ها بنگر از آنچه خداوندگارکرده است، چشمهای نگران، از سیم چنانکه گوئی پلکهاشانرا اززرسره ریخته‌اند، برتی زبرجد گون گواهی‌هاکرده‌اند به اینکه خدای را انبازی نیست ـ آیا براستی برقصب زبرجد کلمهٔ توحید نـوشته است ؟ یا برارواق زبرجد فلك کلمهٔ وعظ ؟ میدانید و می‌بینید که نه . اما شاعر چنین خیالی را در صورت واقع به ما ارائه میدهد و ما را دراندیشه وتأثر ازآن خیال درمی‌افکند. اینست معنی «تخییل»و «کلام مخیّل‌درعرفِ قدمای منطقی‌ما».

طوس دیروز

و

مشهد امروز

بنا به اشارهٔ بعضی از اعزّهٔ اصحاب مجلهٔ «ماهنامهٔ فرهنگ» پذیرفتم که چند کلمه دربارهٔ دیروز و امروز طوس «مشهد الرضا» بنویسم. از آنجا که اکنون چهارده سالی است که ضرورات زیستن از خراسان عزیزم به‌ری‌افکنده است وهشت سالی است‌که خاك دامنگیر ری، مطلقاً زنجیر پای‌آرزو شده‌ست وحتی مجال روزکی چند سفرنیز نیافته‌ام‌که با دیار و یاران دیار خویش دیدار تازه کنم، در قبول این پیشنهاد شاد نبودم، اما بهانه‌های ابا و امتناع مقبول نیفتاد. پذیرفتم. اگرچه دراین زمینه‌ها نوشتن چندان چم دستم و پر درآفاق ذوقیاتم نیست، خاصه که آنچه در ضمیر ضمیراست، بیرون از پروای زمانه و بیش از تاب متعارف روزگار است. ازین‌رو در بعضی فرازوفرودها، سنت و سابقه را شیوه کردم باری،

یاد از دیار طوس هنر پرور و آن مردم رشادی و ارشادی
آن صبح دلگشای نشابوری و آن فیض جانفزای گنابادی

چنانکه می‌دانیم، خراسان قدیم درعرف واصطلاح نویسندگان

کتب مسالك و ممالك،کیهان شناخت (جغرافیا) به چهار بخش تقسیم میشد وهر بخشی‌را «ربعی» (به‌فتح «ر») می‌گفتند وهرربع رابنام یکی از چهار شهر بزرگ که در زمانهای مختلف کرسی آن‌ربع، یا کرسی تمام ایالت خراسان‌بود؛ می‌خواندند. چهارشهر بزرگ خراسان قدیم: نیشابوربود وهرات و بلخ ومرو (سرزمینهای خلافت شرقی-لسترنج، ازانتشارات بنگاه‌ترجمه و نشرکتاب، ترجمهٔ محمود عرفان چاپ اول ص ٤٠٨) گفته‌می‌شد: ربع نیشابور : ربع مرو، ربع هرات، ربع بلخ . طوس (مشهد) از ربع نیشابور بود (ایضاً ص ٤١٤) .

قدیمترین‌سندازمتن‌جغرافیائی‌پارسی دربارهٔطوس‌گویا درکتاب نشناخته مؤلف «حدودالعالم» است که در ۳۷۲ هق نوشته شده .

بدین تفصیل: «طوس ناحیتی است واندروی شهرکهاست چون: توران (ظ: لهجه وتلفظی‌دیگراز: تبران، طبران، تابران، طابران) و نوقان، بروغون، رادکان، بنوازنده(؟) واندر میان‌کوههاست‌واندرکوه‌های وی معدن‌پیروزه‌است ومعدن‌مس‌است‌وسرب‌وسرمه وشبه، ودیگ‌سنگین و سنگ فسان و جورب از آن خیزد . بنوقان مرقد مبارك علی بن موسی‌الرضاست‌وآنجامردمان‌بزیارت‌شوندوهم‌گورهارون‌الرشیداست» (بنقل ازحدیقةالرضویه تالیف‌ادیب‌کهن استادشیخ محمدحسن‌هروی چاپ مشهد مهر ماه ۳۲۷ ص ٥ و در این مقاله هرجا از حدیقه نقل کردیم، مقصود همین‌کتاب و همین چاپ است کـه آنرا ـ همچنان‌که سرزمین‌های خلافت شرقی را ـ فاضل ارجمندآقای دکترعبدالحسین

نوائی در اختیار من گذاشتند.)

تقسیم خراسان به ربع‌ها کار جغرافی نویسان عرب است. در رسالهٔ پهلوی و نیز نشناخته مؤلف «شهرستان های ایران» اگر چه بنای کار بر نهایت اختصارست و مقصود یادداشت نام شهرها و بنیادگذاران آنهاست، چنین تقسیمی نمی‌بینیم. چنانکه درحدودالعالم نیز ندیدیم. دراین رساله راجع به‌طوس چنین می‌خوانیم: «شهرستان توس راتوس پسر نوذر که ۹۰۰ سال سپهبد بود، بناکرد پس از آن سپهبدی از توس به‌زریر و از زریر به‌بستور و ازبستور به‌کرزم رسید.» (شهرستان‌های ایران، ترجمهٔ صادق هدایت، کتاب «نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت» ـ امیرکبیر تهران، ۱۳۳٤ ـ ص٤١٨)

چنانکه دیدیم قول نویسندهٔ شهرستان هـای ایران به افسانه می‌ماند. پردور نرفته‌ایم اگر روایتی دیگرازین افسانه‌راکه تفصیلی بیشتر دارد (چنانکه در «مجالس‌المؤمنین» قاضی نورالله شوشتری آمده است) نقل‌کنیم. قاضی نورالله در قصهٔ رفتن فردوسی به غزنین هنگامیکه تظلم به‌محمود کرده بود، آورده است‌که‌گفت: «... مردی غریبم از شهرطوس و از ضرب سهام تعدی و جـور ایام، اهل و وطن گذاشته ... سلطان ... احوال طوس و اهالی‌آنجا از او پرسید و دراین اثنا استفسار نمودکه طوس راکه بنا کرده است؟ فردوسی گفت: طوس پسر نوذر منوچهر و سبب‌آن بود که هنگامیکه کیخسرو طوس رابه رزم افراسیاب به‌توران فرستاده (بود) با اوگفته بودکـه زنهار از راه

کلات نروی که برادرم «فرود» که از دختر «پیران ویسه» است، در آنجاست و جوانی سودائی مزاج است؛ مبادا اندیشهٔ جنگ آورد و بردست تو ضایع شود. چون طوس به سرحد توران رسید، بسخن کیخسرو کار نکرده براه کلات رفت ومیان ایشان جنگ قایم گشت وسرانجام «فرود» کشته شد. کیخسرو از این حرکت طوس غمناك شد، چه او را فرستاده بود که خون پدر بازخواهد؛ برادرش را نیز بکشت، القصه چون طوس از توران بازگشت، نتوانست که نزد کیخسرو رود. درخراسان رحل اقامت انداخت ودرآن موضع شهری طرح کرد وبنام خود موسوم ساخت...» (مجالس المؤمنین چاپ کتابفروشی اسلامیه ، تهران ، ذیحجهٔ ۱۳۷۵ ج ۲ ص ۵۹۰) .

اختصاری که دراین مقاله به آن ملزمیم اجازه نمی‌دهدکه حتی خلاصهٔ اقوال جغرافی نویسان و تاریخ نویسان وسیاحان را از دیرباز تاکنون بیاوریم ، اما برای اینکه شمه‌ای ازآن اقوال بدانیم وکارما جامع باشد بین اختصار بسیار وذکرضرورترین مطالبی که لازم است گفته شود، طرفی ازگفتار دو شرقشناس معتبرومتخصص جغرافیای تاریخی را راجع به طوس مشهد نقل می‌کنیم ، گفتاری که خود در واقع خلاصه و نقاوهٔ اقوال اغلب تاریخ و جغرافی نویسان و سیاحان عرب وعجم و فرنگ است . نخست نوشتهٔ «گی لسترنج » را از «سرزمینهای خلافت شرقی» می‌آوریم که می نویسد :

« شهر مشهد، یعنی مشهد حضرت علی بن موسی الرضا (ع) در

سمت خاور نیشابور است و سلسله جبالی که سرچشمهٔ اکثر آب های نیشابور است، مشهد را از نیشابـور جدا میسازد. شهر مشهد ، امروز کرسی خراسان ایران است و در چند میلی شمال مشهد، بقایای شهر قدیم «طوس» قرار دارد .

طوس در قرن چهارم دومین شهر ربع نیشابـور محسوب می‌گردید و از دو شهر « طابران » و « نوقان » که متصل بهم بودند ، تشکیل میشد. بفاصلهٔ دومنزلگاه‌چاپاری ازطوس، باغ بزرگی‌بود در دهکدهٔسناباد، درآن دهکده قبرهارون‌الرشید،که درسال۱۹۳ مرد ، و قبر امام هشتم شیعیان علی بن موسی‌الرضا (ع) که درسال ۲۰۲ براثر زهری‌که مأمون‌پسرهارون‌الرشید بآن حضرت‌خورانید، شهیدشد؛ در آن باغ‌بود... نوقان‌که نوگان‌تلفظ میشود، هنوز نام‌محلهٔ شمال‌خاوری است ودروازهٔ آن درمشهدجدید،که ازطریق آن دروازه به‌نوقان طوس میروند (نوقان درزبان مردم امروز «نوغون» تلفظ میشود ومحله‌ای است درجنوب‌خاوری‌مشهد، نه‌شمال خاوری ودیگرجایی باسم «نوقان طوس» وجود ندارد و ده نوقان در شهر حل و محل شده) آب سناباد نیز هنوز ناحیهٔ شمال باختری مشهد را مشروب میسازد. (آب سناباد امروزفقط میانهٔ نزدیك بشمال‌مطلق شهر ـمحلهٔ سراب،ـ را مشروب می‌کند)

در قرن سوم بقول یعقوبی نوقان از طابران بزرگتر بود ، ولی یکقرن‌بعدطابران‌از نوقان بزرگتر شد وتازمان یاقوت برهمین وضع

باقی ماند تا اینکه لشکریان مغول طوس را ویران کردند . نوقان به تهیه وساختن ظرفهای سنگی‌که بنواحی دیگرمیبردند، شهرت داشت و ازکوههای آن طلا و نقره وآهن و مس استخراج مـی‌گردید . در حوالی طوس فیروزه و سنگی که بآن « خماهن » می‌گفتند ، همچنین سنگ مرمرسبز، بدست می‌آمد، که برای فروش به‌نوقان می‌بردند. اما این منطقهٔ طوس کم‌آب بود . قلعهٔ نزدیك طابران ساختمان عظیم وبا شکوهی بودکه بقول مقدسی ازمسافت دوردیده می‌شد وبازارهای این قسمت شهرمتاع بسیارداشت ومسجد جامع آن بسیارزیباوآراسته بود. برفراز دو قبر سناباد، در قرن چهارم قلعهٔ (ظاهراً مقصود قبه و گنبداست؟)بسیارمستحکمی بناشده‌بودبگفتهٔابن‌حوقل‌گروهی درآنجا معتکف بودند. مقدسی‌گوید: امیر فائق عمیدالدوله، گرد قبرحضرت امام رضا مسجدی بساخت‌که‌درتمام خراسان عمارتی ازآن باشکوهتر نبود.قبرهارون‌الرشید نزدیك ضریح حضرت امام رضابناشد (چنانکه بعد خواهدآمد مطلب به‌این «ترتیب»نیست‌که‌لسترنج ازقول مقدسی نقل‌می‌کند، یعنی‌قبهٔهارونی اول‌ساخته شده‌بود،آنگاه امام را نزدیك گوراو دفن‌کردند) و درزمین پهناورآن باغ وعمارت بسیار و بازارها احداث‌کردند.

یاقوت نیزهمین مطالب را ذکر نموده اضافه می‌کندکه از قبور مشهور طابران قبرفقیه بزرگ مذهب سنت «امام‌غزالی» ست (مقصود ابو حامد محمد بن محمد غـزالی است متولد ٤٥٠ متوفی ٥٠٥ با

برادرش احمد بن محمد اشتباه نشود) که در سال ۵۰۵ وفات یافت و چندین سال در بغداد مدرس نظامیه بود . اسم طوس در زمان یاقوت، یعنی درقرن هفتم، غالباً برولایت آن اطلاق میشد ودرآن ناحیه بیش از هزار دهکده وجود داشت تمام این آبادیها همچنین دو شهر طوس (طابران و نوقان) وعمارات دو قبر سناباد درسال۶۱۷پایمال لشکریان مغول گردیدویکسره غارت وتاراج شدواز آن پس دیگر طوس روی آبادی و عمارت را ندید (چنین نیست ، چنانکه پس از این خواهد آمد ، ابن بطوطه که در ۷۳٤ طوس و مشهد هردو را دیده، طوس را « اعظم واکبر بلاد خراسان» پس ازویرانی نیشابور و دیگرشهرهای بزرگ می‌خواند ودرهمان زمان راجع به‌مشهد می‌گوید: «آن شهر نیز بزرگ و پر جمعیت است » طوس بعد از ضربات هلاکو و تیمور بطور کلی ویران‌شد تادرعهد شاهرخ تیموری بقایای مردم آن به‌مشهد نقل مکان کردند) اما دو قبری که مجاور طوس بود، در اثر توجه ثروتمندان شیعه دوباره آباد شد .

حمدالله مستوفی درقرن هشتم ازنخستین کسانی است که سناباد را مشهد نامیده (این گفتهٔ لسترنج نیز درست نیست زیرا پیش از حمدالله مستوفی « المشهد » راجع به اینجا درکتاب مقدسی آمده . چنان که خواهد آمد ، و نیز در شعر معزی نیشابوری باین شهر « مشهد » اطلاق شده است درآن قصیده که معزی به توسیم بنیاد قافیه برلقب ممدوح خود ابوالرضا فضل الله بن محمد،کمال‌الدوله **امیر**

مؤید نهاده ، گوید :

هزار شکر کنم دولت مؤید را
که داد باز بمن دلبر سهی قد را

در مدیح گوید :

زبو رضاست جهان را همیشه نور و ضیا
چنانکه زینت و زیب ازرضاست **مشهد** را

بنقل از عباس اقبال در کتاب وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی ـ انتشارات دانشگاه شمارهٔ ۵۲۰ ـ ص ۵۹،۶۰ ـ دراصل مصرع دوم بیت اخیر: چنانچه زینت الخ است و نیز رك: دیوان معزی چاپ عباس اقبال ص ۳۳ که بیت مورد بحث چنین نقل شده :

ز بورضاست جهان را همیشه نور و نوا
چنانکه زینت و زیب ازرضاست مشهد را)

و از آن زمان تاکنون آنجا را همچنان مشهد ، یعنی جایگاه شهادت حضرت امام رضا «ع»، می‌نامند (مشهد در این خصوص ظاهراً به‌معنی محضر و محل حضور و «دیدارگاه» است نه شهادتگاه ، زیرا شهادتگاه امام درطوس بود نه‌مشهد. قیاس کن: **مشهد علی** یعنی محل حضور ودیدارگاه مزارش، نجف، وحال آنکه امام اول شیعیان درکوفه به‌شهادت‌رسید) هارون‌الرشید و امام رضاچنانکه قزوینی‌گوید هردو زیر یك گنبد مدفون شده‌اند ولی مأمون حیله‌ای‌بکاربرده وبدستور او هارون‌الرشید را در قبری مدفون‌کرده‌اند که بنام حضرت رضاست

وحضرت رضا را در قبری‌که بنام هارون‌الرشید است واهالی سنابادکه از شیعیان‌اند ، قبری را که معتقدند متعلق بحضرت رضاست کاملا آراسته‌اند(این‌حرف به‌دلایل‌تاریخی‌واستدلال‌عقل، پرت‌وپلامی‌نمایدو نوعی زهرپاشی درازهان است)درزمان حمدالله مستوفی مشهدبصورت شهری بزرگ درآمد ودرآن مزارهای بسیار باگنبدهای متعدد وجود داشت ازآن جمله قبر غـزالی بود در سمت خاوری قبر حضرت رضا و قبر فردوسی (البته با چهار فرسخ فاصله ! گویندهٔ شاهنامه اطراف مشهد جلگه‌ای است هموار وسرسبزکه‌آنرا مرغزارتکان (؟)گویند. طولش دوازده وعرضش پنج فرسخ است وانگوروانجیر فروان دارد. اهالی ولایت طوس بنظر حمدالله مستوفی نیکو سیرت و پاك اعتقاد و غریب دوست‌باشند.

ابن بطوطه که مشهد را چند سال بعد دیده است گوید: شهری عظیم است دارای بازارهای معمور و اطراف شهر را کوهها فراگرفته وضریح درزیرگنبدی بزرگ جای دارد ومدرسه‌ای در جوارآن است و همه دیوار های ابنیه بـا کاشیهای عالی‌آراسته است: روی قبر امام ضریحی‌است ازچوب‌که برروی‌آن‌صفحات نقره‌کشیده‌اند وقندیلهای سیمین بالای ضریح‌آویزان است. درحرم از نقره ساخته شده وپرده حریر زرتاری‌برآن‌کشیده وفرشهای متعددگسترده‌اند. درکنارضریح حضرت‌رضاقبرهارون‌الرشیداست‌که‌فقط ضریح چوبی داردوشمعدان‌ـ هائی روی‌آن میگذارنـد. هنگامیکه یکنفر زائر شیعه وارد میشود

بضریح هارون لگد میزند و بضریح امام درود میفرستد (امروز گور هارون در جرز دیوار نهفته است و رویش را پـوشیده‌اند و نشانی از آن پیدا نیست و چون در آن محل معبر زائـران بگرد ضریح امام تنگتر از حد معمول شده، و این تنگ کردن معبر عمدی بوده، هنگامی که زوّار در طواف به آن تنگنا میرسند ، میگویند : « برهارون و مأمون الرشید لعنت» شنوندگان میگویند: «بیش باد» گوینده باز میگوید: «برمحمد و آل محمد صلوات» «اللهم صل..») **کلاویخو** سفیر اسپانیا که در سال ۸۰۸ هجری مأمور دربار امیر تیمور بوده و درراه خود از مشهد عبور نموده ، به شکوه و عظمت قبر امام نیز اشاره کرده است ، نکته‌ای که در سفرنامه او ذکر شده این که در آن زمان مسیحیان در ورود به حرم مجاز بوده‌اند و ایرانیان شیعه تعصبی راکه امروز دراین خصوص دارند، آنروز نداشته‌اند.»ـ پایان سخن لسترنج ـ (سرزمینها... چاپ و ترجمهٔ مذکور ٤١٦ـ٤١٤) .

چیز چندانی از سخن لسترنج نکاستیم ، از سخن «و، بارتولد» نیز تا جائی که نقل می‌کنیم، چیزی نمی‌کاهیم تـا فایدهٔ مقاله در این جمع آوری تمام باشد. گفتار بارتولد دراین مورد دقیقتر و کاملتر است زیرا اولا به مآخذ و اسناد بیشتری استناد کرده، ثانیاً در بررسی و داوری خود هوش و دقت بیشتر مبذول داشته، ثالثاً ازحیث ذکر سنوات و سندها خصوصیت دارد، رابعاً لسترنج ازاوایل قرن نهم به‌این سو نیامده حال آنکه بارتولد دررسالهٔ ذیقیمت « تذکرهٔ جغرافیای تـاریخی ایران »

مطلب را تا قریب بهزمان ما دنبال کرده است. متأسفانه در ترجمهٔ این رساله سنوات بـه تاریخ میلادی و مقیاس ها روسی است ومن فرصت نکرده‌ام همه‌آنها را با معادلهای هجری ومقیاسهای متداول خودمان تطبیق کنم . بهرحال اینك سخن او: « سلسله جبال مـرتفع بینالود ، جلگهٔ نیشابور را از وادی کشفرود و شهر مشهد ـ که پایتخت کنونی خراسان ودربیست و پنج ورستی جنوب شرقی طوس‌قدیم واقع است ـ جدا میکند. جغرافی نویسان عرب در ضمن تعریف راه بین نیشابور و طوس از قرار مسافتی‌که ذکر میکنند ، یکی از راههائی را در نظر دارند که از وسط رشته جبال عبور میکند و اکثر سیاحان زمان‌اخیر هم از آن راه مسافرت کرده‌اند راه پستی کنونی قوس‌وار میگذرد و سلسلهٔ عمده را درکنارگذاشته و فقط ماهورهائی راکه چندان‌ارتفاعی ندارند، تقاطع می‌کند ·

کلمهٔ طوس درقرن دهم(میلادی) به یك ولایت‌تمام اطلاق‌میشد که شهر نوقان وشهرطابران و قریه سنابادکه بسال ۸۰۹ (=۱۹۳ هق) هارون‌الرشید وبسال ۸۱۸ (= ۲۰۲ هق) علی‌بن‌موسی‌الرضا، از ائمه آل‌علی، درآن مدفون‌گردیدند، درولایت طوس بودند . مأمون برای خوش آیند شیعیان امام رضا را وارث تاج وتخت اعلام نمود ولی بعد بطوریکه میگفتند ، امـر داد مسمومش ساختند . شرحُ و توصیف طوس قرون وسطی را ما در دست نداریم ، در زمان جغرافیا نویسان عرب، شهرطوس بواسطه رونق وترقی نیشابور، اهمیت بزرگی نداشت.

طوس هم مانند نیشابور بدست **تولوی** پسر چنگیزخان خراب شد و در زمان **اوغدی** جانشین چنگیز به تجدید عمارتش پرداختند؛ و از آن‌ببعد چند مرتبه مقرفرماندهان مغول شد. بعد ازسقوط مغولهای ایران، طوس باقوچ ان وکلات وابیورد ونسا و واحهٔمرو، جزو قلمرو دولت کوچکی که امیر ارغونشاه رئیس طایفهٔ «جون قربانی» تشکیل داده بود ، درآمد . بعد از ارغونشاه پسرانش محمد بیك و علی بیك جانشین پدر شدند . علی بیك در سال ۱۳۸۲ (میلادی) مجبورباطاعت از تیمور شده، بعد وی‌را به‌فرغانه اعزام ودرسال بعد مقتول ساختند.

در سال ۱۳۸۹ (م) بعد از شورشی‌که پیشرفت نداشت، طوس را قتل عام کردند وقریب به‌ده هزارنفرآدم کشته شدند پای دروازه‌های شهر، برحسب معمول برجهایی ازکلهٔکشتگان ساخته بودند . تجدید عمارت قلعهٔ طوس بعد ازفوت تیمور ودرسال ۱۴۰۵ (م) انجام گرفت. در دوره‌های بعد اسم طوس رابانام مشهدیکجا میبرند.مشهد تدریجاً بواسطهٔ اهمیت مذهبی خود ، شهر مجاور را تحت‌الشعاع قرار داده و پایتخت خراسان گردید . سیاح هندی کـه معاصر نادرشاه بـوده از مهاجرت تدریجی سکنهٔ طوس به مشهد سخن میراند و صنیع‌الدوله وزیرایران‌که بعدها ملقب به‌اعتمادالسلطنه گردید؛ قول‌سیاح هندی را درکتاب‌خودمسمی به«مطلع‌الشمس»نقل‌کرده ووضع‌کنونی‌خرابه‌های طوس را مفصلا در این کتاب شرح داده است . در بین خرابه‌ها هیچگونه آثاری که دارای تاریخ باشد ، دیده نمی‌شود. صنیع‌الدوله

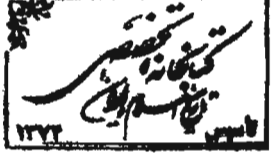

دیوارهای شهر را کـه یك فرسخ دور آن است و ارکی راکـه شاید در قسمت شمال شرقی بوده وعمارت بزرگی را که شاید مسجد وداخل شهر بوده، تعریف میکند درهمه جا طول وعرض و ارتفاع دیوارها و برجها وخرابه‌های سایرعمارات ذکرشده. در داخل ارك قلعهٔکوچکی بوده که بر روی تپهٔ مصنوعی ساخته بودند . در کتاب مزبور تصویر مسجد نیز ترسیم یافته ، این عمارت در نزد ایـرانیان به نقاره خانه معروف است . « فریزر » در ضمن تعریف طوس از منارهٔ کوچکی در نزدیکی مسجد و گنبد کوچکی دربالای قبر فردوسی ، که در بیرون شهر نزدیکی دروازهٔ جنوب شرقی واقع بوده سخن میراند. بطوریکه نقل می‌کنند ، ساختمان این گنبد را به عبدالله خان بخارائی (ازبك) که درقرن شانزدهم زمامدار بوده ، نسبت می‌دهند . درسال ۱۸۵۹ که «خانیك اف» به‌این سرزمین بسیاحت آمده بود، دیگر آن گنبدوجود نداشت ومحل روی قبرشاعرراگندم کاشته بودند. پرفسورژوکوفسکی بسال ۱۸۹۰ بمحل مزبـور رفته و فقط تپه‌ای دیـده بود کـه درآن کاوش‌هایی شده واین‌تپه از آجر و نیمه و قطعات‌کاشی‌که بلاشك‌از بنای خراب شده باقی مانده بود، تشکیل یافته وشاید این همان بنایی‌باشد که فریزر مشاهده‌کرده بود. بطوریکه دهاقین تعریف‌کرده بودند تپه مزبور را آصف‌الدوله حاکم سابق خـراسان ، کنده و دور محوطه را آجرگرفته، دیواری دراطراف تپه کشیده می‌خواست بنائی روی قبر آن بسازد ، لیکن قبل از اتمام کار بدرود زندگانی گفت . زمانی بود

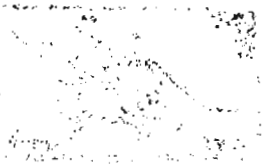

که قبور امامین معروف یعنی امام احمد و امام محمد غزالی (قبر محمد درطوس است، نه احمد که گویا درقزوین مدفون است) . که دومی مؤلف کتاب شهیر احیاء علوم الدین است، نزدیکی قبر فردوسی بود. قبر محمد غزالی درقرن چهاردهم درضمن شرح سیاحت ابن بطوطه مذکور گردیده، لیکن در این زمان از بین رفته واثری از آن نمانده است.

طوس درسمت شمالی «کشف رود» واقع است ودر نزدیکی دروازهٔ جنوب شرقی طوس در سر راه مشهد ، پل هشت چشمه‌ای بر روی رودخانه ساخته بودند، پل مزبور دراین زمان بحال نیمه خراب باقی است فریزر وصنیع الدوله هریك شرحی درتوصیف این پل نگاشته‌اند. مخصوصاً صنیع الدوله فاصله هریك ازچشمه‌ها را هم ذکر کرده . پلی که بر روی کشف رود قدری پائین‌تر، بر سرراه کلات ومشهد، بفاصله پنج میل ازمشهد ، ساخته‌اند و دارای یازده چشمه است ، بوضع بهتر باقی‌مانده، ولی نه بطوریکه کاملا بی‌عیب باشد، پل مزبور به «پل‌شاه» (امروز «پل شاهی» نامیده می‌شود) معروف است. بنا بگفتهٔ «کرزن» عرض مسیل رودخانه که از ۲۵ فوت تجاوز نمیکند ، با بزرگی پل مزبور تناسبی ندارد. چنانکه درفوق دیده شد ، شهرمشهد در اطراف مقبرهٔ امام علی بن موسی الرضا، که درقریهٔ سناباد چهارفرسخی طوس جنب قبر هارون الرشید، مدفون است، ایجاد گردید . درقرن دهم در زمان «ابن حوقل» قریهٔ مزبور دیوار محکمی داشت و مقبره مکانی مقدس محسوب بود . در همان قرن (دهم میلادی) کلمهٔ «المشهد» در

کتاب«مقدسی»دیده‌میشود.درقرن‌چهاردهم-م-درزمان‌حمدالله‌قزوینی، مشهد شهری بود. ابن‌بطوطهٔ سیّاح همان‌قرن، بنای مدوری توصیف مینمایدکه‌بالای مقبره ساخته‌بودند و با روپوش‌های حریروشمعدان-های طلا آراسته بودند. در زیر همان گنبد مقابل قبر امام رضاقبر هارون‌الرشید واقع بودکه بر روی‌آن هم شمعدانها روشن بود. لیکن زوّار شیعه‌که قبر امام را زیارت میکردند، لگدی‌بقبر خلیفهٔ عباسی مینواختند. عدهٔ زواربایستی درقرن شانزدهم، که سلسلهٔ صفویه‌مذهب شیعه را مذهب رسمی ایران اعلام کـردند، بمراتب بیشتر بشود. زمانیکه درقرن هفدهم سائراماکن مقدسهٔ شیعیان، یعنی قبر علی(ع) درنجف وحسین درکربلا بالقطع به حیطهٔ تصرف عثمانی درآمد؛ قبر امام رضا درایران مهمترین مکان مقدس شیعیان واقع‌گردید. وهمه ساله صدها هزار زوار بزیارت آن میآیند. زیارتگاه‌ها همیشه درعین حال مراکزتجارت را تشکیل داده‌اند. بنا بگفتهٔ سیاحان، بازارهای مشهد جهان نمای زنده‌ایست از ملل مختلف شرقی. شهر بـواسطهٔ ثروت مکان مقدس وبازارهای خود چند مرتبه معرض‌تاراج ازبك‌ها واقع‌گردید...» (تذکرهٔ جغرافیای تاریخی‌ایران - و. بارتولد- ترجمهٔ حمزهٔ سردادور طالب زاده- چاپ تهران، بهمن ماه ۱۳۰۸ ص۱۶۱ - ۱۵۷) نیمی از گفتار بار تولد را بی‌کاستن آوردیـم. همچند آنچه ازو نقل شد، شرحی‌دارد در وصف مشهد و عمارات حرم امام‌رضا (ع) و مسجد گوهرشاد و صحن‌ها و خاطرات بعضی از سیاحان اروپـائی

و غیره ، که چون حاوی نکاتی تازه و جالب نبود و مقاله را طولانی می‌کرد ، از آن چشم پوشیدیم .

چون بحث از طوس را بعنوان مقدمه‌ای برای بحث از مشهد لازم داشته‌ایم ، ازینرو گفتگوی ما راجع به این شهر مربوط به سرگذشت پس‌ازاسلام اوست. بنابگفتهٔ **یاقوت حموی** طوس درزمان عثمان بن عفان عرصهٔ بیدادگریهای اعراب گشت و پیش جمله‌های وحشیانهٔ تازیان سقوط کرد . پس از آمدن هارون و مأمون و امام رضا (ع) و در واقع پس‌از دفن هارون در سناباد- بسال ۱۹۳ هق و ۹ سال بعد دفن امام در همانجا ، زندگی طوس با دهکده‌های نزدیکش ، سناباد و طابران و نوغان ، آمیخته شد . حملهٔ ترکان و مغولان و خرابیهایی که بر طوس وارد آوردند ، بمرور موجب شد که این زندگی آمیخته به سود آن دهکده‌ها و بزیان طوس بینجامد ، و گرایش مسلمانان، خاصه مؤمنان شیعه، بگرد مزار معروف سناباد ، نام طوس را رفته رفته بفراموشی سپارد و نام تازه‌ای را جایگزین آن کند .

چون پای گرایش و ایمان بمیان آید ، بزودی در مقابلش تعصب و خامی نیز می‌روید و می‌بالد وهمه مصیبت‌ها ازهمین جاست.

تعصبات و حماقتها در طی تاریخ کارها کرده و خشکمغزیها هنگام غلبهٔ عصبیت حتی بر آثار تاریخی و ظرائف صنعت‌گذشتگان نیز ابقا نمی‌کند .

آورده‌اند که پس‌از استقلال هند و استقرار حکومت ملی در آن‌سامان،گروهی ازسنگخامان به‌جواهرلعل‌نهرو، فرمانروای هند، گفتندکه: « با این آثارکه از انگلیسها مانده، ازمجسمه وبنیاد و بناها چکنیم ؟ نبایـد همچنان بگذاریم بمانند،که یادآور ایام گرفتاری و خواری ما باشند، باید یا رویشان، بپوشیم یا ازمیان برشان‌داریم ..» نهرو گفت : « دوران تسلط انگلیس جزئی ازتاریخ‌کشور ماست، این بنیاد و بناها ، مجسمه‌ها و آثار جزئی از وجود گذشتهٔ ماست ، چرا تعصب کنیم و گذشتهٔ خود را فرو پوشیم ؟ ما اکنون سرفرازیم کـه چنان گذشته‌هائی را درنوردیده‌ایم و بسوی زیبائی آفـاق جلال و جبروت پیش می‌رویم ، چرا یادگارهای انسان را نابود کنیم ؟ » .

این سخن خردمندانه نشانهٔ فرهنگ و نجابت و بیدار مغزی است ، اما غز مغولکان و تازیان با کدامین مبانی فرهنگی و ایمان ارجمند می‌توانستند چنین بزرگواری وآدمیتی داشته باشند؟ تعصب و خامی برهمین بقعهٔ امام رضا ، بهرحال و هنجار ، در طی قرنهاچها آورده ، شنیدنی است . تاریخچهٔ مختصرش را می‌توان درچند سطری بیاد آورد :

اولا باید دانست که چنانکه در تواریخ و اسناد بی‌شك و شبهه ثبت شده، پیش‌از رحلت امام، درهمین جایی که اکنون‌آرمیده، قبّه و بارگاه بر سر گور هارون‌الرشید ، در بـاغ حمید بن قحطبهٔ طائی در سناباد ساخته بوده‌اند (ر . ك : حدیقه ص ۳۷ـ۳۶) که پس‌از رحلت

امام را نیز در جنب گور هارون به زمین سپرده‌اند.

این نخستین بنای قبّه بود که مأمون بحکم حرمت پدرش بر مزار وی برآورده بود. اما بعضی از ملوك دیالمه و توانگران شیعه بحکم تشیع و حرمت امام رضا، بمرور آنرا باپاره‌ای زیورها آراسته بودند وکم‌کم جلال وجمالی یافته بود. این را **قبّهٔ هارونی** نامیده‌اند.

اول بار تعصب سبکتکین، پدرمحمود غزنوی، این بنارا ویران کرد. چنانکه در کامل «ابن اثیر» آمده این بنا همچنان ویران مانده بود وحتی‌متعصبان‌طوس زائران شیعه‌را می‌آزردند، تاسلطان‌محمود ـ بن سبکتکین خوابی دید، چنانکه گویی امـام علی بن ابیطالب (ع) می گوید:

« ای محمود، تا کی چنین خواهد بود؟ . .» محمود بیدار شد وپنداشت‌که اشاره بویرانی مزار امام رضا شده است. ازینرو بعمارت فرمان داد و برسر آن تربت بارگاهی بزرگ و زیبا ساختند و قبه‌ای بلند بـرافراختند. . . بـه مباشرت « سوری معتز بن مسعود » حاکم نیشابور؛ واین دومین آبادی بود.

اما دومین ویرانی در حمله و هجوم تـرکان غز، بعهد سنجر سلجوقی، اتفاق افتاد که در خراسان بیدادها کردند. در همین اوان بودکه انوری «فریادنامهٔ اهل خراسان»را هنگام اسارت سنجربدست حشَرغز و ترکتازیها ووحشیگریهای مهاجمان، بسمرقند فرستاد و از خاقان سمرقند، خواهرزادهٔ سنجر، استمداد کرد. ایـن از شاه

قصاید انوری است ، توانسته است در این قصیده شاعری کند ، حقیقةً شعر بگوید . و از سخن او پیداست که برسر قبر امام : چها آمده است :

برسمرقند اگر بگذری، ای باد سحر
نامهٔ اهل خراسان به‌بر خاقان بر ...
خبرت‌هست‌کزین زیروزبرشوم‌غزان
نیست‌یك‌پی‌زخراسان‌که‌نشدزیروزبر
شاد ، الا بدم مرگ ، نبینی مردم
بکر، جز درشکم مام، نیابی دختر
برمسلمانان زانگونه کنند استخفاف
که مسلمان نکند صد یك آن باکافر
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را
پایگاهی‌شده ،نه‌سقفش‌پیدا ونه در...

ولی‌اینحال چندان نپائید امنای خراسان توانستند خرابیهارا مرمت کنند و آماده سازند، برای غارت و حملهٔ مغولان . باز گنبد بارگاه ساخته شد و گرد آن حصار و شهربندی هم بر سری . این آبادی سوم بود . خرابی سوم در مصیبت عالمگیر مغولان روی داد .

آبادی چهارم را ارکان دولت سلطان محمد خدابنده اولجایتو کردند . درسال ۷۳٤ صد وبیست سی سال بعدازویرانی مغولان قاضی شمس‌الدین محمد طنجی سیاح، معروف به «ابن بطوطه»که از طوس

و مشهد دیدن کرده ، می‌نویسد :

« ... از جام به‌طوس آمدیم . این‌شهر اعظم‌واکبر بلاد خراسان.. است. از اینجا به شهر «مشهدالرضا» رفتم . این شهر نیز بزرگ وپر جمعیت است ... (و در مورد مزار امام گوید :) قبهٔ عظیمی است در داخل زاویه و در جنب آن مدرسه و مسجدی است که از ابنیهٔ عالی و باشکوه است. دیوارهای این ابنیه را باخشت [پخته]وکاشی مزین کرده و برروی صندوق (ضریح) صفحات نقره‌کوبیده‌اند و قندیلهای نقره بالای مرقد آویخته‌اند و آستانهٔ در قبه نیز نقره است و بر در مزبور پرده‌ای از پارچهٔ حریرمذهب مشاهده می‌شود وانواع فرشها در قبه گسترده‌اند و در برابر مرقد حضرت‌رضا ، قبر هارون‌الرشید است‌که‌برروی‌آن‌نیز صندوقی نصب شده وشمعها روی‌آن‌گذاشته‌اند...»

[بنقل‌حدیقه ص ۳۶-۳۵]

پس چنانکه دیدیم از سال ۲۰۲ یـا ۲۰۳ هق که امام را در آنجا بزمین سپرده‌اند، تا اواسط قرن هشتم ، سه بار تعصب و توحش این‌گنبدو بارگاه‌را ویران‌کرده‌است. تازه‌اینهامشهورترین پیشآمدهای بزرگ است کـه در تواریخ ثبت شده . بـگذریم از خرده خامیها و تعصبات آدمکهای کمنام یا گمنام و نیز بگذریم از آفات طبیعی از قبیل زلزله؛ ومنجمله زلزلهٔ معروف عهد شاه سلیمان‌صفوی در۱۰۸٤ هق که آسیب بسیار باین اساس کهن رساند .

اما درلشکرکشیهای هلاکوومخصوصاً تیمورنیزهمهٔ‌خراسان‌واز

جمله طوس آسیب فراوان دید. ضربات تیمور و ویرانیهای زمان او برای طوس قاطع و نابود کننده بود. درحدیقةالرضویه نقل شده که: «تیمورفرزندخود «شاهرخ» راحکومت خراسان‌داد و اودرصدد آباد نمودن بلاد منهدم شده برآمد. بعداز فوت تیمور و اغتشاش سمرقند که شاهرخ خود عازم آن صوب بود، خواست اول متصرفات خود را مضبوط کند، بعد بجانب سمرقند راند، لهذا در سنهٔ ۸۰۸ جلال‌الدین فیروزشاه رابمرمت برج وبارهٔ هرات وخواجه سیدمیرزا را بعمارت طوس مأمور نمود. وقتی‌که اوبطوس‌آمد دید درکروفرهای امیرتیمور چون طوس خراب شده، بقیةالسیف از مردم بردور مرقد سناباد اجتماع‌نموده، برای خود خانه های گلی ساخته‌اند. آنها را تکلیف بکوچیدن ازآنجا وبازگشت‌بطوس‌کرد،قبول نکردندوآنجارا مأمن خود شمردند. بنابراین‌باجازهٔشاهرخ درهمانجابردردوربیوتات آنها حصاری کشید، آنجا شهر و معروف بمشهد شد و طوس یکباره متروك ماند...» [حدیقه ص۴۱].

ولی چنانکه در نوشتهٔ بارتولد گذشت، طوس در زمان شاهرخ تیموری یکباره متروك نشده، چنین چیزی یکبارگی ممکن نیست. بطوریکه بارتولد ازقول سیاح هندی‌آورده است، تا زمان نادرشاه‌نیز نقل مکان و جان‌کندن تدریجی این‌شهر شهید ادامه داشته‌است.

البته در تمام این احوال از قدیمترین ایام تا بحال، درکشاکش جنگها و تعصبات، مردم طوس وخراسان بسیار بیشتر ازگنبد بارگاه و

بست و حریم امام آسیب و آزار دیده‌اند. چه درحملهٔ غز، وچه مغول وچه دیگر موارد. بسیاری دفعات بود که دشمن مهاجم چندان‌کار به تأسیسات و مرقد امام نداشت؛ زیرا «ذریّهٔزهرا» بهرحال برای اوکه مذهب شیعه‌اگر نداشت،لااقل‌مسلمان‌بود،محترم‌بود. ولی‌بحکم‌توحش وعصبیت مذهبی ودشمنی باامیروشاه، بیچاره مردم‌گرونده وگردآمده درشهروحریم‌را قتل‌عام وغارت میکرد. منجمله ازسال۹۱۶که‌مشهدبه قلمرو شاه اسمعیل صفوی درآمد تاسال ۱۰۰۹که شاه عباس اول پیاده بمشهدآمد (سفر سوم او ، دو سفردیگرش بترتیب در ۱۰۰۶ و ۱۰۰۸ بود) وقدرت ونفوذ صفویان را استحکام وبسط بسیارداد،یعنی درمدت ۹۳ سال، مردم فلکزدهٔ این‌شهررا،بانتقام وتلافی‌ستمها ووحشیگری‌ـهای شاه اسمعیل صفوی ، چهار بار به فواصل مختلف محمد خان ، عبیداله‌خان، محمدسلطان، عبدالمؤمن‌خان ازبك، قتل عام‌کردند. در اینطور مواقع مهاجمان به حرم امام چندان‌کاری نداشتند، جز آنکه بنابه‌خوی صنفی، بعضی‌اموال‌ونفایس دندانگیرامام‌بدست‌امیرانه‌شان بچسبد؛ از قبیل میل طلای‌گنبد (وقف و هدیهٔ شاه طهماسب) و « تخم طاووس » قطعهٔ درشت الماس (پیشکش قطب شاه دکنی) کـه بدست عبدالمؤمن‌خان چنان چسبید که تا ازبکستان کنده نشد .

در سلسلهٔ آفات و بلیاتی‌که برقبه واردآمده و مشهورتر وقایع آنرا قبلاآورده‌ایم، دو ضربت اخیر نیز قابل ذکر است: یکی درسال ۱۳۳۰ هق بود که بتحریك و یاری انگلیسها قـزاقان تزاری برای

خواباندن شورش یوسفخان هـراتی و محمد نیشابوری و طالب‌الحق یزدی، حرم و شهربند مذهبی امام را بـه‌توپ بستند و زخمها زدند. دوم درسال ۱۳۱٤ شمسی بودکه برای خواباندن عصیان مردم مذهبی مشهد به‌تهییج شیخ بهلول برضد کشف حجاب و تغییر لباس، مردم برآشفته و بست نشسته، آماج مسلسل و تیر و تپانچه شدند وازین دو رهگذر گنبد بارگاه و مسند و منبرها و تأسیسات حرم‌هم زخم وگزندها دید.

در اینچنین وقایع مردم بیچاره «مؤمنان حقیقی» و عامهٔ خلق خدایندکه ازهمه‌بیشتر آسیب می‌بینند، کشته میشوند، غارت میشوند، بیخانمان میشوند و چه بلاها که بسرشان میآید. والا ابنیه بازمرمت و تعمیر می‌بینند و البته کسانیکه سررشتهٔ پنهانـی امور وفوت و فن مخفی سیاست و تمشیت کار هـا در دستشان است و مـردم را تحریك میکنند، غالباً از خطرآسوده میجهند و تلفات هـم نمی‌دهند «اهل فضل» هم که البته اهل میدان نیستند. منتهای مراتب آنستکه بعداز واقعه برای شهیدان مرثیه‌ای و برای مصیبت مادّه تاریخی بگویند.

در حدیقةالرضویه راجع بـواقعات و مصیبت های مهم گنبد و بارگاه طوس مادّه تاریخ‌های گوناگون بسیاری از فضلا ثبت شده مثلا راجع به‌واقعهٔ ماقبل‌اخیرکه‌گفتیم،ـیعنی تحریکات انگلیسها درتوپ باران قزّاقهای‌تزاری در۱۳۳۰ق‌ـازمرحوم بدایع نگـارآستان‌قدس این مادّه تاریخ ثبت‌شده‌که درآن بمناسبت اسم «نیکلا» و«یوسف»ـ خان هراتی و دیگران هم آمده [حدیقه ص ۲٤٤]:

مرقد شاه رضا بسیار دیده‌ست انقلاب
از غزواز غزنوی وز ازبك و دیگر فریق
هریکی راکیفری داده پس‌ازعهدی دراز
لیك‌زدچون‌برق، برخرگاه رومانف‌حریق
حمله چون برد اسپه اسلاو بر کاخ رضا
همچنان پیلان عام‌الفیل بـر بیت عتیق
در میان آمد چو پای«نیکلا» تاریخ شد :
«طوس‌مکه، یوسف‌آن‌حجاج‌و توپش‌منجنیق»!

البته میدانید که مقصود از پای نیکلا ، حرف آخر آن، یعنی «الف» است،که درحساب ابجدی مساوی عدد یك است و یك وقتی بر اعداد حاصل از مصرع بعد افـزوده شود ، تاریخ واقعه خواهد شد . مقصود ابیات اینست که کسان و طایفه هـای دیگری که به این بقعه بی‌حرمتی‌کرده‌اند، از قبیل سبکتکین وطایفهٔ غز و چنگیز و ازبکها و غیره، هرکدام بعد ازمدتهای مدیدبکیفر خود رسیده‌اند؛ امانزارها خیلی زود، مثل برق به‌کیفررسیدند؛ زیرا میدانیم که سلسلهٔ رومانف بفوریت منقرض‌شد. دراینکه‌انقلاب‌بلشویکی روسیه و نتیجةً انقراض رومانف‌ها بعلت همین بی‌حرمتی۱۳۳۰ بوده، اگرکسی شك کند، بنظر من و «پلخانف» یا از تاریخ با خبر نیست یا دراعتقاد راسخ نیست، ویا هردو. بدلیل‌این ابیات‌مؤلف حدیقةالرضویه:[حدیقه روبروی‌صفحهٔ ۲۵۹] .

ایکه میگفتی چرا بدخواه دین کیفر نیافت
حالیا بنگر که دست حق برون شد زآستین
«نیکلا» گر تیر باران کرد ایـن کـاخ رفیع
تیر باران شد ، فتاد از شوکت تـاج و نگین
شورش روسیه بنگر ، نـامهٔ پیشین مـخوان
بـین بجای نیکلا فـرمانروا آمـد لنـین
هرکـه او بـا آل پیغمبر چنان رفتار کـرد
بـیگمان در عـاقبت پاداش او بـاشد چنین

***

چنانکه دیدیم طوس ویران شد . بار هـا ویران شد . آیا این ویرانی‌ها در شاعران خـراسان و مردم صاحب درد «شهرشهید» هیچ تأثری را برنیانگیخت ؟

چرا . در این زمینه شعرهـا سروده شده است و از جمله این ربـاعی منسوب به **شهید بلخی** متوفی در ۳۲۵، شاید حاصل تأثر از نخستین ویرانی‌های طوس باشد:

دوشم گذر افتاد به ویرانهٔ طوس　　دیدم‌جغدی‌نشسته جای طاووس
گفتم چه‌خبرداری ازین ویرانه　　گفتاخبراینست‌که:افسوس‌افسوس!

شاید **خیام** نیز از همین رباعی، یا از تأملی‌که خود در احوال زمانه وترکتازیهاوویرانگریهاداشت، اثر پذیرفته،آنجاکه میگوید:

مرغی دیدم نشسته بربارهٔ طوس　　در چنگ گرفته‌کلّهٔ کیکاووس

با کلّه همی گفت که افسوس افسوس کو بانگ جرس‌ها و کجا نالهٔ کوس؟!

درزمان ما نیز **ملك‌الشعراء بهار** ضمن قصیده‌ای که در آن یاد از مرز و بوم خراسان می‌کند، با دریغ از دوری طوس می‌سراید. در اشعار بهار، چنانکه می‌دانیم، شعرهایی که در آنها از گذشته‌های سرفراز و آباد و نیز از نابسامانی‌های امروز یاد شده؛ بسیار است.

در ستایش طوس و بزرگان طوس نیز شعرها سروده شده است که نقل تمام آن‌ها مجال بیشتر می‌خواهد و فرصت جستجو..

☆☆☆

قصهٔ طوس را تا ویرانی مطلق و قصهٔ مشهد را تا قدوم و ورود شاه عباس اول دنبال کردیم. دیگر با طوس‌کاری نداری نداریم. دنبالهٔ سرگذشت مشهد را هم کوتاه می‌گیریم تا به باقی کارها برسیم. تنها این اشاره کافی است که بگوییم: از عهد شاهرخ تیموری و خاصه پس از آنکه صفویه بر امور مملکت مسلط شدند، مشهد در راه رونق روزافزون افتاد و با سرعتی شگفت، آبادی و توسعه یافت. اگر گاه گذار، حوادث ناگواری از جمله غارت و آمدن فلان امیر و فلان خان بر او گذشت، آسیب‌ها چندان نبود که شهر را مستأصل کند. زیرا درخت تناور بن و بیخ چنان استوار کرده بود که دیگر به این باد ها نلرزد. مشهد چشم و چراغ خراسان گشت؛ خاصه که مرزهای کشور کم‌کم محدود شد و بالنتیجه کلمهٔ خراسان بر حدود تنگتری اطلاق یافت. از کرسی‌های چهار ربع قدیم، بلخ که سرنوشتی نظیر طوس یافت، نیشابور نیز

هزارش به‌یك فروکاست و مرو وهرات، خاصه هرات، اگرچه صباحی چندخوش‌درخشیدند، ولی‌دیگر به‌دولت‌های‌پیشین‌نرسیدند. اماستارهٔ مشهد رو به بلندی رفت و رفت ، تا اکنون که آبادترین و بزرگترین شهرهای خراسان امروز است.

دیگر مشهد سرگذشتی ندارد، زیاده عـرضی نیست جزآن که شهرشهری است‌کاملامذهبی. چهره‌ای‌که‌مشهد، به‌نمایندگی خراسان، در انقلاب مشروطیت نشان داد، بخوبی می‌تواند خصال شهر و هنجار زندگی عامهٔ مردمش را نمودارکند . یاد روزگاران‌گذشته بخیر.

در جنبش مشروطه درست است که در مشهد نیزکم وبیش سرو ـصداهایی شد و عده‌ای آزادیخواه جنب و جوشی داشتند (از قبیل ملك‌الشعراءِ بهار،میرزاابراهیم رئیس مالیه، شیخ‌محمد جوادتهرانی، میرزا عیسی‌خان، میرزا احمدخان رئیس ادارهٔ‌نمك خراسان وحاجی محمد جعفرکشمیری و چند تـنی دیگر انگشت شمار اعضای حزب دموکرات، آنهم در ایام رهبری‌حیدر عمواوغلی) اما این تکانکها در واقع نهایات و لرزه‌های بیرمق شاه موجهای پرقوقی بودکه در دیگر جاهابود، نسیمی خفیف‌بود ازطوفان غرندهٔ دیگرجاهاکه به‌خراسان می‌رسید و دوسه تائی برگ حساس‌را برسرشاخه‌های بلند شهربنرمی نوازش مـی‌کرد . در پائینها و درانبوه جنگل شهر، حتی ازین نسیم خفیف هم خبری نبود.

حقیقت اینست که هیجان مشروطیت ، در مشهد به‌نسبت بعضی

ولایات دیگر ، از قبیل آذربایجان وگیلان ومازندران و حتی تهران واصفهان، رونقی نداشت.

مرحوم ملك‌الشعراء بهار، بنا بشور آزادیخواهی که در خودش بود وبنا بعرق ولایتی ومشهدیگری راجع به‌حرکات آزادیخواهانهٔ شهرش در نوشته‌های سیاسی خود و تاریخ احزابی که نوشته باغلو و اغراق‌حرارت‌بخرج‌داده‌اند، امامن بعنوان‌یك‌خراسانی، خاصه‌طوسی (مشهدی) می‌گویم‌که خودمانیم درمشهد ما ازین خبرهاچندان نبوده است. از طلوع مشروطیت تا هزاروسیصد و بیست، سه جنبش درمشهد شد،که دوتاش بقول حضرات سیاست پیشه‌بجهاتی‌کاملا «ارتجاعی» بود.

اولیش در ۱۳۳۰ قمری بود کـه طی آن بتقلید آزادیخواهان آذربایجان به«یوسف‌خان هراتی» برانگیختهٔ روس های تزاری لقب «سردارملت» و به«محمدقریش آبادی نشابوری»قطاع‌الطریق آدمکش همدست یوسف خان لقب « سالار ملت » داده شد . قصهٔ اعمال روزانهٔ ایشان درکتب خـاص زمان ، منجمله « حدیقةالرضویة » تألیف ادیب هروی ثبت است، و ما قبلا اشاره‌ای بآن‌کردیم. بسنجیدکارها وشعار-ـهای ایندوسرداروسالار را، باجانفشانیهای‌دلیرانه‌وشرفمندستارخان و باقرخان آذربایجان، دوهم لقب یوسف ومحمد.

هنگامی کـه تمام ایران، خاصه‌آذربایجان عزیزوگیلان و بعد هم‌تهران غرق درعرق‌شور وشعف‌های‌آزادیخواهانه‌بود، این‌سردار و سالارمشهد میکوشیدند که محمد علی میرزای مخلوع ورانده وروانه

بسوی روسیه را از درگز بمشهد برگردانند وبتخت‌نشانند! وشعارشان این بودکه: «مشروطه‌نمیخواهیم، محمدعلی میرزا میخواهیم».

یك جنبش دیگرهم شد، در۱۳۱٤ شمسی،که‌آن نیز حتی‌نسبت به‌حرکات زمانه « ارتجاعی » بود، حرکتی بود برای مخالفت با کشف حجاب ! (حالا مخالفت با تغییر لباس حرفی).

بلی، سومین جنبش (البته نه‌بترتیب زمانی) یعنی حرکات‌کلنل محمد تقی‌خان پسیان، کم وبیش اصلاح طلبانه بود و نجیب ولی‌آنهم قهرمان و مرد اولش‌آذربایجانی بود نه‌خراسانی . مقصودم اینست‌که من بعنوان یك خراسانی و با تأسف می‌گویم‌که... بگذریم.

یاد باد ایـامی که خـراسان مـا سردار و سالار هـای نجیب و راستین داشت.

☆☆☆

مشهد مرکز استان « نهم » یعنی کرسی خراسان امروز است . طول جغرافیائی‌آن ۵۹ درجه و ۳۵ دقیقه و عـرضش ۳۷ درجه و ۱٦ دقیقه، ارتفاعش از سطح دریا ۱۰۱۰ متر است شهری است سردسیر و با اینهمه تابستان ها « خشکه گرما » دارد . همچنانکه زمستان ها « خشکه سرما » . حـداکثر درجهٔ حرارت در تـابستان ها ٤۰ درجهٔ سانتیگراد و حداقل درجهٔ حـرارت در زمستان ها منهای۱۵ درجه است. [سالنامهٔ خراسان سال ۱۳۱۸] فاصله‌اش‌ازتهران‌به‌خط مستقیم ۱۸٤ و از جادهٔ شوسه ۹۱۳کیلومتراست، راه‌آهن نیز دارد.

جمعیتش بنا به‌سرشماری سال ۱۳۱۹ شمسی ۱۷۶۴۷۱ نفر وبنا به سرشماری سال ۱۳۳۵ شمسی ۲۴۱۹۸۹ نفر است (۱۲۲۷۰۷ نفر مرد ۱۱۹۲۸۲ نفر زن) اما در مورد مسأله جمعیت شهر باید چند کلمه بحث کرد : اول اینکه این آمارگیریها در هیچ جا خاصه درمشهدمطابق باواقع نیست. اصل‌جمعیت‌خیلی‌بیش ازاینهاست، زیرا چنانکه می‌دانیم . نبودن امانت و راستی و بودن سهل‌انگاری و رفع تکلیف در آمارگیری‌های دولتی، موجب می‌شود که عدهٔ بسیاری به‌حساب‌نیایند، بی‌فرهنگی‌ولاابالیگری‌هم مانع‌ازآنست‌که دراینگونه کارها مردم صمیمانه همکاری و شرکت کنند. این حال درتمام شهرها صادق است و در مشهد بیشتر.

امایك‌نکتهٔمهم دیگرکه‌درمورد جمعیت‌مشهدبایددر نظرگرفته شوداینست‌که معدّل‌ثابت زوّار راهم باید بحساب‌آورد یعنی‌روزی در حدود سه تا چهار هزار نفر. این‌رقم باید در واقع جزء جمعیت مشهد بحساب‌آید، زیرا اگررفتن هست‌آمدن نیزهست ودراین میان معدلی ثابت میماند . بگذریم ازگروهی قابل توجه‌که مدام ماندنی میشوند.

این دو نکته ، واما سومین نکته در مسألهٔ جمعیت روزافزون مشهد ، مسأله سرازیر شدن مردم تهیدست و عاجز همه شهر ها و کشور به مشهد است، و خاصه رسوب‌عاجزان و مسکینان وسیه‌روزان روستاهای شیعه و مسلمانی‌که هیچ‌جا ملجأ و پناهگاهی نمی‌شناسند .

من‌بارهادرسفرهای خودبه خراسان دیده‌ام(واکنون نیزمیتوان

بنظر درآورد) که از همه جاده‌ها و راههائی که سرانجام بمشهد می‌پیوندد، طولانی و بی‌پایان، زنده و جنبان زنجیره‌ای از انسان: گدا، بیچاره، درمانده از همه جا به امید امام، پیاده و ابن‌السبیل گدایی کنان بسوی طوس روانند. ودرشهر ازین صنف مردم جماعتی فراوانند. درمشهد، خاصه در نـواحی نزدیك به مزار امام، شما از هرپنج نفر، سه و حداقل دو نفر را «سائل به ید» می‌بینید. اگر تهیدستان و دریوزه‌ـگران بینوای مشهد را از مشهد ببرند، بتقریب سه‌یك وحداکثر نیم از جمعیت باقی میماند، نه بیش.

با توجه بـه این احوال وتوجه به نسبت آمـارسال ۱۹ و۳۵، میتوان گفت جمعیت مشهد نزدیك به ششصد هزار نفراست.

سابقاً که شهر کوچکتر بود، نام‌محلات شهردریك حرارهٔ محلی بدینگونه آمده بود:

«شیرکجا، خنه‌اش کجا، بالا خیابون، ته خیابون، عیدـ ـگاه وسرشور، شور، سراب و نوغون، غون، نعنا وترخون»

جز «نعنا وترخون» وتکرار «شورو غون» که مستزادترجیعی‌ست برای جور شدن قافیه، باقی نام‌محلات شهرست که شیردرآنجاها خانه‌داشت. اما امروزکه شهر بزرگتر شده شیر درجاهای دیگری هم خانه دارد. درحال حاضرمحلات بزرگ و مشهورشهر، که بعضی نامهای کهن هزارـ ـساله ازقبیل «نوغان» هم درآن‌ها هست، این‌نامها دارند: بالاخیابان. پایین خیابان (ته خیابان) نوغان، سراب (حوزهٔ شرب آب سناباد)

سرشور ، عیدگاه ، ارگ ، سعدآباد ، نکا ، عشرت‌آباد ، گل خطمی ، الندشت ، شفتالوزار (امروز : «کوی دکترها») پل فردوسی وغیره .

مردم‌مشهدامروزالبسهٔ خاصی‌ندارند مثل‌بعضی‌نواحی‌کردستان یاگیلان یـا بختیاری اصفهان وغیره . جامـه های اهل این شهر مثل جامه‌های مردم تبریزوتهران وشیراز ودیگرشهرهاست وچون«اتحاد البسه» متروك شده ، آزادی براین حیث حاکم است . مؤمن مؤمنانه می‌پوشد (این طایفه‌بسیارند) بازاری مناسب بازار، متجدد بدلخواه و هکذا جوانك پوشی های رایج بین جوانك‌ها وامثال آن .

فأما چون شهرمذهبی ست، خاصه درنواحی حریم امام‌ومسجد گوهرشادو بازارهای‌کهن، وخاصه‌درفصول،زیارتی.مجموعهٔ رنگارنگی ازالبسهٔ بومی ومحلّی تمام نقاط‌ایران درآنجاهاموج میزند وچون‌ـ همچنانکه‌درخصوص‌جمعیت‌گفتیم‌ـاین‌حال‌باوجودآیندورونـد، معدل ثابت‌ومداومی‌دارد، توان‌گفت‌موزهٔ مواج‌متحرك‌وکلکسیون جنبنده و جانداری از تمام جامه‌های‌گوناگون ایران، درحدود حریم‌امام وجود داردکه البته‌درنوع خود دیدنی است واین ویژگی درهیچ شهردیگر ایران باین حد،شاید نظیر نداشته باشد .

مشهد مرکزگردآمدن و پخش و صدور پشم مشرق ایـران و قالی‌های بافت خراسان است .کارخانه‌های قالی بافی ، جزمعدودی‌که

در محلات فقر آشیان شهرست ، بقیه اغلب درروستاهای نزدیك شهر است ؛ برای اینکه زنها و بچه روستاها را با دستمزدی سخت اندك (بعضی جاها چنانکه در آمـار سال ۳۵ ـ۳٤ وزارت کار ضبط ست، با روزی کمتر از دهشاهی!) شبانه روزی ۱۱ تا ۱٤ ساعت بکار مزدوری بگیرند .

پنبه ـ گردو ـ بادام ـ انگور ـ سیب ـ هلو ـ خربزه ـ تیل ـ تو سرخ مشهد از محصولات نامدار آن شهر است . از این ها بویژه . سیب گلشاهی واخاومد ، خربزهٔ شخده وخاقانی وتیل وانگورش بسیار فراوان وعالی و بی نظیر وارزان است .

تیل توسرخ مشهد، تربوزه‌ای از نوع «طالبی ـ گرمك» است اما بسیار پر شهد وخوش طعم که درهیچ جای ایران همتا ندارد .

از بافته های مشهد ، جز قالیش (که البته به نوعی از قالی‌های کرمان و کاشان نمی‌رسد) قناویزش نیز نامور و خوب است . گرچه **قناویز** مشهد نیز مثل« **چوچونچه** » و« **برَك** » درگز وهزارهٔ خراسان ودیگر بافته‌های بومی وملی ما در مقابل نامها و پارچه های نوظهور فرنگی دارد ازبین می‌رود ، و بنابودی و فراموشی می‌پیوندد . شاید خیلی ازکسانی که این مقاله را می‌خوانند . ندانند چوچونچه اصلا چطور پارچه‌ای است ، و نیز قناویز ، که بگذریم .

دیگر ازمحصولات ـ شاید ـ خاص مشهد شمع های قدّی، کوتاه و بلند باندازهٔ قدو بالاهای مختلف، ودیگر مهر نماز و تسبیح، از تربت آنجاست

که «مؤمنان» آن‌ها را عزیز می‌دارند و به‌سوغات می‌برند و نذرمساجد و جاهای دیگر می‌کنند.

منگ «خلج» مشهد وسنگ‌سیاهی‌که از آن‌هاون ودیگهائی‌بنام **«هرکاره»** ودیزی میسازند، نیز معروف است وجاهای دیگر ازین نوع سنگ‌نیست، چنانکه از نوشتهٔ‌حدودالعالم نقل‌کردیم، معلوم‌است که درهـزار وچند سال پیش هم [این‌کتاب در۳۷۲ هق نـوشته شده] دیگ سنگین طوس مشهور بـوده است و شاید همین بوده که امروز هرکاره یابگفتهٔ‌خودمردم‌شهر «هرکره» نامند؟دراین‌دیگ تراشیده از سنگ می‌توان‌همه‌جورغذای‌آبدار، ازنوع خورشت‌ها وآشها: ترشبا، شوربا، سکبا،دوغبا، یا هر«با»ی‌دیگرپخت. به‌تعداد «خانه»های‌کند و مانند که داشته باشد_مثلا یك یا دو، سه، چهاروبیش وبیشتر ـ درآن واحد می‌توانند باهرکاره غذابپزند وشاید بهمین دلیلها نامش هرکاره گذاشته‌اند.

انگارکن کدبانوئی دو بیماردارد‌که باید یکیشان شوربابخورد یکی نخودآب، میهمان نیز دارد و میخواهد خوان را رنگین کند، سه جور خورشت کنار قاب‌های پلو بگذارد، مثلا میداند که یکی از میهمانهایش خورشت «قورمه سبزی» را خیلی دوست دارد، دیگری «قیمه» ودیگری «به‌آلو»را، خودش نیز ویاری کرده، فسوجنی هوس دارد. این‌شدچندتا؟ شش‌تا. دستیاری‌هم‌ندارد یادستگاهی‌که‌شش‌دیگ ببارگذارد و بهمه برسد. اینجاست که هرکاره بکار می‌آید. یك شش

خانه ببار می‌گذارد، برسر یك اجاق یا چراغ و همه این شش غذا را درآن واحد به‌پختن می‌سپارد . هان «شأالله» بتاب ، تا بپزیم ...

درشهرمشهد وحومهٔ نزدیکش چندتائی کارخانهٔ بالنسبه‌بزرگ و بیشتر از آن کارخانه های متعدد وکوچك هست که ذیلا نامشان را می‌نگاریم :

۱ـ کارخانهٔ قند آبکوه

۲ـ » قندچناران

۳ـ » قندفریمان،که بنام«ثابت»مشهوراست وگویا ازآن استاد مؤیدثابتی است.

٤ـ کارخانهٔ نخریسی و نساجی خسروی.

٥ـ » چرم‌مشهد معروف‌به «چرم‌گیلاس»که‌گویا فعلاکار نمی کند .

٦ـ کارخانهٔ برق بشرکت شهرداری وخسروی، برق بیشتر شهر رامیدهد.

کارخانه‌های بالنسبه‌کوچك:

۷ـ کارخانه‌های کمپوت سازی و سماور سازی که محصولاتشان از صادرات مشهد است .

۸ـ کارخانه‌های متعدد برق‌ملی‌وخصوصی (عشرت‌آباد ـ نکا ـ کوه سنگی ـ بازار) .

۹ـ کارخانه‌های متعددکبریت سازی.

۱۰ـ کارخانه‌های متعدد روغنکشی
۱۱ـ » » صابون پزی
۱۲ـ » » یخ سازی
۱۳ـ » » پنبه پاك‌کنی
۱٤ـ » » پشم زنی
۱۵ـ » » قالی بافی

خاك خراسان ، خاصه حـول وحوش مشهد برای کشت چغندر قند بسیارمناسب وحتی‌کم‌نظیر است. درصد شهد چغندر قند نواحی مشهد (همچنین تربت حیدریه که آنجا هم کارخانهٔ قند بزرگی بکار است) نسبت بدیگر جاها خیلی بیشتراست، اگرکاراندیشی وراهبری درست و دلسوزی و غیرتی درکارها باشد ، مشهد ، چنانکه گفته‌اند ، می‌تواند « کـی یف » ایـران شود و کشور را از شهد و شکر بیگانه بی‌نیازکند.

مشهد باآنکه نسبت باصفهان از جهتی وشیراز ازجهتی دیگر آثار وابنیهٔ تاریخی چندانی ندارد وازاین حیث بعداز دوشهر مذکور است؛ اماهمان یك دوتاکه دارد، با بسیاری تاهای جاهای دیگر پهلو می‌زند ، مقصودم ابنیهٔ آستانهٔ رضوی ومسجدگوهرشاداست.

۱ـ از آنجاکه‌مشهدشهری‌نو بنیادومذهبی‌است،قدیمترین‌بناهای آن، بناهای‌آستانهٔ‌رضوی است‌که چنانکه‌گذشت، ابتدای‌تاریخ بنایش حتی پیش از رحلت امام رضا (ع) است یعنی سال ۱۹۳ هق که سال

مرگ هارون است و هم در آن سال قبهٔ هارونی ساخته شده است، تقریباً هزار ودویست سال پیش. اما سال رحلت و دفن امام راهم در آن قبه اگر تاریخ و تأسیس ابنیهٔ رضوی بگیریم بجای خـود درست است زیرا این تأسیسات البته رضوی‌ست نه هارونی، پس تاریخ قدیمترین بنیادگذاری این بناها را تاریخ رحلت و دفن امام یعنی ۲۰۲ و بروایتی ۲۰۳ هق باید محسوب داشت تقریباً هزار و صدو هشتاد سال پیش.

اماتوصیف وتعریف یکایك جاهای این ابنیه و تأسیسات عظیم که شاید مجموعاً عظیم‌ترین ابنیهٔ اسلامی جهان‌باشد، دریکی دومقاله امکان پذیر نیست. درایـن خصوص کتاب ها نوشته‌اند [منجمله ر.ك: مآخذ حدیقةالرضویة].

هرتکه وگوشه ازین بنا سرگذشتی وتاریخ و تفصیلی دارد، از قدیمترین ایام تاکنون بایدگرفت وپیش آمدوکتیبه‌ها وشعرها، یادگارها تاریخها را خواند وخواند تا امروز. واینکار البته دراین مقاله میسر نیست. در اوایل ایـن مقاله تاریخچهٔ بسیار مختصر گنبد بارگاه و سرگذشت قبه را، تازه بی‌ذکر تاریخ و سنوات دقیق، از نظرگذراندیم ومشت نمونهٔ خروار تواند بود. توضیح مبسوط و وصف‌کامل چنانکه گفتیم کارمفصل وبزرگی‌است. تنهاشعرها یعنی‌ماده تاریخها وکتیبه‌های منظوم طاق ورواق‌ها ودرودیوارها وجوانب این ابنیه رااگرجمع‌کنیم بی‌اغراق دیوانی در حدود دیوان حافظ خواهیم داشت، البته فقط از لحاظ‌کمیت. این تازه غیرازآیات و ادعیهٔ منقور و مکتوب‌است.

بناهای حریم امام دارای چندقسمت متصل بهم است که هرکدام نامی وسرگذشتی و بنیاد گذاری دارد از قبیل: دارالحفاظ، دارالسیاده، توحید خانه، گنبد اللهوردی ، دارالضیافه، گنبد ، صحن عتیق ، صحن جدید ، گلدسته‌ها ، نقاره‌خانه و غیره .

۲ـ دومین بنای بزرگ قدیمی متصل به آستانـه ، جامع کبیر «گوهرشاد» است که‌همچنان شرح بسیاردارد، بیرون از حوصلهٔ مقالهٔ ما. باین بسنده‌کنیم‌که این بنای‌بزرگ وپرشکوه اسلامی راگوهرشاد، زن شاهرخ بن تیمورگورکانی ومادر بـایسنقر دستور داده بسازند و ساختن آن در۸۲۱ هق تمام شده، داری ایوانها وشبستانهاست.

قصه

تاچندی پیش درمیانهٔ صحن‌جامع‌کبیرگوهرشاد، محوطهٔ مربع مستطیلی بود از سنگ. با نرده‌های سنگی که تیرکها و ستونهاش از هم‌فاصلهٔ زیاد داشت. این‌قسمت میانی به«مسجدپیره‌زن» معروف‌بود.

مسجد پیرزن افسانه‌ای دارد شبیه « حجرهٔ تنگ پیرزن » در ایوان وکاخ مدائن [خاقانی :

نه‌زال‌مدائن‌کم،ازپیرزن کوفه نه‌حجرهٔ‌تنگ‌این،کمترزتنورآن]

یعنی‌آورده‌اندکه گوهرشاد هنگامی کـه برای ساختن مسجد زمین‌های مناسب‌نزدیك «حرم» رامیخرید، وچندان خریدکه ساختن مسجد راکافی باشد، پیرزنی حاضربفروش‌کلبهٔ محقّرخود نشد، بهیچ بهایی. وچنانکه مهندسان سنجیده بودند، این‌کلبه قناسی پنج ضلع،

درست درمیانهٔ مسجد میانداخت. شهبانوگوهرشاد که زنی بسیار توانا اما دادگر بود، توانائی و توانگری خودرا به ستم نیالود و پیرزن را مجبور بفروش نکرد. گردا گـرد خانهٔ او را خرید و بساختن مسجد آغاز کرد. کار ساختن‌که تمام شد و مسجدی بدین فر و جلال وجود گرفت، همه ناظران وصاحبنظران تنهانقص این بنیاد با شکوه وآباد را بودن آن‌کلبهٔ محقر وویـران، در میان مسجد میدیدند، خاصه با چنان قناسی که داشت. اما بصورت اگر چنان بود که ایشان میدیدند ومی‌گفتند،بمعنی چنان‌نبود. شاید این تقلیدی‌بود ازداستان دادگری در ایوان مدائن، بهرحال قصه می‌گوید کـه پیرزن پس ازآنکه کار مسجد انجام‌گرفت، نزد گوهرشاد رفت وگفت: «اینك قناسی خانه‌ام رابتومیفروشم، تا ازبهای‌آن درمیان مسجدبزرگ‌تو، من نیزمسجدکی از خود و بنام خود یادگار بگذارم» و چنان شدکه اوگفت.

تا چندی پیش هرکه به صحن جامع گوهرشاد میرفت، درمیان آن پهنهٔ بسیار وسیع، چهار دیواری مستطیل شکل میدید که به‌آن محل‌مسجدپیره‌زن می‌گفتند. اما دراین اخیرآن‌نرده‌هارابرداشته‌اند ومسجد پیرزن را آبدان بزرگی کرده‌اند که ازآبش وضو می‌گیرند. دیگر شیوه زنی آن زال ودادگری‌گوهرشاد، کم‌کم بفراموشی سپرده می‌شود، مگرنام‌آن‌آبدان را «حوض پیره‌زن» بگذارند یا راهنمایان و زیارتنامه خوانان، نسل به نسل برای زائران این داستان را بازگویند یاقصه رابرلوح ولوائی بنگارند وکنارحوض برفرازی مناسب

و نزدیك نصب‌کنند، وگرنه حیف ازین قصه‌ـیادآور قصه‌ای کهنتر ـ که فراموش‌شود. زیرا درجنب آنهمه‌دیدنیهای مسجد، یکی ازشنیدنی‌ها اینست.

۳ـ دیگرازابنیهٔ قدیم‌مشهدمدارس‌دینی‌شهراست،مثل: مدرسهٔ نوّاب(درخیابان نادری، ازبناهای عهد شاه‌سلیمان‌صفوی،که در۱۰۸۶ هق بتوسط میرزاصالح نقیب‌رضوی ساخته‌شده) مدرسهٔملامحمد باقر (درخیابان نادری، بنای عهد شاه‌سلیمان‌در۱۰۸۳) مدرسهٔ میرزاجعفر (در شمال شرقی صحن عتیق ، بانی آن میرزا جعفر در سال ۱۰۵۹) مدرسهٔ پریزاد (پریزاد از جاریه های گوهرشادبوده و مدرسه‌ای که بنام اوساخته‌شد همزمان بنای مسجد گوهرشاد است در۸۲۱) مدرسهٔ دودر (دربازار بزرگ، ازبناهای شاهرخ در۸۴۳) مدرسهٔ خیرات‌خان (درخیابان صفوی ازبناهای‌عهدشاه عباس‌ثانی، در۱۰۵۷) مدرسهٔابدال خان (درکوچهٔ شور، خیابان صفوی جنب مقبرهٔ پیرپالان دوز)مدرسهٔ عباسقلی‌خان (در خیابان صفوی از بنا هـای عهد شاه سلیمان توسط عباسقلی‌خان ازامرای‌آن پادشاه) مدرسهٔ سلیمان‌خان (درکوچهٔ حمام شاه از بناهای سلیمانخان اعتضادالدوله، عهدآقا محمدخان قاجار) و بعضی مدارس دیگرکه مـانندآنهاکه گذشت بنیادشان ازعهد شاهرخ قـدیمتر نیست و بیشتر در دورهٔ صفویه ساخته شده است و هـرکدام دارای موقوفات خاصی است. بـرای تعمیر و اداره و مخارج عادی و «خرج طلاب علوم دینی»که درمدرسه‌ها ساکنند.

۴ـ بنای امامزاده «گنبد خشتی» معروف به «نون ماستی» که زائران در آن حریم فقط نان و ماست نذر و بین فقرا و خواهندگان پخش می‌کنند. فقرا و معتکفان این امامزاده، بسکه نان وماست خورده‌اند، خدا میداند چه حالی دارند. این بناکـه مقبرهٔ امامزاده محمد است، درکوی نوغان واقع شده واز بناهای عهد شاه عباس است.

۵ـ مقبرهٔ پیرپالان دوز واقع درکوچهٔ شور، خیابان صفوی از بناهای سلطان محمد خدابنده متوفی در ۱۰۰۴ (پدرشاه عباس اول) این‌بنا درسال ۹۸۵ ساخته شده‌است. در اعتقاد مردم آنست‌که این پیر دارای کشف وکرامات بوده‌است وبا شیخ بهائی داستانها دارد. امروز درمقبرهٔ پیرپالان دوز عده‌ای از« طلاب علوم دینی» زندگی‌می‌کنند و مزارش نیززیارتگاهی است.

۶ـ آرامگاه شیخ طبرسی صاحب مجمع‌البیان‌که امروز بصورت مزارکوچکی درحاشیهٔ خیابان طبرسی واقع است.

۷ـ آرامگاه شیخ‌بهائی (زادهٔ۹۵۳ درگذشتهٔ۱۰۳۱ هق جنازه‌اش را از اصفهان بمشهد آوردند و در محل فعلی کـه گویا خانهٔ خودش بوده، دفن کردند) امروز بسیار مجلل و زیبا آراسته شده در گوشهٔ صحن نو واقع است.

۸ـ گنبد سبز، آرامگاه پیری صوفی. نامش «شیخ مؤمن» در کنار قبرستان میرهوا، بصورت فلکه‌ای امروز وسط خیابان معروف به «خاکی» واقع است و از قبرستان اثری نمانده. تاریخ بنای این

آرامگاه ۹۰٤ هق است. محل این‌مزار تاچندی‌پیش خانقاه درویشان «خاکساری» بود امروز در گوشه‌ای ازفلکه، دراویش‌آن سلسله برای خود خانقاه مستقلی بناکرده‌اند.

۹ ـ آرامگاه نـادرشاه در حاشیهٔ خیابان نادری واقع است که سابقاً بنای آنجا بیننده را بیاد دوران نادر میانداخت و روزگار او را درنظر زنده میکرد، ولی اکنون بصورت دخمه‌ای‌کوتاه وزشت تجدید بناشده، پول هنگفتی را هدرکرده است.

۱۰ـ مسجد شاه واقع درکوی سرسوق ، دارای گنبد و دومناره درسال ۸۵۵ ساخته شده .

۱۱ـ مقابرخواجه ربیع،خواجه مراد، خواجه‌اباصلت درحومهٔ بسیار نزدیك شهر که زیارتگاه و گردشگاهست و درفصل‌گردشگاهها نیز از اینجاها یاد خواهیم کرد. بناهای بالنسبه‌کهن دیگر نیز هست از قبیل مصلای شهر و باغ رضوان و غیره که بخاطر اختصار از آنها در می‌گذریم.

☆☆☆

مشهد دارای گردشگاه های قدیم و جدید دور ونزدیکی است که میتوان آنها را به‌چند دسته تقسیم‌کرد. مثل تفرجگاه‌های مذهبی و زیارتی، عام و عمومی، بهاری و تـابستانی وهمه فصلی و غیره. ذیلا نام مشهورترین گردشگاه‌ها راثبت می‌کنیم.

۱ـکوه‌سنگی‌واقع در۳کیلومتری‌شمال‌غربی‌شهردردامنهٔ‌کوهساری

خشك. این تفرجگاه دوکـوه بالنسبه کوچك است وصل بهم ، دور از کوه‌های دیگر، دارای سنگ وریگی زرد و براق که افسانه‌ای دارد. گویند این دوکوه پیش از اینها بسیار بزرگ بوده‌اند در جائی دیگر که از آنها زر استخراج‌میکرده‌اند و تنشان را میخسته، میکاسته‌اند . دوکوهخواهر به‌تنگ‌آمده از مقرّخود به نزدیك مشهد پناه به امام میآورندومیخواهندکه‌ایشان‌را از شرّ جویندگان‌طلا ایمن‌دارد. امام علیه‌السلام معجزی میکند کـه در استخراج طلای ایندوکـوه صرفه نماند، مثلا صد خرج‌کنند و نود بردارند وازاین‌رهگذر است‌که پس ازآنِ معجزه، دیگر این‌دوکوه ازآسیب زرجویان درامان می‌مانند؟ کوه سنگی امروز تفرجگاه نزدیکی است برای عام و خـاص دارای استخری‌ست و هتل«آبرومند»ی‌که سیاحان‌درآن منزل میکنند. آب بزرگی به‌اسم آب گناباد دارد کـه آنرا مرحوم ولیخان اسدی از۱۲ فرسنگی بسوی شهر روانه کرده .

۲ـ وکیل‌آبادکه‌ملکی است‌بزرگ دراول درّهٔ‌جغرگ (جاغرق) ازآن‌جناب حاج‌حسین‌آقای ملك‌خراسانی (صاحب‌کتابخانهٔ معروف ملّی ملك) و از دیرباز وقف به‌گردشگاه عموم شده است ودارای سه استخر و بهترین گردشگاه نزدیك و عمومی اهل مشهد است.

۳ـ«کوکا» که‌گردشگاه نوبنیادی است در۶کیلومتری و تقریباً حال سرپل‌تجریش‌تهران‌را دارد وتفرجگاه‌نوکیسه‌عیاشان شهرست و دارای استخربزرگ و«آبرومند»ی است. اتوبوس‌عمومی‌ندارد وغالباً

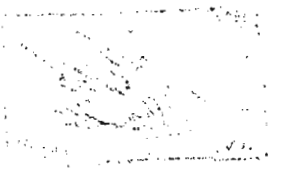

آنان که مرکبی خودی دارند از «مزایای آنجا» بهره میبرند.

٤ـ مزار خواجه ربیع بن‌خثیم، در ۳ کیلومتری شرق مشهد، که زیارتگاه و گردشگاهی است مذهبی نظیر «شاه عبدالعظیم» و عدهٔ خاصی به‌آنجامیروند، غالباً زوّار.

٥ـ خواجه اباصلت، نزدیك قریهٔ «طرق» سرراه مشهدبه‌تهران در۱۲کیلومتری شهر واقع‌است و زوّار پیش از رسیدن به‌مشهدآنجا رازیارت‌می‌کنند. اخیراً به‌همت‌درویشی نامش«نورعلیشاه»رونق‌گرفته است و حالی نظیر خواجه ربیع دارد.

٦ـ خواجه مراد، همچنان درسرراه تهران‌ـمشهد ویك فرسخ دورتر از خواجه اباصلت واقع شده است بـارگاهش رونق دو خواجهٔ سابق‌الذکر را ندارد اما نذر و محبوبیت او (نظیر امامزاده داود)نزد عامه مؤمن بیشتراست وسالی صدهاگوسفند درآنجا «قربانی» میشود.

۷ـ شهر طوس (بقایای طوس کهن) وآرامگاه افتخار خراسان فردوسی، در۲٤کیلومتری‌شمال شهر،سرراه مشهد وقوچان واقع‌است ودارای باغ‌آبرومند واستخرکی زیباست واداره‌آنجابه‌عهدهٔ‌فرهنگ خراسان است و محلی‌آرام و حریمی محترم دارد.

طوس بیشترگردشگاه‌بهاران‌است خاصه‌درایام‌عیدوسیزدهٔ‌نوروز که درآنجا مراسمی از قبیل کشتی گیری های دیمی روستائی برگذار میشود و نیز همیشه زیارتگاه دوستاران شعر و مفاخرملی است.

۸ـ درهٔ‌جغرك(جاغرق)که‌بترتیب‌گردشگاه‌های:گلستان،حصار،

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۲

طرقبه،(ترغبد)عنبران،ترقدر، جغرگ،دو«مایون»،حوض بلور وغیره همه‌دراین‌دره‌است واز بهترین ییلاقات‌خراسان‌وپناهگاه‌مردم‌گرمازدهٔ شهراست‌غالب‌توانگران‌در آن‌روستاهای‌کوهپایه‌باغ‌وییلاقی‌دارند.

۹ـ کوهپایهٔ«شاندیز»که شامل: خادر، ابرده بالا وپائین، زشك ، کنگ ونغندر و درطرف‌راستش‌انشعابات دره‌های ییلاقی وکوهپایه‌ـهای خوش آب و هوا و جنگلی دیگر است از قبیل کاهوخرمنه ، دولت‌آباد، گلمکان و امثال آنها.

۱۰ـ در۱۶ فرسخی شمال مشهد (بین قوچان و مشهد)کوهپایهٔ بسیار پربرکت و زیبائی است بنام «اخلومد»که آبشار بلندش معروف است و نیز سیمبش .

۱۱ـ چشمه‌گیلاس در ۷ فرسنگی مشهد و سه فرسنگ بالای شهر طوس است و از دامنهٔ کوه چشمهٔ بزرگی جوشان است که آب آن، دهستان‌های بسیاری رامشروب می‌کند وآسیاهایی‌را میگرداند. و از وسط شهر میگذرد و پایین شهر قصبه‌ای را بنام «قلعه خیابان» (از املاك امام‌رضا) مشروب‌میکند اسم اصلی این آب چشمه «گلسپ» است وآنرا امیر علیشیر نوایی بسوی مشهد روانه‌کرده .

۱۲ـ چناران که در۱۲فرسنگی شمال شرقی شهر بین مشهد و قوچان واقع شده و اخیراً درآن‌کارخانهٔ قندبزرگی تأسیس یافته واز آن بهره‌برداری میشود.

۱۳ـ کوهستان خلج در یکفرسخ و نیمی جنوب غربی شهرواقع

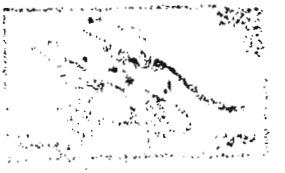

است و در آنجا معدن سنگ سیاه معروف «هرکاره» است ولی خلج و چناران و چشمه گیلاس از گردشگاه های پـر رونق نیست و کمتر به آنجاها میروند.

۱۴ـ پل شاهی (که بارتولد آنرا پل شاه‌خوانده) پلی برکشفرود که بستر سیلاب‌کوههای از قوچان به‌پایین است. در بهار آب فراوانی دارد در ۱۲ کیلومتری شرق مشهد، نیم‌فرسنگ بالاتر ازخواجه ربیع وراهش نیز همان‌راه است. پل چندچشمهٔ عظیمی است که گردشگاه عمومی شده چون این رود بصورت دره‌ای است که دوطرفش راکوهها و بلندی های خراسان گرفته، درگوشه‌کنار آن درهمه‌فصول چشمه‌های جوشانی وجود دارد. در خشك فصلی‌ها بعضی جاهاش خشك است و بعضی جاها از زمین آب میجوشد، انگار رود در زیر زمین مسیری پیدا کرده، درجای مناسبی سراز زمین برآورده، عامه بآن دریا میگویند، مثل همه‌رودها. پل شاهی غالباً گردشگاه بهاران است.

۱۵ـ بندفریمان، بندطرق‌بندگلستان، هم ازگردشگاه‌ها وخاصه محل شناوری بوده‌اند، ولی‌امروز تقریباً متروکند زیرامحل واستخر های نزدیکتر جایشان راگرفته‌اند.

۱۶ـ شاهان گرماب، در ۱۵ فـرسخی مشهد بین فریمان و جام درکنارکوه قرارگرفته و چشمهٔ آب گرم و معدنی بسیار مفیدی است که هرسال هزاران نفر برای بهبود امراض جلدی بآنجا میروند.

۱۷ـ غار مغان و غار اخلومد و غارآغل زری (درگلستان) که

گردشگاه کوهنوردان وورزشکاران است .

مشهد ۸ سینما و دو تماشاخانه دارد .

بیمارستانهای مشهد :

۱ـ بیمارستان بزرگ شاهرضا ، که بیمارستان بالنسبه مجهزی است دارای بخشهای: جراحی، زنانه، قلب، زایشگاه، پوست، چشم و گوش و حلق و بینی، رادیولوژی، در حدود ۵۰۰ تختخواب دارد و از درآمد آستانهٔ رضوی اداره میشود .

۲ـ درمانگاه رازی که ازدرآمد آستانه رضوی اداره میشود.

۳ـ بیمارستان چناران که جدیدالتأسیس است و بهمت حاج حسین آقای ملك ساخته شده واز درآمد مؤسس اداره میشود.

٤ـ بیمارستان شهرداری دارای ۳۰۰ تختخواب، از بودجهٔ دولتی اداره میشود.

۵ـ بیمارستان منتصریه که ازدرآمد موقوفات خوداداره میشود و اخیراً تجدید ساختمان شده .

٦ـ بیمارستان آمریکایی دارای ٦۰ تختخواب از بودجهٔ شیروخورشید سرخ اداره میشود .

دانشگاه خراسان ـ در ابتدای تأسیس گروهی از « خواص مؤمنان» کوشیدند که بردانشگاه خراسان نام « دانشگاه رضوی » بگذارند، ولی سرانجام این بنیاد فرهنگی «دانشگاه مشهد» نام گرفت و حال آنکه نام «خراسان» عامتر ودارای معنایی وسیعتر و عزیزتر

است وشکوه وشمول و نتیجهٔ تناسب بیشتر دارد.

دانشگاه خراسان این دانشکده‌ها را داراست:

۱ـ دانشکدهٔ ادبیات، شامل رشته‌های: زبان(انگلیسی و فرانسه) تاریخ و جغرافی، ادبیات فارسی.

۲ـ دانشکدهٔ پزشکی دورهٔ کامل هفتساله، که تاکنون پنج دوره فارغ‌التحصیل داشته و بیمارستان بزرگ شاهرضا آزمایشگاه این دانشکده است.

۳ـ دانشکدهٔ عالی پرستاری جرجانی که دانشجویان آن با درجهٔ لیسانس بعنوان «نرس» فارغ‌التحصیل میشوند. گویا این دانشکده از بودجهٔ آستانه رضوی میگردد.

٤ ـ دانشکدهٔ کشاورزی که تازه تأسیس شده.

٥ ـ دانشکدهٔ معقول ومنقول که شامل رشته‌های وعظ و خطابه و معقول ومنقول است واکثر دانشجویان آن «طلاب علوم دینی» اند.

مشهد ـ ۲ هنرستان (حرفه‌ای ـ صنعتی) ۳ دانشسرای مقدماتی (پسران ودختران وکشاورزی) ۲٤ دبیرستان و۸۲ دبستان دارد.

کتابخانه‌ها: مشهد ازحیث کتابخانه وکتاب به‌نسبت بعضی از شهرها کما بیش توانگر است، اگر هنجاری باشد که بتوانند فایدهٔ کتابهای موجود در کتبخانه های شهر را با تسهیلات و شیوه های امروزین و نشر فهرستها عام کنند ودراین خصوص دلسوزی داشته باشند و مردم اهل را بکارها گمارند، شاید کمتر شهری ازین حیث همتای

مشهد باشد . اینك مشهورترین کتابخانه‌ها :

۱ ـ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی که (بغیراز مکررات) در حدود ۴۰٫۰۰۰ کتاب خطی وچاپی ومخصوصاً بعضی نسخ نفیس یگانهٔ خطی نایاب دارد و درش بروی همه گشوده است این بنیاد شریف از قدیمترین کتابخانه های ایران است وغالب کتبش اهدائی ووقفی است. هنوز فهرست کامل و تمامی ازین کتابخانه منتشر نشده . قدیمترین کتاب این خزینهٔ عزیز وقف واهدای ابوالبرکات علی بن حسین و تاریخ وقف آن ۴۲۱ هق است و نیز قرآنی که هم در اوایل قرن پنجم در عهددیالمه وقف شده. واقف آن «شهرستی بنت الامیر ابی العباس خسرو فیروز بن رکن الدوله » است. از آن زمان تا کنون به مرور بر کتب این بیت بزرگ افزوده شده تاامروز که ازمعروفترین ومجهزترین کتابخانه‌های ایران گردیده است [در این خصوص رجوع کنید به جلد اول فهرست کتب کتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی، تألیف فاضل ارجمند آقای اوکتائی ـ چاپ مشهد ۱۳۴۵ ق و نیز جلد دوم « مطلع الشمس» اعتماد السلطنه و نیز بیست مقالهٔ مرحوم علامهٔ قزوینی چاپ ابن سینا تهران اسفند ۱۳۳۲ ج ۲ از ص ۲۳۸ ببعد و نیز حدیقة الرضویة از ص ۳۶۲ ببعد]

نکته‌ای که در اینجا لازم است گفته شود اینست « کتابخانهٔ ملی ملك» در تهران بنابه وقفنامهٔ صاحب آن حاج حسین آقای ملك خراسانی ، شعبه‌ای است از کتابخانهٔ آستان قدس رضوی . این مرد

برای مردم خراسان و خاصه مشهد، کارهای عامّ المنفعهٔ بسیارکرده است چنانکه دراین مقاله دیدیم درچند موردنام او بمناسبت میامن و سودمندیها و نیکی‌ها به میان آمد [درخصوص وقفنامهٔ کتابخانهٔ ملی ملك و اینکه شعبه‌ای از کتابخانهٔ آستانقدس رضوی است ر . ك : حدیقة الرضویة از ص ۳٦٤ ببعد]

دربارهٔ کتب کتابخانهٔ آستانه ، نقل این سخن مرحوم علامهٔ قزوینی را بی مناسبت نمیداند : « این نکته را نباید ازنظر دورداشت که اگرکتابخانهٔ روضهٔ مقدسهٔ رضویه ازحیث کمّیت بپای کتابخانه‌های مشهور دنیا نمیرسد. ولی‌ازحیث کیفیت یعنی ازحیث امتیاز نسخ و از لحاظ ندرت یا قدمت یا صحت یا ظرافت وصنعت ونحو ذلك تا درجهٔ زیادی جبران آن نقایص را مینماید و هیچ بعید نیست‌که بعضی نسخ بکلی منحصر بفرد عدیم‌النظیر درتمام دنیا ، در آن مخزن جواهر نفیسه موجودباشد ...» [بیست مقاله، جلد دوم چاپ مذکور ص۲٤٥]

۲ ـ کتابخانهٔ مسجد جامع گوهرشاد که نزدیك به ده هزارجلد کتاب خطی وچاپی دارد واکثر آنهاکتب دینی ومذهبی است محل‌این کتابخانه جنب مسجد است .

۳ ـ کتابخانهٔ‌فرهنك‌که‌بتازگی‌دارای‌ساختمان‌جدیدوآبرومندی شده‌است، درخیابان‌پهلوی در زاویهٔ دبیرستان شاهرضا ، درحدود ۱٤ هزار جلدکتاب واکثرکتابهای عمومی ومحل استفادهٔ اهل ادب دارد .

٤ ـ کتابخانهٔ مدرسهٔ نواب، واقع در خیابان نادری مقابل‌کوچهٔ

ملك، نزدیك به حریم امام، در حدود ٤ هزار جلدکتاب دارد که البته اکثر آن کتب دینی است؛ اما نسخ خطی گرانبهایی نیز در آنها یافت می‌شود.

٥ـ کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات خراسان ،که به همت استاد دکتر علی‌اکبر فیاض تأسیس شده، درحدود ٦ هزار جلدکتاب دارد. بتازگی شنیده‌ام‌که شاعر فاضل محمدقهرمان تربتی را به تصدی آن‌گماشته‌اند که جوانی اهل و صالح و دلسوز است و امید رونق و سودمندی این کتابخانه ازین رهگذر روزافزون است.

٦ ـ کتابخانهٔ دانشگاه خراسان‌که بهمت آقای دکتر سامی راد رئیس دانشگاه خراسان تأسیس شده ودارای کتب علمی وفنی جامعی است بزبانهای مختلف، ومورد استفادهٔ دانشجویان و استادان دانشگاه در رشته‌های علمی وفنی.

٧ ـ کتابخانهٔ دانشکدهٔ معقول ومنقول که تازه تأسیس شده و هنوز چندانی کتاب ندارد ولی روبتوسعه است.

٨ـ کتابخانه‌های دبیرستانهای : شاهرضا، فردوسی، دانشسرای مقدماتی ، هنرستان وغیره که متأسفانه چندان مورد استفاده نیستندو نظم وروش‌مناسبی‌ندارند، اگرچه بعضی‌شان‌کتابهای‌نفیس وعالی‌دارند، منجمله‌کتابخانهٔ‌دبیرستان‌شاهرضادرحدودشش‌هفت‌هزارجلدکتاب‌دارد که لااقل سه هزارش‌ازکتب‌نخبه‌و نفیس‌است. اصولا درکارکتابخانه‌های دولتی مشهد فعالیت و هماهنگی و شیوهٔ بهنجاری حاکم نیست جز از

کتابخانه‌های فرهنگ ودانشگاه ، از بقیه استفادهٔ چندانی نمی‌شود وبجای «مخزن کتب» میتوان آنهارا **«محبس کتب»** نامید .

۹ ـ کتابخانهٔ استاد محمودفرّخ خراسانی، شاعر فاضل معروف که خاصه ازلحاظ متون‌ادبی خطی وچاپی کتابخانهٔ جامع وارزشمندی است در حدود ۵ هزار جلد کتاب نخبه و نفیس دارد اگر چه اسماً کتابخانه‌ای خصوصی است ولی رسماً درش بروی‌مردم اهل ومراجعان خاص‌وعام ودور و نزدیك بازاست.کتابخانه‌وخانهٔ‌فرّخ درواقع مهمان‌ـسرای ادبا وفضلای وارد به خراسان است .

۱۰ـ کتابخانهٔ دکتراحمد شاملو که کتابخانه‌ای راکدوخصوصی است ودر حدود ۵ هزار جلدکتاب خوب وقابل استفاده‌دارد، ولی‌البته درحکم‌انباری است‌که توانگری بعنوان اشیاءِ نفیس،کتابها را درآن حبس‌کرده‌است ، خب البته اختیار مال خودرا دارد .

مشایخ و مشاهیر ـطوس ومشهد(مثل بیشتر شهرهای‌خراسان) نه‌ازآن‌جاهاست‌که‌درچنین مجالها بتوان‌حتی فهرست نامهای‌مشاهیر وبزرگان علم و هنر ، خاصه شعر و ادب آنرا نوشت . خراسان قدیم مهد و منبت زبان و ادبیات فارسی است و ازحیث افتخارات ادب ملی ما، سرآمد همه‌ولایات‌ایران‌است،اگرمیراثی‌که‌خراسانیان‌برای‌تاریخ وآداب ایرانی، چه درهنروادب چه دردیگر شؤون باقی گذاشته‌اند، از مجموعهٔ آثار ملت ما حذف شود ، دیگر چیز کرامندی باقی نمیماند . زبان فارسی قبالهٔ طبیعی ومادری ارواح مردم خراسان

است،ادبیات صوفیانه زبان ما کلاً و کاملاً بتمامی نخبه و جواهر آثارش از مردم خراسان است. کافی است که این چند نام را بشناسیم، تا بدانیم که این دعاوی مبالغه آمیز نیست : از رودکی تا فردوسی ،اسدی ، خیام ،سنائی، عطار، مولوی، بیرونی، بوسعید، بوعلی، غزالی‌ها، دوخواجه عبدالله و نصیر ... و اما طوس از چشم و چراغهای خراسان موصوف است دربارهٔ طوس پیش از خواجه نصیر وکه وکیها گفته بودند :

هر وزیر و مفتی و شاعر که او طوسی بود
چون نظام الملك و غزالی و فردوسی بود

پس بهتر آنست که باب مشایخ و مشاهیر طوس و مشهد را نگشائیم که دراین مختصر نگنجد .

غذاهای بالنسبه خاص ـ دردیوان«بسحق اطعمه» غذاهایی به خراسان نسبت داده شده که حتی اسامیشان هم امروز برای ما عامهٔ مردم طوس تازگی دارد ، چه رسد به اینکه طرز پختن واجزاء ترکیبی آنهارا بدانیم . چون اینگونه مطالب در جایی بتمامیت وکمال ثبت و ضبط نشده ، دربرنامهٔ تحقیقات «محققان» ما نیز قضایای سال فوت نویسندگان و شعرا و ممدوحان ایشان و کشت و کشتارهای امیران و فاتحان مجالی برای پرداختن به بعضی مسائل زندگی جوامع و اختصاصات هر شهر و ناحیه باقی نگذاشته ، ازین رو چندان معلوم نیست ، یا من نمیدانم که مثلا مردم طوس در فلان زمان چگونه می‌زیسته‌اند ، چها می‌پوشیده‌اند ، می‌نوشیده‌اند ، می‌خورده‌اند و ازین

قبیل موضوعات . اما در زمان ما غذاهای مردم مشهد تقریباً غذاهای معمولی همه جاست . گویا گذشته است زمانی‌که این مثل‌صادق بودکه «هر محله‌ای یکجور آش می‌پزند» با ازدیاد روابط شهرها ، خاصه مشهد که مردم هفتادو دو ملت درآنجا جمع آمده‌اند و باخود رسم و سنت‌ها ، میوه وشیوه‌ها ،آش وقماش‌هاآورده‌اند، دیگر خصوصیتهای خاص، درهمه موارد ازمیان رفته ، دراغذیه نیز همچنان.

شاید قدیمترها اهل مشهدرا اغذیهٔ خاص بوده‌است، اما امروز ویژگی‌چندانی‌مشهودنیست. نوکیسه‌توانگران و«اعیان» غالباًغذاهای فرنگی میخورند ، تهیدستان ودرویشان نیزکه با مختصر تفاوت حتی غذاهای «بین‌المللی» دارند، «بومی ملی جهانی» ، یعنی ساده ترین و وارزانترین . اما غذاهای « بومی ملی» تهیدستان همه شهرهای وطن ما ـ و منجمله مشهد ـ معلوم است چهاست :آبگوشت ، «الحسرت ـ ـالملوك» اشکنه وامثال اینها. اسمها ممکن‌است فرق‌کند، وفی‌المثل بقول ملك الشعرا بهاراهل مشهد بگویند : « نون دراغ و هندونه‌ی کغ » اما رسمها یکی است ، نون همان‌نان است، دراغ: دوغ بیرمق خشك شده که در آن پنیر را نگهمیدارند ، هندوانهٔ کغ نیز کال و نارس وبیمصرف این میوه است‌که تهیدستی برایش مصرفی پیداکرده شاید مردم متوسط الحال ومیانه، کم و بیش ویژگیها را حفظ کرده باشند .اینجا چندتائی ازآشها وبعضی غذاهای بالنسبه خاص ـمتداول ومعمول مردم میانه حال مشهد ـ را مینویسم :

۱ ـ آش‌لخشك (لاخشه ، لخشه) ـ نوعی آش رشته است بی بنشن‌و بقولات، رشته‌را نازك و پهن میبرند و باسبزی ومخلفات میپزند وچاشنیش‌کشك است وگاه سیرداغ هم برسری دارد. روی‌آن قیمه‌هم میریزند . گویا اصلا این‌آش غذای ترکان بوده ، نام ترکیش «تتماج» است بروزن «افتاد»

درقدیمها رشته ولاخشه بُری درمشهدکار اختصاصی بعضی‌زنها بود، همه نمیتوانستندخوب ببرند. زنان رشته بُر به‌خانه‌ها میرفتند وروزی یا بیشتر را به کاربرش مزدوری میکردند .

۲ ـ آش اماج ـ (اماج بر وزن «مراد»ـ یا اوماج بر وزن «طومار»ـآشی است نظیر «شولی» یزدیها ، البته بی سرکه و چغندر . سبزی وعدس وآب رابار میگذارند، عدس‌که پخته شد ، آردرا«اماج» میکنند ودر دیك میریزند ، مزهٔ خامی و فطیری خمیر که رفع شد ، پیاز داغ و نعنا داغ در آن میریزند ، جوشی که خورد ، غذا آمادهٔ خوردن است ، آش اماج وآش لخشه غذای کاملی نیست ، پیش‌غذائی است که لختی قبل‌از «ناهار» ودرواقع برای رفع یا پیشگیری‌کسالت و تنبلی جهاز هـاضمه خورده می‌شود آش اماج چندان مزه و لطفی ندارد، البته بمذاق من .

۳ ـ آش چولی‌کش ـ رشتهٔ باریك بریده وبرشته را دردیك میریزند باکمی آب ومیپزند تا مزهٔ خامیش برود ، بعد مثل برنج در سبد صاف میکنند ودم میکنند. پس‌ازینکه دم‌کشید سرسفره‌میآورند

ظرفهای روغن گداخته وداغ و نیز کشك و نعنا داغ را هم آماده کرده‌اند، درهم میکنند و بسم‌الله .

۴ ـ آش جو شوره ـ (جوش بره وجوش بیره) ـ در غیاث اللغات آمده : « جوش بیره ، طعامی است که از آرد وفطیرسازند و قیمه درآن ریزند » شرح بیشتر در دستور پختن‌این آش چنانکه در مشهد متداول‌است، ازین‌قراراست‌که خمیر نازك‌راچارگوش، چارگوش میبرندوولای هربرشی‌قیمه، وگوشت سرخکرده، مثل دلمه میگذارند و با سبزی در آب وروغن و ادویه و مخلفاتِ مزه بخش ـ که در همه غذاها مرسوم است ـ میپزند ، مزهٔ خامی خمیر که رفت وچند جوش خورد ، غذا پخته است و آمادهٔ خوردن ، چاشنی این آش نیزکشك و نعنا داغ واحیاناً سیرداغ است .

در امثال عامیانهٔ مردم مشهد یك بیت سعدی را تغییر داده در موارد مناسب بکار میبرند، بدینگونه :

یا مخور با فیلبانان جوش بره

یا بناکن خانه‌ای فیل‌توش بره!

۵ ـ فطیر مسکه ـ (به کسر «ف») ـ آرد را بی مایه خمیر میکنند، باضرب‌مشت‌میورزندومیرسانند، ودرتابه‌های داغ‌با«خروج» (بروزن خروس بمعنی خرده‌آتش یا خاکستر) با حرارت‌کم میپزند ، دورویش سرخ که شد در ظرفها میگذارند و مسکه (بروزن «دشنه» بمعنی‌کره) لابلای آن میگذارند ، ودیگر خوردنی است .

۶ ـ دیگچه ـ غذای خوشمزه‌ای‌ست گویا خاص مشهد، نوعی شیر برنج است امابا چند تفاوت : برشته ومغز پخت باید بشود ـ سفت باید بشود ـ شکر وشیرینی وزعفران و گلاب وهل را در خود شیر به بار میآورند و دم میکنند و با کارد میبرند ، به سفره می‌رسانند . این غذا را نمیدانم چرا ، غالباً نذر امام‌حسن میکنند وبیشتر (همچنانکه شله زرد نذرار بعین است) روز قتل امام حسن از نذرهای عمومی است اما درمواقع دیگرغذای معمولی‌ست ونذرکسی نیست (جزشکم) .

۷ـ چنگالی ـ روغن را داغ میکنند ، درآن نان بیات (خاصه بیات تاترد باشد) خرد میکنند وباشکر یا شیرهٔ نبات یا نوعی‌شیرینی دیگر ببار می‌آورند ، با چنگک و مشت آنرا می‌ورزند ، میخورند . مردم مشهد گویابمناسبت چنگمالی شدن این‌غذا نامش را «چنگالی» گذاشته‌اند ، اما درلغتنامهٔ دیوان بسحق اطعمه (وبعضی جاهای‌دیگر) «چنگال» نامیده شده ، بدین شرح : «چنگال ، نانی‌که در روغن خرد بشکنند وبمالند وقدری شیرینی بدان‌زنند» بسحق مثنوی کوتاهی در بارهٔ این غذا دارد بنام **«اسرار چنگال»** [ر . ك : بسحق از ص ۳۰ تا ۳۳] پس ازمقدمهٔ مثنوی‌هرکدام از اجزاءِ چنگالی (خرما وروغن ونان) سرگذشت خود را میگویند وترجیع کلامشان اینست :

اینزمان در چنگ چنگالم اسیر
میخورم مالش زهر برنا و پیر
چنك چنگالی مرا دارد بدست
گوشمالم می‌دهد هر جا که هست

چند مثل واعتقاد عامیانه وابیاتی به لهجهٔ مشهدی

فولکلور مشهد باآنکه در حال مسخ ودگرگونی است و داردبه فرهنگ جاری‌وساری شلم‌شوروای همه‌جائی وهیچ جایی‌بدل‌میشود، بـاز هم هنوز کم و بیش زمینهٔ بکری است و اخیراً گویا بعضی از دانشجویان دانشگاه خراسان به گرد آوری فرهنگ عامیانهٔ مشهد سرگرمند، بایددرانتظار نتیجه زحمات‌ایشان‌بود.گرچه فولکلورمشهد فلکور همهٔ شهرهای خراسان است ، اماباز هم خطوط خاص‌دارد .

این حکم در مورد لهجهٔ مشهدی هم صادق‌است،که هنوزدرآن کار اساسی کاملی نشده است . من مدتی‌است بخوداین امید رامیدهم که سر انجام روزی بتوانم درامر ثبت وضبط این لهجه‌که «مادرلهجه» زبان ماست ودقایق ولطایف وامکانات بسیاردارد ، کارکهائی بکنم‌اما این امید دیری است که همچنان امید مانده . بهر حال چون کار در جهات مختلف فرهنگ عامیانه ، باشعب وشاخه‌های گوناگونی که دارد کار وسیع وبزرگی است ومادر اینجا مجال کم‌داریم ، حقش‌بودکه‌اصلا ازین در درنمی‌آمدیم، اما برای اینکه مقالهٔ مابکلی خالی ازین‌رنك و آهنك نباشد ، چند مثل ومرسوم واعتقاد عامیانه و ابیاتی به لهجهٔ مشهدی را چاشنی خاتمه سخن میکنم مثل :

کسه های مسی رفتند زیر آب ، کسه‌های چوبی آمدند روی‌آب ـ که معادل است بانیکان رفتند وبدان جای‌ایشان گرفتند.

کسه لهجه‌ای ازکاسه است .

هرکه ره [را] شکل بابا بود ، بغل‌ننه دخو نمکنن ـ هرکه را شبیه پدربود، درآغوش‌مادر نمیخوابانند ـ مساوی است با: هرگردی گردو نیست .

ادم نکرده کار ، بگو چندش مزدکار ؟ (ادم یروزن «قدم» همان‌آدم است در «نکرده» اول و دوم مکسور است) مساوی است با : کار را بکاردان بایه سپرد .

نه سردره نه سامون ، غمزه دره فرامون (نه بکسراول ،دره، بکسراول وفتح دوم ، فرامون ، لهجه‌ای از فراوان) مساوی است‌با : افاده‌ها طبق طبق ، سگها بدورش وق‌ووق ، که‌درتهران متداول است . غالباً هنگام رد خواستگار ، درغیابش میگویند ، وقتیکه می‌پرسند : «چرا فلانی را بدامادی قبول نکردید ؟»

مرسوم واعتقاد :

* معمولادرشب چهارشنبه سوری کوزه‌های کهنه رامیشکنند.

* برای بخت گشایی دختران به خانه مانده : الف ـ بگردن دخترقفلی می‌بندند واوراسرچهار راه می‌نشانند قفل رابایدرهگذری بازکند ، اگر جوان باشد دختر شوهر خواهدکرد والافلا .

ب ـ دختر باید روی چرخ کوزه‌گری بنشیند وگردو بشکند ـ ج ـ عطار سر گذر را باید گول بزند وازوعاطل باطل بخرد ـ د ـ نخ سفید به شصت دستش ببندد ولب جوی‌آب بنشیند . ـ ه ـ دختر را به دروغ‌از خانه بیرون میکنند و با چوب نیمسوز تعقیش میکنند . و ـ دختر باید سرچاههای دباغخانه شمع روشن‌کند .

* مراسم نوروز مثل تقریباً همه‌جاست. سبزه‌را «سبزنا» میگویند در شب اول‌عید رشته پلو درست میکنند و آن‌را علامت بدست آمدن رشته کار میدانند ، شب دوم سبزی پلو ، علامت خرمی ، شب سوم ماهی پلو ، علامت چی؟

* در موقع خواستگاری سبزی جلو دختر می‌گذارند تا پاك کند ـ زیر بغل ودهانش را می‌بویند ـ دختری‌که پای بزرگ‌داشته باشد موردپسند نیست ، زیرا پای بزرگ نکبت می‌آورد ـ سر بزرگ مطلوب است ، زیرا علامت دولت است ـ دندانهای پیشین دختر اگر تنگ هم نباشد وجدا ازهم باشد، خوب است، نشان فراخ روزی‌بودن اوست دختران سبزچشم‌اغلب‌بدذاتند وکودچشمان، چشمشان شوراست در دعوت به عروسی‌پیش‌ازرسم کارت دعوت فرستادن ظرفی راپرنقل می‌کردند و در آن برگ گل می‌ریختند و بدر خانه‌های دوستان و آشنایان می‌بردند ، طرف رضایت خودرا برای آمدن به عروسی با برداشتن یك نقل ویك برگ گل‌اعلام میداشت ـ سفرهٔ عقد را روی سر دخترهای دم‌بخت می‌تکانند ـ پس از جاری شدن صیغهٔ عقد از عروس وداماد هرکدام زودتر پای خودرا روی پای دیگری‌بگذارند، زبانشان بسرآن دیگری دراز خواهد بود ـ موقع رفتن عروس ، به خانهٔ داماد، پدرعروس یابزرگ‌ترینهٔ محرم‌دیگر، یك‌لقمه نان‌وپنیر وسبزی به کمر عروس می‌بندد ، عروس باید پس ازرسیدن به خانهٔ داماد اولین غذایش این باشد تا هوو سرش نیاورند .

* پروبرگ‌چای اگر دراستکان بالای چای بایستد ، مهمان خواهد آمد .

* قار قارکلاغ (بر خلاف بسیارجاها) علامت خبرخوش‌است، خاصه در صبحهای برف .

* جغد بردیوار نشیند ، خاموش ماند ، شوم‌است .

* لك سفید روی ناخن نشانهٔ چیزی نو خریدن است جامهٔ نو بیشتر

* نزدیك غروب آب نمی‌آشامند . معتقدند که در چنین

ساعتی بمردگان آب میدهند .

* خروس سفید سید است .

گربهٔ سیاه جن است . بطور کلی حیوانات سفید خوب و سیاهها شومند .

* چشم راست بپرد ، علامت خبر خوش‌است ، چپ خبر بد .

* وقتی کسی ازخانه‌ای بسفر رود ، آن روز جاروب‌نمیکنند وخاك اطاق را بیرون نمی‌ریزند .

* شب جاروب نمی‌کنند و اگر کسی مجبور باشد ، در موقع رفت وروب، چیزکی بدندان‌میگیرد ومی‌گوید: خانهٔ عروسی‌را جارو می‌کنم .

* روز اولی که کسی در خانه‌ای میمرد ، جاروب نمیکنند چون پشت مرده بخاك نمینشیند .

* روزعید غدیر نبایدخیاطی کرد، والادست «عقربك»میگیرد.

* یکشنبه وچهارشنبه نباید به بیمار پرسی‌رفت .

ازشعرایی‌که به لهجهٔ مشهدی شعرگفته‌اند، بین عامه مشهورتر از همه **کفاش خراسانی** است‌که «دعا نامه» و « نفرین نامه» او که به اصطلاح لحن ادبی‌دارد، ازکتب پرتیراژ عامیانه است ولی‌شعرهایی‌که به لهجهٔ مشهدی گفته است ، طبعاً فقط بین مردم مشهد رائج است . دراین اواخر مرحوم «شیخ احمد بهار» ازخویشاوندان ملك‌الشعرای بهار نیز شعرهایی باعنوان « داش‌غلم » به این لهجه سروده است که شهرت یافته. این شعرها بیشتر سیاسی واجتماعی است. ملك‌الشعرا- بهار نیزشعرهایی‌باین لهجه دارد، که قسمتی‌ازآن درجلد دوم‌دیوانش منتشر شده . چند بیتی از دوغزل او را که فهمش برای همه بالنسبه آسان است نقل میکنیم :

یقین درم اثرا مشوبه هایهای مو نیست
که یار مسته وگوشش به گریه‌های‌مو نیست
خدا خدا چه ثمرای مؤذنا ، امشو
خدا خدای شما یه ، خدا خدای مو نیست

***

گفتی که ممیر ، و خته مولبیکمه گفتم
هی هی بخدا خوب تو گفتی مو شنفتم
تا زور دری تیر بزن ، بازوی صیاد
مو کفتر جون سختم و آسون نمی‌یفتم
دیشو بخیال صدف سینهٔ صافت
تا وقت سحر مروری اشك مسفتم

***

تهران دیماه ۱۳۴۰

درقسمت آمارها واعتقادات فولکلوری وخلاصه چندصفحهٔ اخیراین مقاله بجز مآخذ واسناد مذکور، ازروایات شفاهی ونامه و سخن چندتن از دوستان فاضل ارجمند منجمله آقایان حسین خدیو جم ومحمدقهرمان وحیدریان وخانم ظفرمحبوب‌کسب خبر واستفاده کرده‌ام . بدینوسیله به ایشان کمال سپاسگزاری خود را ابراز میدارم .

مقدمه‌ای بردو بیت از

معین اصم

دوران سلطنت سنجر سلجوقی از جهات بسیار در تاریخ سیاسی و اجتماعی و ادبی کشور ما دورانی درخور مطالعهٔ عمیق و همه جانبه است و این مطالعه در بعضی جهات مختلف کما بیش صورت گرفته ، اما هنوز موضوعات و مواد برای مطالعه فراوان است . مسألهٔ وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی و منجمله سنجر، یکی از آن موضوعات است که مورد تحقیق استاد فقید دانشگاه تهران **عباس اقبال** قرار گرفته است و تألیف کتاب سودمندی را موجب شده .

یکی از وجوه امر وزارت و حکومت در عهد سنجر (شاید مثل دیگر عهدها) وزیر و حاکم شدن آدمهای ناسزاوار و ستمگر و ناکس است، که بزور رشوه دادن به اشخاص متنفذ و خریدن منصب وزارت یا حکومت بر سر نوشت مردم مسلط می شده اند و چندین برابر رشوه ای که بسلطان میداده اند، از مردم بدبخت باهزار دوز و کلك أخاذی میکرده اند و این حال موجب تأسف مردان صالح و دلسوز جامعه و فضلای نجیب و هوشمندان لایق میشده است که به انواع و اقسام ازین وضع ناگوار و

ستم جاری و حاکم بر جامعه شکایت و فریاد میکرده‌اند و گهگاه دست به اقداماتی میزده‌اند ،که آن وزیر نالایق یا حاکم ستمگر عزل شود .

بد نیست اینجا بـه‌یك نمونه ازین قبیل کارها ، یعنی دغلیها و جنایات سیاست بازی و دوز وکلك‌های جاری و معمول در آن عهد ، اشاره‌ای بکنیم که چگونه یکی از سنگدل‌ترین جانیان عهد، با شیوه‌ـ زنی و حقه‌بازی ، عقل سنجر را دزدید و کاری کرد تماشایی و «تاریخی» مقصودم دسیسه‌گری و فریبکاری **«قوام‌الدین ابوالقاسم درگزینی»** یکی از وزرای عهد سنجر است،که بعداً هم از او سخن خواهیم گفت.

این مرد نامرد بادغلبازی و فریب ، قاب سنجر را دزدیده بود، و به‌لطائف‌الحیل چندورقهٔ «سفید مُهر» ازو گرفته بود، باین بهانه‌که: چون فاصلهٔ عراق و خراسان (پایتخت سنجر در **«مرو»** خراسان بود) خیلی دور است و من‌که قوام‌الدین بلقاسمم درعراق حاکم‌دست نشاندهٔ توام ، بازوی توام ، وتوکه سلطانی در خـراسان ساکنی و بعضی وقتها لازم است حکم و فرمان ترا در دست داشته‌باشم و فاصلهٔ ما بسیار دور است، من تاکس فرستم به‌خراسان، یاخود بیایم وحکم سلطان بدست آرم و بعراق بازگردم ، بساکه وقت گذشته باشد ، پس بهتر آنستکه... بله وسنجر فریب‌خورده بود و پذیرفته‌بود وچند نامهٔ امضاکرده ومهر و نشان خورده و **سفید** به‌اوداده بود. و این وزیروحاکم تبهکار جنایت‌ـ سرشت،باسوءِ استفاده‌ازهمان«اوراق‌سفیدمهر»شروع کرد به‌أخاذی‌های کلان و هنگفت و مصادره و غارتهای عجیب و غریب وعزل و نصب‌های

ان و آب‌دار وحتی تفتین‌ودوبهمزنی بین سنجر وخلیفهٔ وقت‌که‌نزدیك بود فتنهٔ عظیمی برپا شود وسنجر بیخبر . ومردم بیچاره هم بخیالشان اینکارها وستمهاکار خود سنجر است ودیگر باسلطان قویدستی چون سنجر که نمیتوانستند در بیفتند ، ضمناً از او بـه خودش هم شکایت نمیتوانستند برد، ناچار به‌خلیفهٔ بغداد شکایت‌کردند وخلیفه‌کـه خود نیز ازمفاهیم بعضی از آن نامه‌ها رنجیده وبیمناك بود، موضوع‌شکایات ایشان رابرای سنجر نوشت وسنجر پس‌ازجستجو وتحقیق تازه‌آنوقت فهمیدکه این‌مفاسد از کجاآب‌میخورد وفهمیدکه وزیر فریبکاردغلش قوام‌الدین‌در گزینی،چه‌کلاه‌گشادی بسراوگذاشته‌است وباآن‌نامه‌های سفید مهر چه کارها کرده وچه آتشها سوزانده ، که البته دیگر کار ازکار گذشته بود ودرگزینی ناکس بار خود را بسته بود.

برای این قضیه اگـر تفصیل بیشتر میخواهید میتوانیدبکتاب خواندنی و جالب « وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی » تألیف استاد فقید**عباس اقبال** رجوع‌کنید (در شرح حال درگزینی از صفحهٔ ۲۶۵ ببعد و مخصوصاً ص ۲۶۹ قضیهٔ نامه‌های سفید مهر) و نیز بکتاب نفیس «اسناد و نامه‌های تاریخی» تالیف استاد «**سیدعلی مؤید ثابتی**» قسمت نامه‌های مربوط بسنجر (مخصوصاً ص۴۹ ببعد) .

باری،گاهی‌این اقدامات‌وشکایتهاوفریادهای‌مردم‌موجب میشده است‌که سلطان وزیری یا حاکمی ستمگررا عزل، مقید ومحبوس‌کندو اموالش‌را بمصادره‌بگیردواین‌مصادرهٔ‌اموال‌وزراوحکام ازامورمعمولی

ومکرر آن زمانها، خاصه دوران سلاجقه و از آنجمله سنجر سلجوقی بوده است. دریکی از کلمات سعدی میخوانیم که ستمدیده‌ای بپادشاهی شکایت می‌کرد که فلان بر مردم بسیار ستم می‌کند و اموالشان بزور میگیرد، چرا اورا برخلق مسلط کرده‌ای ؟ چرا مجال میدهی ؟ چرا از اوا ینهمه غافلی ؟ و آن پادشاه جواب میدهد که : نه . من ازوغافل نیستم مدتی است شکایتها را می‌شنوم ، بگذارید کاسهٔ صبرم لبریز شود ، فرمان میدهم اورا سیاست وهمه اموالش را مصادره کنند. آن ستمدیده جواب جالبی میدهد که بخوبی شیوهٔ سلاطین قدیم ومقصود ازمصادرهٔ اموال را میرساند ، میگوید : چه فایده ازین سیاست و مصادره ، آن ستمگر عمری به هزارویك عنوان پوست ازسر مردم می‌کند و دار و ندارشان را میبرد، تازه آنوقت تومیگوئی اورا زندانی کنند یا احیاناً بکشند و اموال اورا هم به خزانهٔ تو بیاورند ! بهرهٔ مردم دراین میانه چیست ؟ در واقع ، انگار او برای تومال گردمیکند ودستی ودهانی از دست و دهانهای مکنده وگیرندهٔ تست .

این معنی کاملا درست وضادق است ومنطبق برحال وهنجار سیاست و مصادرهٔ حکام ووزرای ستمگر ، خاصه در زمانی که محل اشارهٔ ماست .

عجیب اینجاست که در بسیاری از ینگونه موارد پس از آنکه خیانت و بیدادگری وزیر یا حاکمی به ثبوت میرسید ، چندی محبوس و مقید میماند تا اموالش به « خزانهٔ مبارکه » برسد ، همین که مالها تحویل خزانه میگشت. یا بعبارت مؤدبتر « **عدالت بتمام و کمال**

اجرا میشد »تبهکار سیهکار گنهکار راآزاد می‌کردند وپس‌ازچندی که آبها ازآسیا می‌افتاد ، دوباره هموررا ـ اگر«کفایت ولیاقت » کامل بخرج داده ، مال بیشتر گرد آورده بود ـ در ولایتی دیگر بکار میگماشتند تا بازحرکت ازنوکند وبازی مکررگرداند .

ازجمله مصادیق این شیوه زنی و بازیگری در روزگار طولانی سنجربن ملکشاه سلجوقی‌یکی‌هم داستان« **تغاربیك محمدبن سلیمان کاشغری** » است که وصف شمایل وذکر رذایلش درکتب قصص‌وزیران ازقبیل«نسائم‌الاسحار»و«آثارالوزراء»و«دستورالوزراء»وتألیف مذکور عباس اقبال وغیره ، مفصل ومختصرآمده است . یکی از کسانی‌که در این مقاله ، ما مختصر سرو کاری با او خواهیم داشت همین تغاربیك محمدبن سلیمان کاشغری است که ممدوح معزی نیشابوری هم بوده اما حالا اینجا را داشته باشید تا چند کلمه بعد ، چون یادم از یکی دیگر آمد .

از همین قبیل وزرای تبهکار سیه دل در عهد سنجر یکی هم **قوام‌الدین ابوالقاسم در گزینی** است. موجودی ازموجودات‌عجیب وغریب‌وازشومترین‌فتنه‌انگیزان‌زمان خودبوده‌است‌زندگی وکارهای او ، از نمونه‌هـای قرن ششم است؛نمونه در دوبهمزنی وجاه طلبی و جرأت وبی عاطفگی ، وخاصه بقول صاحب جامع‌التواریخ « دلیری‌بر قتل اکابر واعاظم» همینقدر کافی است بگوئیم که نازنین بزرگواری چون«**عین‌القضاة همدانی**» یکی‌ازطعمه‌های جلادی‌وجلادت اوست.

کسی که عین‌القضاة شهید اعجوبهٔ همدان را در منزلت رفیعی که دارد بجای آورد ؛ به آثار وسر گذشت و زندگی پرشور و شگفتی او آشنا باشد ، میداندکه بلقاسمك درگزینی،سنگدلی وکینه توزی و نانجیبی را بچه حد رسانیده . مـاجراهای زندگی بی آرام و سراسر پستی و دغلی ابوالقاسم درگزینی ، تنگچشمی‌ها و آتش افروزیهای او ، ازین دربار به‌آن‌دربارگریختن او ، در اینجا برای آنجا زدن و ماجرا براه انداختن ، درآنجا برای اینجا جنك افروختن ، وخلاصه زدن‌وکشتن وسوختن‌های او چند چشمهٔ تماشائی ازشعبده‌های شوم ووحشت‌انگیز این نامرد سفاك بیباك است .

اما قصه این وزیر بعنوان شاهدی در ضمن مقال بیاد من آمد ، مقصود اصلی نقل‌ماجراهای ننك‌درگزین‌وعارهمدان نیست‌بلکه‌قصدازین مقاله مدلل داشتن و تعبیهٔ مقدمه‌ای است برای یك قطعهٔ دوبیتی از **معین‌الدین اصم** ، که دانسته شود بچه دلائل‌آن مرد واقعاً حق‌داشته است چنان سخن بگوید ، در خلال تعبیه و ترتیب این مقدمه بعنوان شاهد مقال یادم از بلقاسمك آمد و مناسب دانستم که قصهٔ سرودن دو رباعی راهم نقل‌کنم باری، ازقربانیان دسائس شوم ابوالقاسم درگزینی مردی است بنام « **عزالدین کاشانی** » که از مستوفیان زمـان بوده ، نوشته‌اند که : روزی در سردیوان میان او (= ابوالقاسم قوام‌الدین درگزینی) و عزالدین اصفهانی ، که در ممالك سلطان منصب استیفاء تعلق بدومیداشت ، جزوی گفت وشنیدی واقع شد . قوام‌الدین‌درحال

به‌حبس‌وقیدعزالدین‌مثال (= فرمان) داد و آن بیچاره بمحبس‌شتافته برسبیل اعتذار این‌رباعی درسلك نظم‌کشید وپیش‌وزیر فرستاد:

گر تو زِ«گناه» من خبر داشتئی
چون‌گرگِ عزیزمصر پنداشتئی
من گرگ‌عزیزمصرم،ای‌صدر بکن
با گرگِ‌عزیز مصر گرگ آشتئی

قوام‌الدین(هیچ دلش‌نجنبید و بی‌گناهی عزالدین‌که چون‌گرگ یوسف تهمت بر او نهاده بودند ، پیش چشم نیاورد و) این رباعی در جواب نوشت :

گر زانکه تو تخم کینه کم کاشتئی
در جنگ، نصیب صلح بگذاشتئی
اکنون که زمانه پایدار است مرا
بی بهره نماندئی‌ز گرگ آشتئی

وعزالدین‌اصفهانی‌هم‌درآن حبس‌ازجهان‌فانی‌انتقال‌نمود ...[1]

بر گردیم به قضیهٔ تغاربیك ، که تحفهٔ زمانهٔ خودبوده،مشهوربه بد خلقی و بخل وستم ، دراوایل عمردرکاشغر به وزارت یکی ازحکام ولایت‌ترکستان میرسد،پس‌ازمدتی مردم ازو بجان میآیند، حاکم‌ناچار او رامؤاخذه میکنند و-هم‌ازآنگونه که‌گذراندیم-اموالش‌رامی‌گیرد. بعد بمرو میآید، در دربار سنجر راه پیدا می‌کند با رشوه دادن به متنفذان مورد توجه سنجر واقع میشود . به حج میرود و پس ازبازگشت‌ازحج‌سنجرضبط‌اموال بلخ‌راباووامیگذارد، دراین منصب بارخود

را خوب می‌بندد و قوی مایه میشود، با توسل به امیر قماج ازامرا و بزرگان دربارسنجر، **منصب وزارت رابه هزارهزار (یك‌ملیون) دینار نیشابوری میخرد** (!) ودرسال ۵۱۶ هق خلعت وزارت سنجررا می‌پوشد . مدتی دراین‌منصب میماند، باهمان بیدادها وآتش‌سوزیهای معهودش تاسرانجام مردم از دست او به فغان میآیند ، ناچار سنجر او را مقید و مؤاخذ میگرداند ، بیشترگردآورده‌هارا بسنجرمیدهد وآزادمی‌شود وبازهمین خاطی‌خائن مأمور به تمشیت امور ترکستان میشود ، که در راهِ رفتن به ترکستان سقط میشود ، کـه بجهنم !این خلاصهٔ طرح مانندی از خطوط اصلی زندگی تغار بیك است . در هنگام نصب وتسلط برامور، دیگر البته مدایح«شعرا» ازجمله مداح متملق **معزی نیشابوری** ، و سنجیده شدن او بـا آصف‌بن برخیا ، و بزرگمهر و صاحب عباد ، بجای خود محفوظ ، امـا در مراتب فضل و ادب و خط و ربط و سواد او همینقدرکافی است بگوئیم در احوالش نوشته‌اند کـه در اسالیب وزارت تقلید خـواجه نظام‌الملك میکرد و مثل خواجه این عبارت را توقیع خود ساخته بود : « **احمدالله علی نعمه** » روزی برسر دیوان گفت : مگر نه اینست‌که «بحسب عربیت» البته«محمد»و«احمد»یك معنی دارد،وهردو نام پیغمبراست؟ بعد ازین برای اینکه نگویند تغار بیك تقلید نظام‌الملك میکند ، من توقیعم را عوض میکنم و می‌نویسم : « **محمدالله علی نعمه** » !

ببینید این وزیـر چقدر پیاده از فضل و بیسواد بوده است ؟!

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۲

آنوقت چنین کسی فرمانده و آمروناهی و باصطلاح امروز رئیس عده‌ای از بزرگترین فضلا و نویسندگان و سخنوران زمان بوده ، بر سرنوشت ایشان مسلط بوده ، حتی حق «بگیر و ببند» داشته ، کاتبان فاضلی از قبیل **معین‌الدین اصم** ناچار زیردست او بوده‌اند.

و این معین‌الدین اصم ، که بنا به اشارهٔ عوفی درلباب‌الالباب ، گرانی گوشش را سبك روحیش جبران میکرد، فاضل سخنور توانائی بود. ازکارهای مشهور او نامه‌ای است که از قول سنجر به‌قیصرزمان به‌روم نوشته، قیصر روم حمله‌ای بدیار مسلمانان کرد و چندین هزار زن و مرد مسلمان را ، پس از غارت شهر و سامانشان ، به‌اسارت برد. اسرای **«آمد»** و **«میافارقین»** فریاد نامهٔ دردناکی به‌سنجر نوشتند و استمداد کردندکه‌ما اسیرترسایانیم ، ستمدیده‌ایم ، چنینیم،چنانیم . معین اصم از دیوان سنجر آن فریاد نامه را جواب نوشت و در آن نامه‌هنرها نمود،ازجان‌وروح مایه‌هاگذاشت،که‌ترجمه‌اش‌درقیصرچنان تأثیرکردکه تمام اسیران مسلمان را با جامه و زادراه به‌اعزاز تمام، بازگرداند. با توجه باین مقدمات است‌که گفته‌اند **معین اصم چنان نویسندهٔ‌فاضلی بودکه نامه‌اش کاریك لشکرمیکرد.** آن وقت چنین سخنور بلیغی فرمانبروزیردست‌تغاربیك‌باآن‌مایه‌ازخطوربط،می‌بایست بوده باشد! ومعین اصم ناچاردارای چنین روحیه‌ای میشدکه بگوید :

هرچندکه‌کار تو در این گنبد گردان
چون قدِ الف تاب و خم و پیچ ندارد

امروز مکن تکیه بر این حرف، که فردا
معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد [۲]

تحمل چنین ناگواریهاست که آدم را زود پیر میکند و پیری زودرس و ناخوانده به سراغ مرد می‌آید، و او را وامیدارد که چون معین اصم بگوید:

همی ترسیدم ای پیری، که آیی نزد من روزی
نخواندم من ترا، ناخوانده زی من رخت افکندی
کنون بیش است ترس من که روی از من بگردانی
مرا ضایع فرومانی و ناگه رخت بربندی

و سرانجام تماشای چنان احوال و چنان «روزگار بیفرجام» است که مردانِ مرد را دستخوش تأسف و درد میکند، وامیدارد که نفرین کنند، زهرخند زنند، بر ریش روزگار تفو افکنند و چون **معین اصم** هجو زمانه و هنجار ناسزاوار آنرا چنین بسرایند

ـ که البته میدانیم هجو زمانه درین قبیل موارد، درواقع هجو ابناء زمانه و اولیاء و فرمانروایان روزگارست، و بهرحال دو بیت مقصود ما درعنوانِ مقال، که این مقاله مقدمه‌ای بر آنست، این دو بیت است:

سگ در این روزگار بی‌فرجام
بر چنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند
خنک آن کس که چنگ و دف دارد!

تهران، مهرماه ۱۳۴۲

←

→ ۱ـ برای تفصیل احوال ابوالقاسم درگزینی رجوع شود بکتاب مذکور عباس اقبال وبرای پیش و پس این‌قصه به: جامع‌التواریخ ـ حبیب‌السیر ـ دستور ـ الوزراء ـ نسائم‌الاسحار وآثارالوزراء وغیره ـ فصل وزرای سنجر

۲ـ درقدیم رسم بود که‌درآموزش الفبا میگفتند :

الف،هیچی‌ندارد . ب، یکی به زیر دارد .ت،دوتا به سردار الخو مقصود نقطه‌های این حروف بود .

الف ابدال نام، از شعرای‌عهدسلطان یعقوب‌آق قـویونلو و اوائل زمان شاه اسمعیل صفوی‌گفته :

چون «الف» چیزی ندارم در جهان تا بدست آرم تذروی خوش خرام
ای دریغا کـاشکی « ب » بودمی تـا یکی در زیر من بودی مدام !

برای‌شرح حال وابیات معین‌اصم رجوع شود به‌لباب‌الالباب عوفی، چاپ سعید نفیسی ص۷۶ وبعد .

آورده‌اند که حافظ...

نام و نشانش، تاریخچهٔ زندگی و احوالش درعجالتِ پنج‌شش‌سطر ازینقرار است‌که : **شمس‌الدین‌محمد** پسر **بهاءالدین** ، دراوائل‌قرن هشتم هجری (شاید به تقریب بین سالهای ده تا بیست بعد ازهفتصد) در شیراز متولد شد ،ظاهراً چون **قرآن** را از برداشت تخلص شعری خود را **حافظ** برگزید ، نزد دانشمندان زمان از جمله **قوام‌الدین عبدالله** به تحصیل علوم و آداب پرداخت ، باناموراني از قبیل **سلمان ساوجی ـ کمال خجندی ـ ابوبکر زین‌الدین تایبادی ـ شاه نعمت‌الله ولی ـ شاه شیخ ابواسحق ـ امیرمبارزالدین محمد ـ شاه شجاع ـ تیمور لنگِ تتر** ، و بسیاری دیگـر معاصر بود ، بعضی از پادشاهان و امیران و مشاهیر زمان را گاه در شعرهای خود ستایش‌کرد ، سفر چندانی نکرد ، در عهد خویش مشهور وگرامی و ارجمندبود،دیوانی ازغزل،سه چارتائی‌قصیده،یکی دوتامثنوی‌کوتاه و چندتائی‌قطعه ورباعی‌ازومانده‌است، هنراصلی وبزرگش درغزلسرائی است، سخنش در ایام زندگیش‌نیز مشهور و عزیز بود وبعد ازمرگش

هم حسن شهرت ، شهرتی جهانگیر و روز افزون یافت ، مردم او را «لسان‌الغیب» و «ترجمان‌الاسرار» لقب دادند ومحرم رازش دانسته با دیوانش فال‌گرفتند و میگیرند . دربارهٔ او یکی نوشت : «هر بیتی از اشعارش آیتی‌ست از سورهٔ شعرا ، بلکه سوره‌ای‌ست از کتاب اعجاز بلغا» (مجالس‌العشاق) ودیگری نوشت: «بواسطهٔ بلاغت وغایت‌شهرت بجودت لفظ وعبارات احتیاج به‌تعریف ناظمان‌مناظم سخنوری‌ندارد، به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را » (حبیب السیر) و آن دیگری نوشت : «بسا اسرار غیبیه ومعانی حقیقیه‌که درکسوت صورت و لباس مجازباز نموده... هیچ دیوان به ازدیوان‌حافظ نیست» (نفحات‌الانس) و امروز نیز همه میگویندکه او از بزرگترین شعرای زبان فارسی ، از آن چهار پنج تن انگشت شمار ست، و بقول **نیمایوشیج** «یکی از اعجوبه‌های خلقت است» (ارزش‌احساسات) شعرش بهمه زبانهای‌لایق وتوانا بگزارش احوال وحسیات جمیل‌آدمی وبیان شعری و هنری، ترجمه شده است ، گرچه بقول قائلی :

شعر اگر معجزشماری، بی بلند و پست نیست
در یدِ بیضا همه‌انگشتها یك‌دست نیست

اما بیان او در غزل غالباً در حد اعلای زیبائی و اسلوبست ، یکغزل او به‌یك دیوان از بسیاری ناموران می‌ارزد، بیت او بیت‌نیست، اقلیم است ، آنهمه استقبال ازقصیدهٔ«بوی‌جوی‌مولیان»کرده‌اند ، یك بیت حافظ در تضمین مصرع اول آن قصیده،میارزد به اغلب دیوان و

دفترهای همه آن استقبال‌کنندگان ، بل بیش .

حافظ به‌سال ۷۹۲ (یا ۱ تا ٤) هق درگذشت و درشیراز به‌زمین سپرده شد ، خاکش سیراب باد از بارش‌ابرهای نور و نوازش جاودانهٔ ایزدان وامشاسپندان .

دربارهٔ او درکتاب‌ها مطالب محقق ویقینی بسیارکم است ، نقل این‌گفتهٔ **شبلی نعمانی** نابجا نیست‌که میگوید :

«درتاریخ شعر وشاعری واقعه‌ای ازین اسفناکتر نیست‌که‌حالات زندگی حافظ بقدری‌کم معلوم‌است‌که لبهای تشنگان ذوق از آن‌ترهم نمیشود ؛ اگرشاعری باین پایه در اروپا پیدا شده‌بود ، برای‌او آنقدر سرگذشت وسوانح عمری زیاد ومفصل و مبسوط نوشته میشد،که‌حتی خط وخال تصویر آن ، یك یك جلو چشم مجسم میگردید» (ترجمه آقای فخر داعی،شعرالعجم ج ۲ چاپ دوم ص ۱٦٥) سخن شبلی‌کاملا درست است؛اما به جبران تقصیرمحققان و بعوض‌حقایق، دربارهٔ حافظ افسانه‌بسیارآورده‌اند ومادراین‌مقاله مقصودمان فقط‌وفقط‌نقل‌قصه ها وماجراهای حافظ است ، نه‌چیز دیگر . چقدر ازین افسانه‌ها مطابق با واقعیت است یا نیست،بکارما ربطی‌ندارد، اما در حقیقت این‌قصه‌ها جزئی از وجود قهرمان اصلی‌آنهاست. واقعیات وحقایق زندگی‌مادی درمورد همه تقریباً یکنواخت وبا مختصری‌کم وزیاد ، سرگذشت‌همه یك جور است ، در سالی بـدنیا آمده ، چنین و چنان خور و خواب داشته‌اند و در سالی درگذشته‌اند یا کشته شده‌اند ، و دیگر سفرها و

سکونتها و ازین قبیل. چنانکه میدانیم در زندگی مردان بزرگ دنیای معانی، آنچه مهم است اولا آثار ایشان و ثانیاً بنظر من همین تاریخ آمیخته باافسانهٔ زندگیشان است.

اینکه مردم در طی نسلها راجع بزندگی بزرگان هر طبقه از طبقات جامعه، افسانه‌های بسیار ساخته‌اند، دلیل توجه وعلاقه‌ای است که به‌ایشان دارند وداشته‌اند، چرا نظیراین قصه‌های راجع به‌حافظ فی‌المثل راجع به فلان و بهمان ساخته نشده؟ (در این باره ر. ك: بیست مقالهٔ قزوینی ج ۲ - از ص۹۶ ببعد)

و اما قصه‌های حافظ براستی بسیار است، خیلی از شعرهای او موجب شده‌که بر اساس آنها قصه‌هائی‌ساخته وپرداخته شود، وچون این شاعر بافرهٔ ایزدی یاباصطلاح عرب «مؤید من‌عندالله» است، با سری مکتوم شعرش رواج فوق‌العاده ومحبوبیت بی‌حصر وحد یافته، ورای‌شاعری‌چیز دیگر داشته، حتی‌بعضی‌ابیات‌الحاقی‌درجه‌دوم‌وکمترش نیز میدانی برای افسانه سازی شده، ومردم همینکه مجالی یافته‌اند بمرور زمان بربنیاد ابیات او قصه‌ها پرداخته‌اند.

یك «آورده‌اندکه» یا «نقل است‌که» یا «گویند که» وکار تمام، دیگر به‌کم وکیف ماجرا ومحالات وممکنات یا حقایق تاریخی وحتی مقدم‌ومؤخر بودن‌اشخاص‌یك قصه وفواصل‌زمانی ومکانی، کار نداشته‌اند وآنهاکه درقصه‌گوئی‌چیره دست‌تر بوده‌اند، خاصه در هند افسانه‌های بیشتر نقل‌کرده‌اند، مثل **عبدالنبی فخرالزمانی‌قزوینی‌مؤلف میخانه**،

که اصلاً شغلش قصه خوانی بوده، رساله‌ای هم در فنون این شغل نوشته.

اینک ما بعضی قصص و ماجراهای حافظ را از اوان کودکی و ایام زندگی تا مرگ و بعد از مرگ در اینجا نقل و با پسند و گزینش خویش روایت می‌کنیم. چون مقصود ما روایت پیوسته و منظم افسانه‌های راجع به حافظ است، این ترتیب را از رعایت تقدّم و تأخر مآخذ، بهتر می‌دانیم و پس از نقل هر قصه به اسناد و مآخذ اشاره‌ای می‌کنیم.

نقل ما از کتب مآخذ بعین عبارت نیست، بلکه اغلب معانی را گزیده‌ایم و خود بیان کرده‌ایم:

۱ ـ آورده‌اند که زندگی پدر حافظ، **بهاءالدین** از بازرگانی میگذشته و خانواده و قبیلهٔ او همه توانگر و صاحب مکنت بوده‌اند مادر حافظ کازرونی و خانهٔ ایشان در دروازهٔ کازرون شیراز بوده، بهاءالدین که در میگذرد از و سه پسر میماند، کوچکترین آن سه **شمس‌الدین‌محمد** ماست. تا زمانی که مال و منالی در بساط بوده جمع ایشان جمع بوده، اما هنگامیکه کارشان به تهیدستی میکشد، پراکنده میشوند. برادران هر یك بسوئی میروند، تنها شمس‌الدین با مادر میماند. مادر ویرا بیکی از اعیان محله می‌سپرد تا بپروردش. گویند شمس‌الدین وقتی به بلوغ رسید، از هنجارهای مربی خود خوشش نیامد، و در جستجوی کاری برآمد و سرانجام در دکهٔ نانوائی به کار خمیرگیری مشغول شد، لازمهٔ این شغل بیداری شب و نیز سحرخیزی بود. قصه میگوید: خوی سحرخیزی از اینجا در او ریشه گرفت، اما خود

او درغزلی گفته است :

صبح خیزی وسلامت طلبی چون **حافظ**

هرچه کردم همه از دولت قرآن کـردم

۲–درنزدیکی آن دکهٔ نانوایی مکتبخانه‌ای بود اعیانی که اطفال توانگران در آن مکتب به‌درس ومشق مشغول بودند ، حافظ که هر روز از جلو مکتب میگذشت ، بارها در دل آرزو کرده بود که کاش او هم بتواند درس بخواند،اما تهیدستی وگرفتاری بشغل خمیرگیری حجاب این آرزو بود . با اینهمه عاقبت موفق شدکه بعضی از ساعات فراغت خویش‌را درآن مکتب‌صرف‌کار تعلم‌کند وچون بسیار هوشمندوصاحب استعداد بود،دراین امر به‌پیشرفتهای‌شگفتی نائل شد. دیری نگذشت که‌قرآن را درحافظهٔ‌خویش‌گرفت وهم بنا به‌کشش جبلی وذوق وشوق طبیعی با فنون ادب وعالم شعر و شاعری آشنائی یافت . نوشته‌اندکه درآمد شغل‌خویش را به‌چهار بخش‌میکرد ، بخشی‌برای مادر، بخشی برای معلم و سوم برای مسکینان وآخر برای خودش . نقل‌کرده‌اند که درجنب وجوار محل‌کار و مکتب خواجه،یك دکان بزّازی بودکه صاحبش جوانی صاحب طبع وفصیح و سخنور بود [میرنصرالدین نام معروف به **نصروی بزاز**] که گاهگاه بعضی متذوقان اهل شعر وسخن در دکهٔ او جمع میشدند وبرای خود محفلی‌ادبی داشتند ، شعر وغزل میخواندند ، طرح‌سخن میکردند، نقادی ونقالی میکردند ، وخلاصه درین‌عوالم بودند . حافظ ازین جمع خوشش میآمد و کم‌کم بحکم

همجواری وهمذوقی،به محفل ایشان آمد ورفتی پیداکرده بودوگاهی نیز از نخستین اشعار ابتدائی خود که صادقانه بود اما جان و جمالی نداشت ، در آن انجمن میخواند . اما اعضای محفل نصروی بزاز بااو میانهٔصفاوصداقت نداشتند ورفتارشان باحافظ ازمقولهٔتفریح وشیطنت وسخریه بود،تاکم‌کم شمس‌الدین محمد درشیراز به سرودن شعرهای نابسامان ومناسب طبیت‌وطنزاشتهاریافت [تنها مزیت‌او، وموجب راه دادنش به‌انجمن نصروی‌بزاز،صوت‌خوشی‌بودکه داشت و نیز قرآنی‌که‌به حافظه سپرده بود] دو سه سالی حافظ در آن محفل هم بدان نمط‌که گذشت ،آمد وشد میکرد،تاازینکار خسته شد ودیگر ترك آن یاران بی صفا گفت،زیرا احتمالا دل به عشقی هم سپرده بود ، عشقی دور از دسترس‌وصال ودر این ایام‌روزگاری بایأس وافسردگی‌خاطرمیگذراند [خاصه‌که مادرش نیز پس از بیماری‌کوتاهی،ناگهان اورا یکباره تنها وشکسته دل نهاده ، برفتگان‌پیوسته‌بود] شیطنتهای‌اصحاب دکهٔ‌نصرو واهل شهر ، یکنواختی‌کار وزندگی ، یأس از وصال‌معشوقهٔ دلبند ، و چه بسیار آلام و رنجهای دیگر [از جمله سفر ابدی مادر و تنهائی دلازار] همه دست بهم داده ، او را در تنگنای نومیدی و تلخکامی میفشردند ، تا آنکه باری با دلی بسیار غمگین و گرفته و خاطری ملول و آزرده به مزار مقدس **باباکوهی** پناه برد و چند روزی در آنجا ماند . گویند که رمضان بود و او سه روز بود که روزه بروزه پیوسته ، هیچ افطار نکرده بود ؛ شب چهارم ـ که بنا بقول قصه‌گو شب

بیست ویکم رمضان بود وباصطلاح بعضی ازاهالی ایمان و اسلام یکی ازسه شب احتمالی قدر ـ هنگامیکه خوابش برد درخواب‌چنان دید که گوئی شهسواری بسوی او میآید، با چهره‌ای نورانی ، سفره‌ای میگسترد و میگوید:«ای حافظ کلام الهی ، برخیز با ما همغذا شو ، افطارکن، ما غمها رااز دل‌تو زدودیم ، وزبان ترا به‌سرودن‌خوشترین شعرها وکشف اسرار عالی وبزرگ‌گشودیم» ولقمه‌ای ازآن سفره بر ـ میگیردو بدهان‌اومیگذارد.**«واین روشندل‌نورانی«پیرمغان» بود!**

نقل است‌که حافظ وقتی ازآن‌خواب بیدارشد،درخاطر خویش انبساط وفرحی بیحد و حصر احساس‌کرد ، دریای دلش مواج‌گشت و این غزل را چون رشته‌ای در و مروارید ، بکناره فرستاد:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

واندرآن ظلمت شب آب‌حیاتم دادند الخ

گویندکه این‌نخستین شعرموزون و بسامان‌حافظ بود .

۳ـاماحافظ‌شنگ‌وسرخوش‌با این‌غزل به‌انجمن‌نصروی‌بزازرفت، اصحاب‌که‌چندی‌بوداورانديده‌بودندباز بهوای‌شیطنت وطنزوطیبت‌ازو شعرطلبیدند ، حافظ آن غزل را باحال وهنجاری سزاوار برای‌ایشان خواندن‌گرفت . اعضای انجمن لحظه به لحظه برشگفتی و شوقشان افزوده‌گشت وسرانجام حیرت زده خاموش ماندند و چون اهل شعرو آشنا به‌آثار شاعران بودند واز حافظ نیزدروغ ودغل ندیده ونشنیده بودند ، ماجرای خوابنما شدنش را باورکردند وشعرش را نیز از آن

اودانستند،خاصه‌که‌آنچنان شعری را حدّ کسی نمیشناختند و بالاخص که از آن پس حافظ در غزلسرائی‌ها وطرحهای آن انجمن باتوانائی تمام شرکت میکرد وهرروز غزلی بهتر از روز پیش می‌آورد . دیگر از آن ببعد داستان حافظ و شعرهای دلنشین او شهرهٔ شهر شد و در محافل بزرگان شیراز نامش از نامهای بلند وارجمند.

(تذکرهٔ میخانه ـ از ملاعبدالنبی فخرالـزمانی ، ـ بنقل ازو و بعضی جاهای دیگر) .

۴ـ و اما روایتی دیگر از قصهٔ خوابنما شدن حافظ و سرودن اولین غزل مربوط به‌عشق **شاخ‌نبات**،آن‌ترک‌شیرازی‌هندوی‌خال‌است و چنانکه‌درافواه مردم خاصه،اهل‌شیراز شهرت دارد ، دارای‌تفصیلی است ازینگونه:

آورده‌اندکه خواجه در اوایل جوانی ، هم آنگاه‌که به مکتب ومدرس می‌رفت وبدکان نصروی بزاز آمد و شد داشت ، عاشق ترکی شیرازی شده‌بود [دخترخداوردیخان‌یکی‌ازخوانین توانگرخشخائی که چند ماهی درپائیز و زمستان خانواده را در شهر سکونت میداد و خانه‌اش‌همسایهٔ آن دکهٔ نانوائی بود که خواجه در آن‌کارمیکرد.آن دختر **شاخ‌نبات** نام داشت] عشق و آشنائی شمس‌الدین محمدوشاخ‌ـ نبات ازآنجا سرگرفت‌که بعد از ظهری شمس‌الدین در دکان تنهابود وبدرس ومشق خود مشغول . کارگران دیگر ، بقرار هرروزکه بعداز فروش‌ظهر وبعداز ظهر یکی دوساعت دکان تعطیل وآسودگی داشت،

هر یك پی مقصودی رفته بودند. ناگاه یکی از کنیزان خانهٔ خداورد یخان سر آسیمه آمد، که خاتون **گلی جان بیگم** با توکار دارد. گلی جان بیگم مادر شاخ نبات بود. حافظ از کنیزك پرسید: ندانستی چکار دارد؟ گفت: نه، اما دانم که دست شاخ نبات را زنبور گزیده. حافظ دریافت که احتمالا با او چکار دارند، جلد از جا برخاست، چنگی خمیر ترش، خمیر مایه، برداشت در کشکاب آغشت و چابك سوی خانهٔ خان شتافت. او شاخ نبات را تا آنروز درست و از نزدیك ندیده بود و مهر خاصی هم باو نداشت. گاهی دیده بود که شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان، چون کبکی میخرامد و از پیش دکان میگذرد و شاید نظری نیز بیخیال براوی درویش می اندازد، اما در این دیدنها مقنعه و پوششهای دیگر دختر و هم چنین گرفتاری جوان بکار و اشتغالات درس و زندگی، غالباً مانع از آن بود که شمس الدین شاخ نبات را خوب و آنچنانکه باید چراگاه نظر کند، چشم پسند و خریداری براو بگمارد و از دقایق معجزات حسن او آگاه شود.

خاتون وقتی حافظ را دید، گفت: «کاکو، بشتاب که گلبنم آتش گرفت.» شاخ نبات بر تختی مفروش نشسته بود و با دستی دست دیگرش را، بالاتر از جای نیش زنبور، محکم گرفته بود. نشسته بود اما بیتاب و قرار، مدام ناله میکرد و از جور درد چنان بخود می پیچید که دیگر چندان پروای نیك و بد و محرم و نامحرم نداشت و از اینرو بسیاری از آیات جمالش بی حجاب و مانع مانده بود، خاصه برودوش و گل و گردن و خال مشهور هندویش، و خاصه آن دو چشم آهوانهٔ شیرگیر و افسونبار که

تنها مگر حافظ میتوانست گفت چگونه بود وچه حال وهوایی داشت. خواجه از ماجرای گزیدن واینکه چه زنبوری بود پرسید وچندبار از آن خمیر تکه‌تکه برجای نیش گزنده گذاشت ولختی نگهداشت، بعد برداشت دور انداخت وآخر هم یك‌تکهٔ بزرگ همانجاگذاشت ، گفت یکچند نگهدارد. کم‌کم درد واگذاشت وهنگامیکه تقریباً آرام‌گرفت وشاخ نبات‌ازسرشکر نگاهی گرم برطبیب‌ارجمند خود گماشت، افسون چهار چشم در سه لحظهٔ سحرآمیز دو دل را درزیر یك بارش ممتداز جادوی جوانی‌شست ولرزاند وبیخویشتن‌کرد ، دیگرحافظ شایدبیش ازآن دختر دریافت‌که‌ازین پس‌آن‌جوان بیخیال وآسودهٔ چندلحظهٔ پیش نیست .

گلی‌جان‌بیگم به‌کنیزی‌گفت:«ببم، برو یك‌تنگ شربت‌بهاربیار، طبیبُك ما خسته شد ، گلویی تـرکند . » و بعد به حافظ گفت : «کاکو شمس‌الدین ، دستت درد نبیند ، نباُتم پری درد می‌کشید ، حق داشت بیقراری‌میکرد،زنبورهای‌پائیز که‌میدانی‌چه‌بلازنبورند ، خداراشکر دردواگذشت‌خب، بگذریم،اما راستی‌کاکو جان شنیدم تو خیلی خوش میخوانی، خان بشهربرگردد،میگویم بگویداینجا بیشتربیائی، خان عاشق آوازاست ، من ونبات هم خیلی دوست داریم .»

شاخ‌نبات‌گفت:«داداش **صدرو**میگفت‌کاکوشمس‌الدین‌در مکتب قرآن هم خوش میخواند»

باری ، گویندکاکو شمس‌الدین ما وشاخ نبات چند سالی‌نهفته

ازین و آن ، آشنای رازهای عزیزی بودند واگر چه این عشق حافظ به شکست انجامید وشاخ نبات را خانی همشأن پدرش بخانهٔ خودبرد وشاعر عاشق راجز صبروسازگاری چاره‌ای نماند، اما خاطرهٔ این نخستین عشق، تا واپسین دمِ عمر دمساز دل شاعر بود. گویند شبی که خواجه بسیارشکسته‌خاطر،واز شکست دراین عشق بس دردمند و اندوهگین بود درکوهساران شرقی **تنگستان** (بعضی **تنگ‌الله‌اکبر** نوشته‌اند) بـه جایگاه مقدسی نـزدیك چاه **مورتزلیشه** (بعضی **مرتاضعلیشاه** نوشته‌اند) پناه برد ، نمازی باخلوص‌دل‌گزارد ، وهمانجا سر برسنگی نهاده خوابش در ربود ودرخواب چنان‌دیدکه‌گوئی فرشته‌ای باشکوه خدائی‌پیش‌میآید،سرش‌راازسنگ برمیگیرد،دست برگیسوان‌بلندش می‌کشد ، نوازشش می‌کند ومی‌گوید: «ای‌پسر پاکدل ، برخیز!بپاداش آن صبر و سازگاری که تو کردی ، و بپاس راستی و صفائی که داری **پیرمغان** از روان ورجاوند و روح مقدس خویش در تو دمید، و فرّهٔ ایزدی وتأییدات‌ملکوتی‌همراه‌توکرد. اینك در تو چشمهٔ شور و شعر می‌شکفد ، چنانکه تا جهان باقی است همه آفاق از انفاس بهشتی تو به وجدآیند و همه دلها سرود ترا پناه و پردهٔ اسرار خود شناسند.» حافظ از خواب بیدار شد،ودیدکه انگار درهای بهشت برویش‌گشوده شده ، انگار از همه غمها سبکباراست وتن وجانش از نور ونسیم‌است وانگارازدرون‌خویش‌زمزمه‌ای می‌شنود. آنگاه‌زبانش‌بسرودن‌شعر باز شد و سرود :

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
چه‌مبارك سحری بود و چه فرخنده‌شبی
آن شب قدرکه این تازه براتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال
کـه در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بدان جور و جفا **صبر وثباتم** دادند
اینهمـه شهدوشکر کز سخنم می‌ریـزد
اجرصبری‌است‌کزآن**شاخ‌نباتم**دادندالخ

بعضی نوشته‌اندکه حافظ شاخ‌نبات را بزنی گرفت وازو صاحب فرزندان شد ، اما چنانکه‌گذشت شعرش حاکی از «صبر وثبات» است و شهد وشکر سخن خویش را اجر «صبر از آن شاخ نبات» میداند. **ادوارد براون** نیز بر همین عقیده است و در خصوص قصهٔ حافظ و شاخ‌نبات ، از جمله نوشته «... راجع به . . . اینکه عاقبت او را بعقد مزاوجت خود درآورد ، دلیل استواری در دست نیست» (از سعدی تا جامی ، ترجمهٔ آقای علی‌اصغر حکمت ـ چاپ دوم ص ۳۸٤)

ازین ببعد دیگر روایت این قصه‌مانند روایت قبلی است کـه حافظ بااین غزل به‌انجمن نصروی بزاز رفت وچه وچها،که‌گذراندیم. چنانکه میدانیم هنوزهم‌بهنگام تفأل به‌دیوان حافظ باید اورا

بنام همین معشوقش سوگند داد که: «ای خواجه حافظ شیرازی ، ایکه محرم هر رازی ، ترا بآن شاخ نباتی که می نازی...» (اشاراتی درحواشی و متن از سعدی تا جامی)

۵ـ شعر حافظ دیگر در شهر رواج یافته بود و حتی به خارج از شیراز نیز سفر کرده بود .سفر به نزدیکها و کم کم دورها. دوستداران شعر چندی بود که نسیم نفسی تازه و شیرین در غزلها وزان وروان می‌دیدند.ذکر جمیل حافظ درافواه خاص وعام افتاده بود و بسیار بودند کسانیکه به‌دیدار او شوق داشتند و آرزو میکردند که او را درمحافل خود ببینند. خاصه که او هم حافظ قرآن بود و هم مثل همه حافظان خوش آواز و خوشخوان و آشنا به‌موسیقی و چون ذوق زنده و بیدار داشت مثل بعضی حافظان دیگر زهد خشك نداشت « خشکه مقدس » نبود،بلکه تر دماغ بود و لطیف طبع و ترانه‌گوی وترزبان و گذشته ازین مراتب شاعر بلیغ وفصیحی نیز بود.معارف شرقی واسلامی را با حکمت اشراقی درآمیخته بود لطایف حکمی را با نکات قرآنی و موسیقی وشعر جمع کرده بود، میگفت و درست و بهنجار میگفت که:

از حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با نکات قرآنی

اینك بعضی ابیاتی را که حافظ در آنها به خوشخوانی خود اشاره‌دارد، ذکرمیکنم. البته‌بدنبود اگرمختصری‌هم راجع به‌اصطلاح **«حافظ»** در مورد قرآن و حدیث نقل میکردیم، ونیزخوش آوازی

حافظان قرآن (نه حدیث) اما این بگذاریم تا فرصتی بـه ازیـن .
باری **حافظ** مـا میگفت ، و راست میگفت ، که هم حافظ قرآن بود
و هم اهل قول وغزل :

دلم‌از پرده بشد، حافظ خوش‌لهجه‌کجاست
تا بقـول و غـزلش ساز نـوائی بکنیم

میگفت وهمه میدیدند ومی‌شنیدندکه راست میگوید :

زچنگ‌زهره شنیدم‌که صبحدم میگفت:
غلام حافظ خـوش لهجهٔ خـوش آوازم

میگفت وهمه میدانستندکه راست میگوید وقتی میگوید :

غزلسرائی ناهیـد صرفه‌ای نبرد
درآن مقام‌که حافظ برآوردآواز

باری همه آرزو داشتندکه حافظ خوشخوانرا در محفل خود
ببینندواشارهٔ خود او نیزمؤید این معنی است‌که:

غزل‌گفتی‌ودرسفتی، بیاو**خوش بخوان** حافظ
که بر نظم تـو افشانـد فلك عقد ثـریا را

همه‌بزرگان‌آرزو داشتندکه‌خودحافظ‌غزلهای‌بلندودلنشین‌خود
رادرمحفل‌انس‌وعیش‌ایشان به‌آواز خوش خویش بخواند ؛از آنجمله
البته**شاه‌شجاع** که‌هم‌شاعر بودوصاحب‌ذوق،هم‌دوستدار صحبت‌شعرا،اما
حافظ‌دراوایل‌امرخوش نداشت‌که بااین‌وآن معاشرت‌کند،کمتر بجائی
میرفت وغالباًسرگرم‌شعروشورخویش‌بود خاصه‌که‌بازسرش‌بعشقی‌گرم

شده بود .آورده‌اندکه اوسروسرّی داشت با **زادهٔمفتی شیراز** که هم شیفتهٔ شعر وآواز بود ، هم‌بسیار زیبا و نازنین‌صنم. حافظ نهان ازهمهٔ چشمها بااوعشق‌می‌باخت‌ومجلس‌می‌آراست، می‌نوشیدند ومیخواندند وداد دل ازعمرگذران‌میستاندند. گویندروزی‌درخلوتی‌حافظ بافرزند مفتی شیرازبزم عیش ونوشی داشت ، باده‌ای بود وپناهی وشبی خلوت وشاد . شاه شجاع‌که ازین عشق با خبر شده بود ، مترصد بودکه باری ایشان را غافلگیرکند وآنشب باوخبر دادندکه هم اینك حافظ‌بازادهٔ مفتی خلوت‌کرده است . شاه شجاع خود را به بزمگاه ایشان رسانید و نهفته وآهسته از دریچه‌ای مشغول نظارهٔ ایشان شد . باده در عاشق ومعشوق اثرکرده بود وحال خوشی داشتند .حافظقرابهٔمی‌برگرفت ، پیاله‌ای پرکرد وبدست دلبند خویش داد واو نوشید ، همینکه حافظ خواست نقل‌مزه برگیردوبدهان‌یارگذارد،چشمش بدریچه افتاد ودید ایدل غافل!چه می‌بیند؟... بله خود شاه شجاع بودکه بلند آواز داد : دیگرچشم ماروشن ، حافظ قرآنو...!وخواند:

حافظ قرابه‌کش شد ومفتی پیاله نوش

وحافظ بیدرنگ بربداهه جواب داد :

درعهدپادشاه خطابخش جرم پوش!

[گویندکه معشوق ازآن جای‌آرامك آرامك خود را به‌پناهی کشاند ورفت. شاه شجاع لختی بجای‌خاموش‌ماند وآنگاه دعوت‌حافظ را قبول‌کرد ، بیامد بنشست وپیاله‌ای چند بنوشید . میانهٔ صحبت‌گرم

شد ودر آن اثنا شاه شجاع خواستار گشت که حافظ هم به بزمهای او بیاید و نیز خواست که مناسب حال شعری بآواز بخواند. حافظ آن دو مصرع را مطلع غزلی کرده، چند بیتی بگفت واز آنجمله ایندو بیت:

عشق است ومفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید، ای محب، خموش]

۶- هم آورده‌اند که قضا را این معشوق حافظ، خودش پنهان دلبستهٔ لولی و شیعیّار شیوه بود که درجمع لولیان پیشهٔ آهنگری داشت، و چون بسیار خوش آواز بود، اورا «**شورانگیز**» لقب داده بودند وگاه گاه در بزمهای شاعر راه می‌یافت. حافظ از احوال دلدادگی معشوق خویش کمابیش آگاه شده بود، اما ظاهر نمی کرد، جز آنکه با او پیوسته از تقوی وفضیلت سخن می‌گفت و از بی حفاظی پرهیزش می‌داد و او در جواب میگفت: «اگر باین مجالس اخیر اشاره میکنی که بدان، تو خود بزم آرائی کرده‌ای وطرح آشنائی‌ها افکنده‌ای، اماگمان بد مبر که شورانگیز **فرشته** است» روزی در بزمی که حافظ میان آندو نشسته بود وشورانگیز درمجاوبهٔ نوبتی باحافظ آوازمیخواند، زادهٔ مفتی از حافظ خواست که غزلی حسب حال برای او بگوید. حافظ ملول بود ازینکه می‌دید او سخت بی‌حفاظ نشسته و غالباً از چهره و برودوش

وچاك‌گریبان شورانگیز چشم برنمیگیرد ، اما قبول‌کرد و این غزل بگفت‌ودرآن اشارتهاگنجاند وپس ازخواندن‌غزل ازمجلس برخاست وگویند که ترك آن معشوق بی‌حفاظ کرد :

دلم ربودهٔ لولی وشی‌ست **شورانگیز**
دروغ وعده وقتّال وضع ورنگ‌آمیز
فدای پیرهن چـاك ماهـرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیـز
فرشته عشق‌نداندکه چیست، قصه‌مخوان
بخواه جام و گلابی بخاك **آدم** ریز
میان عاشق ومعشوق هیچ حایل نیست
توخودحجاب‌خودی حافظ،ازمیان‌برخیز!
(اشاراتی در مجالس العشاق)

۷- رواج روزافزون ومحبوبیت‌وشهرت‌عجیب‌شعرحافظ‌موجب شده بودکه عقایدگوناگون دراین باره ابراز شود و داستانها پرداخته آید؛ ازجمله این داستان‌که شاید هم در زمان خودش زبانزد خاص و عام‌بوده. نقل‌است‌که‌روزی‌امام‌علی‌بن‌ابیطالب باجمعی ازاصحاب‌بکنار فرات‌راه‌میرفت، ناگاه«قرطاس‌وقلم»خواست، آنگاه‌بقدرچند قطعه‌کاغذ مطالبی نوشت و درآب انداخت. اصحاب گفتندکه «ای امیر مؤمنان اینها چه بودکه نوشتی و چرا بآب انداختی؟» جواب شنیدندکه اینها معارف‌وحقایقی بود [که شاید اکنون روزگارتاب وتحمل آن ندارد]

بعداز چندقرن دیگر در شیراز از عارفی سخنور از اولیای خدا بوجود خواهد آمد و این کلمات که اکنون بآب سپرده‌ام، از زبان او جاری خواهد گشت...» و آن عارف، حافظ شیرازی است.

(قصص العلماء تنکابنی)

۸ـ گویندکه میانهٔ شاه شجاع و حافظ چندان گرم نبود زیرا حافظ بدربارشاه شجاع کمتر آمد ورفت میکرد و نیز نمی‌کوشیدکه مثل دیگران خود را شیرین کند، دشمنان و حسودان حافظ نیز ازو نزد شاه گاه و بیگاه بدمیگفتندوخاك تیرگی درزلال میانهٔ ایشان می‌پاشیدند. ودیگر اینکه حافظ لاابالی گونه میزیست و بی‌پروا سخن میگفت وگاهی نیز که علی‌الرسم و برای ایفای وظیفه، غزلی برای اومیفرستاد، ابیات مدح راکوتاه، آنهم بیرون ازغزل، بعد از تخلص میآورد، وآورده‌اند که شاه شجاع به **عماد فقیه کرمانی** شاعر معروف و شیخ الاسلام، اعتقادی تام و تمام داشت و معروف است که این شیخ شاعر گربه‌ای داشت آموخته و تربیت شده و مثل گربهٔ **قصهٔ عبیدزاکانی** و گربهٔ کلیله و دمنه «عابدوزاهد ومسلمانا» چنانکه هرگاه عمادفقیه به نماز می‌ایستاد، گربهٔ دست آموز او نیز پیروی امام و مربی خویش میکرد و درست مانند مأمومی در نماز جماعت، آداب قیام و رکوع و سجود بجای می‌آورد. شاه شجاع این حرکات را به‌حساب کرامت عماد فقیه میگذشت و در حق او احترام بسیار مراعات میکرد. داستان گربهٔ عماد فقیه سخت مشهور بود، حافظ که دشمن روی وریاوفریب بود، درغزلی

بکنایه و تعریض ازین گربهٔ عابد یادکرد و از حقه بازی و دام و حیله ومکر سخن گفت واز جمله گفت:

ای کبك خوشخرام! کجا میروی ؟ بایست
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد !

تعریض این غزل را بگوش شاه شجاع رساندند. گویند شاه که معتقد عماد فقیه بود، از کنایات و تعریض‌های حافظ رنجیده خاطر شد و ازو کینه‌ای بدل گرفت . این قصه را با آنکه بسیاری نقل کرده‌اند ، بعضی ازادیبان امروز آنرا مطابق باحقیقت نمیدانند وما بزودی بازدراین خصوص سخن خواهیم گفت . (حبیب السیر و بعدازو تقریباً همه‌جا)

۹ـ گرچه حافظ از آنجاکه گذرگاه عافیت را تنگ و خرقه‌پوشان را اغلب اهل ریا ورنگ می‌دیده، همیشه تکچری جریده رو بوده از رنگ تعلق آزاد ؛ می خام را از شیخ جام خوشتر میداشته ، و چنانکه بعضی (منجمله جامی) نوشته‌اند، دست ارادت به پیری ومرشدی خاص نداده بوده است ؛ اما هم بعضی دیگر نوشته‌اند وهم در آثارش اشاراتی هست ـ که لااقل شاید درطرفی از ایام عمر ـ خاطرش از تعلق و احترام و ارادت نسبت به بعضی پیران پاك زمانه خالی نبوده علی الخصوص که درزمان او ، همه‌جا خاصه درشیراز وشهرهای نزدیك آن ـ که امنیت و ایمنیش از جاهای دیگر بیش بوده ـ مسندها و خانقاه های بسیاری پیران دایر، وگذرگاه ودام ساده لوحان زایر وسایر

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۲

بوده است .

از جمله نوشته‌اند کـه خواجهٔ ما از ارادتمندان و معتقدان مرشدی بود نامش «**پیر گلرنگ**» که شیخ‌الشیوخ زمان خود بود و در شیراز مشهور بود . رخساری گلگون و پر نور داشت که چون **شمع طرب برافروخته** بود و شاید اورا ازهمین جهت «پیر گلرنگ» میگفتند . این پیر اکثراوقات‌را درجامع عتیق شیراز میگذراند و هم درآن جا مریدان بدیدارش میرفتند ومجالسش می‌شنفتند. احتمالا او بی ریا و آزاده ودارای سخنی گرم وگیرا بوده است‌ونفسی حق داشته که‌لاابالی بی تعلقی چون خواجهٔ ما باو احترام میگذاشته .

و دیگر از پیران صاحب مسند شیراز مردی بودکه اورا **شیخ زین‌الدین‌علی کلاه** می گفتند،این‌علی‌کلاه، **کوته آستین‌ازرق‌پوشی** بود اهل عزایم واوراد و صاحب تسخیرکه ازوکارهای عجیب سرمیزد از جمله‌گربه‌ای پرورده بودکه همچنانکه در فقرهٔ پیش‌گذشت ، با او بنماز می‌ایستادو تقلید عبادت‌میکرد ومریدان گول ، این «استدراج»و شعبدهٔ او را از جمله کراماتش میدانستند . میان پیرگلرنگ صوفی صافی، و**علی کلاه کوته آستین ازرق پوش** نهانی‌نقاری‌بود ولاجرم این نقار بمریدان دو پیر هم سرایت میکرد ، چنانکه گفته اند عماد فقیه‌کرمانی‌مرید‌علی‌کلاه بود، شاه‌شجاع نیزاز ارادتمندان ومعتقدان عماد فقیه وازین رهگذر مرید علی‌کلاه ، اما خواجه حافظ مرید یا دوستدار پیر گلرنگ بود. حافظ در بعضی‌شعرهای‌خودبه‌آن مرادشعبده

کار و مزیدانش طعن و تعریضها دارد و پیر خودرا می‌ستاید از جمله گفته است :

پیر گلرنگ من اندر حق **ازرق پوشان**
رخصت خبث نداد ، ار نه حکایتها بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی، صهبا بود
یادباد آنکه **رخت شمع طرب می‌افروخت**
وین دل سوخته پروانهٔ ما پروا بود

وهم در تعریض به **علی کلاه** که با **شعبده** و نیرنگ‌ها **گربهٔ عابد** خود را بنماز وامیداشت گفته :

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در **کلاه**
زیرا که عرض **شعبده** با اهل راز کرد
ای کبك خوشخرام! کجامیروی؟ بایست
غره مشو که **گربهٔ عابد** نماز کرد
ایدل بیا که ما به پناه خدا رویم
زآنچ **آستین کوته** و دست دراز کرد
باری این بود قصهٔ گربهٔ عابد .

تاچندی پیش، همه این گربهٔ عابد را، بنا بقول نویسندهٔ تاریخ **حبیب‌السیر**، چنانکه گذشت، از آن بیچاره عماد فقیه کرمانی میدانستند وشعر حافظ را تعریض به‌او می‌پنداشتند، اما اخیراً پاره‌ای احتمالات و تقریبات، می‌نماید که حتم و یقین، این نسبت شاید از غزلسرای لطیف سخن و متشرع صوفی مشرب کرمان، می‌تواند سلب گردد (در سلب این نسبت گویا ابتدا استاد فاضل **ابن یوسف** سخنی گفته‌اند و بعد دیگران دنبال کرده‌اند). درخصوص این مطلب، ر. ك: حواشی پارهٔ دوم آتشکدهٔ آذر بکوشش آقای دکتر سادات ناصری ـ چاپ ۸ ـ ۱۳۳۷ ـ از ص ۶۲۴ ببعد و حواشی تذکرهٔ میخانه ـ چاپ ۱۳۴۰ ـ باهتمام غ ـ زلسرای فاضل آقای گلچین معانی ازص ۹۰ ببعد که مطالب منقول ما ـ دربارهٔ پیر گلرنگ و علی کلاه خاصه ـ نتیجهٔ تحقیق ایشان است در حواشی میخانه).

گویند یکی از علل ناخرسندی شاه شجاع همین کنایات و تعریضات حافظ به علی کلاه و نتیجهٔ عماد فقیه بود که شاه شجاع بهردوشان سخت اعتقاد داشت.

(حواشی میخانه و آتشکده)

۱۰ـ نقل است که شاه شجاع برای اینکه ببهانه‌ای بعضی از کدورتهای خودرا با حافظ در میان گذارد، وقتی بدنبال حافظ فرستاد، چون بیامد

و نشستند و مجلس قراری گرفت، شاه شجاع گفت : «ما عاقبت از کار و هنجار حافظ شهر خود سر در نیاوردیم ،گاهی خبر اورا از خانقاه بعضی پیران می‌شنویم، گاه درشعرش تعریض به بعضی هم از آنگونه عزیزان روزگار می‌بگریم، و بازگاهی اورا در بزم باده وعشق می‌بینیم وهمچنین دیگر احوال متضاد ، اما امروز درغیاب خواجه بعضی از اهل ادب میگفتندکه برخی غزلهای اخیر شاعر ما، تنها از شور عشقهای عالم علوی مایه نمی‌گیرد، گویا کاشف احوال دیگر نیز هست واز جمله نام **فلان** معشوق می‌بردند ، خواجهٔ ماچه میگوید؟»

حافظ گفت : جواب اینست که هم دوش گفته‌ام، آری :

دل سرا پـردهٔ مـحبـت اوست
دیـده آئـینـه دار طلعـت اوست
دور مجنون گـذشت و نـوبت ماست
هـر کسی پنجـروزه نـوبت اوست
گـر من آلوده دامنـم ، سهل ست
همـه عالـم گـواه عصمت اوست

واین غزل خود تا بآخر خواند. شاه شجاع از لطف غزل وشجاعت وصراحت او بشگفت اندرشد وطاعنان خاموش ماندند.

۱۱ـ یکی از حسودان ـ پس از لختی که سکوت بموجبی شکسته بود و آن حال وحشمت واثر شهامت خواجه فرو نشسته ـ دمی جنباند و برای خوش آمد شاه شجاع گفت : «البته خواجهٔ بزرگوار امروز بحق چشم و

چراغ اهل‌معنی است، اماگذشته از تعریض به بعضی اعزّه‌که بـر لفظ مبارك رفت ، تعریض به محتسب الهی **حضرت مبارزی** دام عمره نیز گاهی درغزلهای خواجه مشهودمی‌افتد، مثل این ترك ادب، مع **تیز** :

اگر چه باده فـرحبخش و بادگلبیز است
ببانگ‌چنگ‌مخورمی‌که **محتسب‌تیز**است!

در آستیـن مرّقع پیالـه پنهان کـن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزاست

وروی به‌حافظ‌کرده‌گفت: «مقصود ازمحتسب در این‌شعرکیست؟ و خونریزی‌کدام‌است، خواجهٔ ما در این چه میگوید ؟»

حافظ گفت: «اگرچه مصطلحات شعرا ومقاصدی‌که‌ایشان‌راست، از مقولهٔ دیگر است ، اما مقصود از محتسب در غزل‌من ، بعین همان است‌که در رباعی حضرت «ابوالفوارس‌شجاع زمان» وآنگاه‌این رباعی شاه شجاع،را بخواندکه مثل غزل‌خودش، معروف بودکه‌اشاره دارد به سختگیریها وخشکی‌ها واطوار متعصبانهٔ امیر **مبارزالدین‌محمد**پدر شاه‌شجاع،که‌مردم به‌علت‌آنهمه‌آزارها وخم شکنی‌ها وبستن‌میخانه‌ها و تعصباتی‌که او داشت لقب **محتسب** باو داده بودند :

در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه‌چنگ‌بقانون ونه دف بردست‌است
رندان همه تـرك می پرستی کـردند
جز **محتسب شهر**که بی می‌مست‌است

نقل است که شاه شجاع متبسم گشت و دیگر در این زمینه چیزی نگفت، و طاعنان زبانشان در دهان بمرد و خاموش و خجل شدند.

(بعضی اشارات در مجالس العشاق)

۱۲- یکی دیگر از علل ناخشنودی شاه شجاع را از خواجه حافظ این دانسته‌اند و آورده‌اند که [ملك خاتون] معشوقهٔ شاه شجاع دوستدار شعر و صحبت شاعران بود و خود نیز مانند عاشقش طبع نظمی داشت و گاه با بعضی از شعرای دربار مشاعره میکرد بدینگونه که مجلس میآراستند و او پشت پرده می‌نشست، و بقول یزدیان: «کس خشی» ها میکرد از برای مرد خودش، و شاه شجاع و میهمانان اینسوی پرده می‌نشستند و آنگاه به‌قال و مقال میپرداختند. هنگامیکه شهرت حافظ بهمه جا رسید و شعرش نقل و نقل محافل شد، ملك خاتون هوس کرد با حافظ نیز دست و پنجه‌ای نرم کند و چندی مدام ورد برداشت که حتماً باید حافظ را شاه شجاع دعوت کند تا با او بمشاعره بنشیند، هر چه شاه از این دعوت سرباز میزد، ملك خاتون اصرار بیش میکرد شاه شجاع میگفت این مرد نه از آنهاست که تو دیده‌ای، با او به شعر بر نمیآئی که سهل است، می‌ترسم او این دعوت را نپذیرد و من ناچار شوم باوی رفتار دیگری پیش گیرم، یا اینکه شاید قبول کند و بیاید، اما با جبار و رنجیدگی خاطر، یا شاید موجبی پیش آید و سخنی درمیانه گفته شود که خوشایند و زیبندهٔ شأن ما نباشد، باری از این هوس بگذر. اما ملك خاتون نمیگذشت و چون عزیز بود و برایش کس خشیها کرده

وهم او را به تنگ آورده ، ناچار روزی حافظ را برای این مقصود دعوت‌کرد. خواجه وصف‌این‌زن راونیز بعضی‌ماجراهای اورا باشاعران دیگر شنیده بود ، باری مجلس هم بقرار همیشه آراسته شد ، ملك خاتون از پشت پرده‌گفت :

«حافظا، مطلعی بفرمائید.» حافظ گفت: «اول نیکزنان» جواب آمد «اول نیکمردان.» زیرا خاتون بسیار به‌طبع خودمغرور بودو بدیهه‌هائی‌که پیش ازین بادیگران‌گفته بود ، اوراکبریا و رعونتی داده بود. حافظ مطلع غزلی‌که همانروزعلی‌الصباح سروده بود ، خواند :

دوش دیدم‌که ملایك در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و بـه پیمانه زدند

آن زن‌که‌سهل‌است،ازمیان نرّه مردان وفحول‌ائمهٔ‌سخن،کدام شاعر است‌که به حریم چنین حدیثی نزدیك تواند شد ؟ ملك خاتون چون این بیت بشنید ، هرچه خـاطر رنجه کرد وبعضی برآمدگیها و فرورفتگیهای بدن بمالید وبخارید، قافیه‌ها پیش نظرآورد وچه چها کاری از پیش نبردکه نبرد . فروماند . چند لحظه و بیش و بیشتر گذشت وسکوت سنگین‌شدوناچار زنك ازدر مسخره ومزاح درآمد گفت : «حضرت خواجه درآنجا بودکه گل آدم می‌سرشتند ؟» حافظ گفت : «بلی ، بانو» زن باز مسخرگی ومزاح‌بیش‌کرد. حافظ چون‌این مزاح وبیمزگی دید وشنید، درجواب‌گفت : «بلی ، بانومن‌آنجا بودم که گل‌آدم میسرشتند» زن‌عیّاره‌گفت : «آن‌گل‌آیاکاه‌نیزداشت‌یاهمین

گل محض بود؟» حافظ گفت: «نه بانو، کاه نداشت» زن گفت «به چه دلیل و نشان میگوئید که آن گل کاه نداشت؟» حافظ که از این جسارت و بیمزگی و پررویی به تنگ آمده بود؛ بالحن عتاب آمیز فرمود: «بدلیل اینکه اگر آن گل کاه میداشت، درمیان پای بعضی فرزندان آدم که از جنس همصحبت امروز من فلکزده اند، رخنه و شکاف پیدا نمیشد!» این بگفت و ملول از جای برخاست و آهنگ رفتن کرد. زن باشرمندگی و خجلت خاموش ماند. شاه شجاع آزرده خاطر و خشمگین، غزان به پشت پرده رفت و بازن پرخاش کرد. گویند این نخستین بار بود که ملك خاتون از عاشق خود درشتی می‌دید، کیفر اینکه با آن عزیز عالم از درگستاخی و بیحرمتی درآمد (میخانه)

۱۳ ـ باری دیگر شاه شجاع در محفلی که از شعر و شاعری و غزلسرائی در آن گفتگو میشد، با حافظ گفت: «اصحاب ذوق و ارباب معنی معتقدند، من نیز برآنم، که تلون درغزل پسندیده نیست. غزلهای خواجهٔ ما همه خوب واقع شده، الا اینکه ابیات آن ها از مطلع تا مقطع هر یك حالی وهوائی دیگر دارد؛ شاید هر بیت درعالم خود کمالی داشته باشد، اما این را کمالی نتوان شمرد که در یك غزل بیتی درمعنی تصوف باشد، بیتی دیگر در وصف باده، وآن دیگر در عشق وهمچنین باقی ابیات همه هرکدام درعالمی دیگر سیر کنند.» حافظ گفت: «خداوند شمشیر و قلم، ابوالفوارس دوران شجاع زمان، آنچه میگوید، عین حقیقت است، من گاه در بعضی غزلها تنوع را پسندیده‌ام، اما با این همه بی کمالی

و نقص تمام ، نمیدانم چرا شعر حافظ در همه آفاق و اقالیم مشتهر است و زبانزد عام و خاص ، و روزی چند بعد از آنکه حافظ غزلی اینچنین پر نقص و بیکمال میگوید، اگرچه خود در گوشهٔ شیراز نشسته، همان شعر متلونش باکاروانها و کشتیها تااقاصی اقطارعالم سفر میکند، اما بسیاری حریفان دیگر هستند، که شعرشان باهمه کمالی که دارد، پای ازدروازهٔ شیراز یاکرمان، بیرون نمیگذارد ، باآنکه خود همراه بیاض شعرشان، مدام چون سیماب بیقرارندوچون ماه دائم درسفر !»

بعضی گفته‌اند که حافظ در این جوابش تنها به شعر خود شاه شجاع کنایه نداشت ،بلکه بعضی دیگر،منجمله «عماد فقیه‌کرمانی» هم‌مشمول دندان‌شکن اشارهٔ او بودند.

(حبیب‌السیر ودیگرمواضع)

۱۴- آورده‌اندکه‌شاه شجاع کـه چندبار روباروی درماجراها با حافظ ، رنجه و آزرده شده بود ، سرانجام به‌تنگ آمده قصد آزار و کینه‌کشی داشت وپیوسته درکمین بودکه‌مجالی‌پیداکند وخاطررنجور خویش راخوش سازد وازین معنی باچندتن‌ازاطرافیان نیز سخن‌گفته بود. بعضی ازدشمنان‌حافظ وخوشخدمتان درگاه می‌گفتند : «حضرت سلطان اینهمه خاطیان وخصمان را سیاست‌کرده است و بجزا رسانده شاعری ژولیده‌راچه‌محل آنست‌که موجب چندین ملال و آزار خاطر سلطان معظم‌شود؟باری‌اگرکشتن‌روانمیدارند،میتوان‌ازین‌شهرش‌راند، یا بیکی ازقلاع محابس فرستاد» اما شاه شجاع به ملاحظهٔ شهرت و

محبوبیت عالمگیر حافظ و بد نامی آزارندهٔ او، و برخی ازینگونه ملاحظات ، نمی‌خواست بی‌هیچ بهانه او را سیاست کند وکشتن که البته دلش بار نمیداد؛ زیرا ازهرچه بگذریم او نیز اهل شعر بود وقدرحافظ را می‌شناخت که تاچه پایه‌است. آیا حیف نبودکه یك چنان نازنینی‌را که بارها درغزلها او را ستوده بود وذکر خیرش را منتشرکرده بود، به جرم «چندفقره» حاضرجوابی، یاسرسنگینی‌وعزت‌نفس، عرضهٔ نیستی کند و خود را بدنام ابدگرداند ؟ اما البته بی‌میل‌هم‌نبودکه‌بهانهٔ ظاهر بصلاحی بیابد واو رایاگوشمالی حسابی‌دهد، یامشمول‌عفووبیش‌ازپیش ممنون‌واجیرخودکند؛ واین‌بهانه‌بزودی‌پیداشد! بتازگی‌غزلی‌ازحافظ شهرت یافته بود که چنین مقطعی داشت :

گر مسلمانی ازینست‌که حافظ دارد

وای **اگر** از پس امروز بود فردائی

شاه شجاع‌دیدبه‌به،رایحهٔ **کفر**می‌شنود!با فقیهان‌و خوشخدمتان مشورت‌کرد ، ایشان نیز چربش‌کردند که : بلی ، این بیت کاشف از آنست‌که گویندهٔ آن‌درقیام‌قیامت‌شك‌داردوشك درقیامت ازمقولهٔ‌کفرو کافری‌است‌وازینحرفها،..القصه‌محضری‌کردند وفتوی‌نوشتند وکسی‌را بدنبال حافظ فرستادند . قضا را آن فرستاده از دوستان حافظ بود و ماجرا را برای او نقل‌کردکه حال وکار ازینقرار است . گویند حافظ مضطرب شد وچاره‌ای جزرفتن نیز نداشت، اما پیش از رفتن بدربار، سرراه نزدخالوی‌خود **ابوبکر زین‌الدین تایبادی** رفت‌که‌بتازگی‌از

خراسان آمده بود، یعنی پس از ویرانگری **تیمور**، سفر بر حضر گزیده قصد رفتن بمکه داشت وچندی بودکه موقتاً درشیراز سکنی گرفته بود و بحکم خویشاوندی مادی و معنوی با حافظ میانهٔ مناسبت گرم داشت . وقتی زین‌الدین ماجرای فتوای فقیهان را شنید و اضطراب خویش گرانمایهٔ خودرا دید، گفت: غم مدار، که این مشکلی نیست. هم در راه که بدربار میروی، بیتی دیگر بسیاق این غزل بگوی، حاکی از این معنی که دیگری چنان میگفت و آنرا پیش از مقطع بیاور ، تا بمقتضای این دلیل ومقدمه که «نقل کفر کفر نیست» از مهلکه نجات یابی . حافظ خوشحال شد وهمچنین کرد . وقتی که فقیهان از حافظ اقرار گرفتند که آن بیت او گفته، فتوی برخواندند ومجلس منتظر جواب بود، حافظ گفت: «ائمهٔ این مجلس همه برحقند وفتوی ایشان نیز بر بنیاد تحقیق، قوام مبانی اسلام نیز هم از اینگونه امامان و فتاوی ایشانست اما این شکسته خاطر میپرسد که آیا نقل کفر هم از مقولهٔ کافری است؟» جماعت خاموش ماندند و بهم دیگر نگریستند . حافظ گفت «حضرت ابوالفوارس که خود جامع علم وعمل است، چه جواب میدهد ؟ » شاه شجاع گفت «جواب بدهید» فتوی دهندگان همه اتفاق کردند که نقل کفر ، کافری نیست ، آنگاه حافظ گفت :

«آنانکه غزل مرا بسمع عزیزان رسانده‌اند، این بیت پیش از مقطع را نقل نکرده‌اند، که هم من گفته‌ام:

این حدیثم چه‌خوش آمدکه سحرگه میگفت

بر در میکده‌ای ، با دف و نـی ترسائـی :

گرمسلمانی ازینست ... الخ

وبدینگونه خواجهٔ شیراز از آن مهلکهٔ خطرناك رهائی یافت این قصه هم مثل بیشتر قصص حافظ، بعید نیست که بمناسبت ابیات پرداخته شده باشد ،زیرا اگر قصد خرده‌گیری وآزار باشد ، میتوان گفت وبهانه‌گرفت‌که چرا مؤمن باخلوص ، ازحدیث کفرآمیزخوشش بیاید وبگوید «این حدیثم چه‌خوش» ؟ ونیزترسایان بشکلی ازقیامت معتقدند .

(حبیب‌السیر ومعالم‌السفر)

۱۵- آورده‌اندکه **محمودشاه بهمنی** از سلاطین هند که مقر سلطنتش«حیدرآباد دکن» بود، به سابقهٔ ذوق وطبیعت خویش، اشتیاق بسیاربزیارت‌حافظ داشت‌زیراآوازهٔخوش وشعرهای‌دلکش‌اورا شنیده بود ومیخواست مجلس‌خودرا به وجود اومزین سازد ودرمیان‌اقران به‌چنین نصیبی بنازد . این شاه‌که خود صاحب ذوق بود وبه فارسی و عربی‌شعرمیگفت ، دارای دستی بخشنده‌وطبعی‌کریم بود ودربارگاهش مرسوم‌این‌بودکه ازشعرای‌عرب وعجم وروم وهند هرکه نزداومی‌آمد یاشعری محبّانه میفرستاد ، به‌ازای اولین شعرهزار مثقال زرعیارباو صله میدادند ، پس ازآن را تبهٔ هرکس بمیزان ارجمندی وهنرش‌بر قاعده‌ای‌قرارمیگرفت. باری،شاه‌محمودوزیراعظم‌خویش**میر فضل‌الله**

راگفت : ماباید بهرشیوه‌که ممکن است،گوی ازاقران ببریم و حافظ را نزد خود آوریم .میرفضل‌الله گفت:اماخواجه اهل سیر و سیاحت نیست ، مگر نشنیده‌ای‌که همه سلاطین زمانه او را دعوت‌کرده‌اند و اجابت نکرده ، بالاترین حد اجابت او اینست‌که احیاناً صله‌ای‌قبول کند وقطعه یا غزلی نزدطالبان‌خویش فرستد . اوقدم ازشیرازبیرون نمی‌گذارد ، مگر نشنیده‌باشی‌که گفته :

نمیدهند اجازت مرا بسیر وسفر
نسیم بـاد مصلّی و آب رکناباد

اوحتی‌به سفرهای نزدیك ، به‌روم ، عراق عرب ،آذربایجان‌هم نمیرود ، تاچه رسد به‌هند و سفر دریا . شاه محمودگفت:ولی‌درشعراو اشتیاق سفرهست ، چنانکه فی‌المثل شوق‌آذربایجان در این بیت‌کـه گفته :

ای صبا گربگذری برساحل رود ارس
بوسه زن‌برخاك‌آن وادی ومشکین‌کن‌نفس

و شوق عراق درین بیت :

ره نبردیم به مقصود خوداندر شیراز
خرّم‌آن‌روز که حافظ ره بغداد کند

وهمچنین بسیاری شعرهای دیگر کـه حاکی ازینگونه معانی است.مقصودآنکه‌گاه ازشعرهای اوپیداست‌که اشتیاق سفردارد وملول است ازینکه قـدر سخندانی و خوشخوانی او را در شهر زادگاهش

نمیشناسند،پس مگر تو نشنیده‌ای‌که گفته‌است:

سخندانی‌وخوشخوانی نمی‌ورزند درشیراز

بیاحافظ‌که‌تاخودرا به‌ملك دیگر اندازیم

وحقیقةً موجب حیرت واسف است‌که‌یك‌چنان گوهرگرانبهائی در آن شهر هست، وقوم او را به‌حال وقیمت اومعرفت نیست؛چنانکه گفته‌است:

معرفت نیست درین قوم ،خدایا مددی

تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

تواند بودکه او ازتنگدستی و بی‌زاد و توشگی ، ناچار حضر بر سفر گزیده‌است ، وگرنه خواستارآن هست‌که گوهر خود را به‌خریداران دیگرنیز ببرد ، او ازخدا مدد میخواهد،بیا تاماااورادرین‌آرزومددی رسانیم .

القصه میرفضل‌الله نقدینهٔ هنگفتی‌با نامهٔ دعوتی بآداب وآئین برای حافظ‌فرستاد،که‌کشتی محمود شاهی در **بندرهرمز** انتظارتـرا دارد ،همتی‌کن وما را سرافرازی بخش .

خواجه‌که ازطول اقامت درشیراز ملول شده بود، این‌باردعوت خواستاری بدین‌جدّ وجلال را پذیرفت وعزم سفرکرد. ازآن نقدینه چنانکه نوشته‌اند، مبلغی خرج‌حوائج خواهرزادگان خودکرد،مبلغی نیزصرف‌گزاردن‌وامهائی‌که‌داشت؛وبامابقی ازشیراز بسوی بندرهرمز روانه‌گشت . قضا را در قصبهٔ لار یکی از دوستان‌کهن‌خویش را دیدکه

ازکجتابی روزگار درتنگنای پریشانی وادبار افتاده بود . ازآنجاکه آئین آزاده خوئی وبلند نظری هنرمندانهٔ او بود ، رعایت حال آن دوست را برحسابگری سوداگرانه مقدم داشت و بهرحال کیسه پاك و پتی ، هرچه باداباد گویان پیش ازظهری به‌بندر هرمز رسید . اتفاقاً دوتن از دوستان‌بازرگان حافظ ـ خواجه بدرالدین همدانی و خواجه محمدکازرونی ـ هم باهمان‌کشتی قصدسفر به هند داشتند ، درپی‌مقاصد تاجرانهٔ خویش ، و چون ازوضع وحال خواجه‌آگاه شدند ، مخارج سفر او را تاهند تقبل‌کردند واو اگرچه از قبول منت اکراه داشت ، چون به‌محمودشاه ومیرفضل‌الله قول آمدن داده بود ، لاحولی گفت واحتمالا چابکتر از **سندبادبحری** قدم به‌عرشهٔ‌کشتی‌گذارد . امـا از بدِ حادثه یاحسن اتفاق، هنوز لنگر از ژرفا نکشیده بودند وسفینه از ساحل جدا نشده بودکه،ناگاه دریا اندکی طوفانی شد وعربده و اشتلم آغاز نهاد ، وازآنجاکه اصلا حافظ جماعت‌بااینگونه شوخی وشلتاقها چندان میانهٔ خوشی ندارند، خواجه هولزده، اما بادلیری‌تمام،احتمالا چالاکتر از **سندباد برّی** ، بخشکی پرید . کم کم نیمروز شده بود ، قراربودکشتی پسین‌آنروز حرکت‌کند ، دریا نیز کمی پس از فرود‌ـ آمدن‌آن دلیر شیردل بخشکی ، نسبةً آرام‌گرفت، اما هرچه دوستان وپیك محمودشاه ، ناخدا ودیگر بندگان خدا اصرار و ابرام کردند ، خواجه‌گفت : خیرپیش وبلادور ، ماطایفهٔ آرامخویان اصلا اهل این «جنجال»ها نیستیم ، بسلامت .

و نامه‌ای حاکی از چند و چون ماجرا ، باغزلی به پیك سپرد ، تا محمود شاه و میر فضل‌الله را ارمغان بـرد ، چند بیت از آن غزل اینك :

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به‌می‌بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان دراو درج است
کلاهی دلکش ست اما ، به دردسر نمی‌ارزد
چه آسان می‌نمود اول، غم دریا ببوی سود
غلط کردم، که این طوفان بصدگوهر نمی‌ارزد
چو **حافظ** در قناعت کوش، وز دنیای دون بگذر
که یك جو منت دونان دوصدمن زر نمی‌ارزد

بعضی مؤرخان یکـی ازعلل ترك سفر وانصراف حافظ را این نوشته‌اندکه پیش از راهی‌شدن، میان‌وی و آندو دوست بازازی‌متقبل خرج سفر ، کدورتی پیدا شد و بیت اخیر را نیز اشاره بهمان قضیه میدانند . میر فضل‌الله غزل و ماجرا را برای شاه محمود نقل کرد . محمود یکی از فضلای دربار - **ملا محمد قاسم مشهدی** - را مأمور کردکه بمیزان‌هزارمثقال طلا، از نفایس‌هند خریده برای‌خواجه‌ببرد.
(شعرالعجم وازسعدی تاجامی)

۱۶- یکی دیگر ازشیفتگان حافظ ودعوت‌کنندگان اوبه‌هند ، سلطان **غیاث‌الدین** پسر سلطان **سکندر** ، فرمانروای **بنگاله** است که

در سال ۷۶۷ هجری بر تخت سلطنت بنگاله جلوس کرده است .

آورده‌اند که سلطان غیاث‌الدین سه کنیزك خوبروی و هنرمند داشت، یکی نامش **سرو**، دیگری **گل** وسومی **لاله**، یکی نوازنده‌ای چیره دست بود، دیگری آوازخوانی لطیف لحن‌وآن دیگر رقاصه‌ای شیرین حرکات. این‌سه را زالی مادر، یامربی بود «غزّاله» نام‌که پیش‌از راه یافتن بدربار سلطان غیاث‌الدین وارمغان‌کردن این سه‌لعبت فتان باو ، معروف بود که غزّالی پیشه داشته، ازینرو بروایتی آن سه‌دختر را **«ثلاثهٔ‌غزّاله»** نیز می‌گفتند وداستان آمـدن ایشان بدربار سلطان غیاث‌الدین و هنرنمائیهاشان‌بروایات مختلف در همه اطراف واکناف عالم مشهور وشایع بود. سلطان به‌این سه‌کنیزك افسونگر وهنرپیشه، بسیار شیفته و دلبسته بود و از حرکات وهنرشان محظوظ .

روزی از روز های بهار در مجلس انس و بهـره‌مندی از آن لطیفان، به‌خاطرسلطان مصرعی‌گذشت ، اینچنین‌که :

«ساقی حدیث سرو وگل و لاله میرود» و هر چه کوشیدکه مصرع را بیت و بیش‌کند، نتوانست. داستان را با شعرا وادیبان دربار در میان گذاشت ، ایشان نیز فروماندند ، زیرا رعایت قافیه و ردیف کار را مشکل‌کرده بود و سلطان نیز همین طرح را می‌پسندید. یکی از فضلای حضور گفت : « امروز در عالم شعر سرآمد همه حافظ شیرازی است ، رأی آنست‌که اگر سلطان مصلحت بیند این مصرع‌با وصف حال وماجرا نزد او فرستاده شود وسلطان از وی خواستارآید

که‌آن مصرع را بدین طرح برافزاید، باشدکه اوکاری از پیش‌ببرد.»
غیاث‌الدین‌که از آرزومندان و مشتاقان زیارت حافظ بود ، این رأی را پسندید و هم بهانهٔ‌خوبی برای ایجاد ارتباط با او دانست ، ازینرو دعوتنامه‌ای نقدینه همراه بـرای خرج سفر ، با وعدهٔ عیش و نوش و خوشگذرانی، سوی حافظ گسیل داشت . حـافظ پیشکش سلطان را پذیرفت، اما چون پروای عیش و نوش وکنیز بارگی نداشت ، سفردریا را نیز خالی از هول و خطر نمی دانست ، دعوت را قبول نکرد ، ولی حاجت و مقصود اورا برآورد ، غزلی با آن طرح سرود وبرای او به بنگاله فرستاد و بپاس محبتهای او نامش را نیز در غزل درج وابدی کـرد . چون قند پارسی به بنگاله رسید ، همه از شیرینکاری طبع خواجه در شگفت ماندند ، زیرا به بهترین وجه از عهدهٔ آن دشوار برآمده بود ، اینك چند بیت از آن غزل :

ساقی‌حدیث **سرو و گل ولاله** میرود
وین بحث با **سه دختر غزّاله** می رود

طی مکان ببین وزمان، در سلوك شعر
کاین طفل یکشبه ره صد ساله میرود

شکّر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی‌کـه به **بنگاله** میرود

حافظ زشوق‌مجلس‌سلطان **غیاث دین**
غافل مشو، که کار تو از نالـه میرود

ولی دراصل « **ثلاثهٔ غساله** » مشهورست (معالم‌السفر و...)

سازندهٔ این قصه، که گویا از ادبا و تذکره نویسان هند بوده، در ساختن قصه بسیار تکلف بخرج داده است. در اینکه غزل مزبور از آن حافظ است (یك بیت و یك مصرع این شعر در فارسی از امثال سایر شده) و نام سلطان غیاث‌الدین فرمانروای بنگاله هم در آن آمده، شکی نیست. شاید سلطان بنگاله از حافظ دعوتی هم کرده باشد، یا پیشکشی فرستاده، تقاضای شعر هم کرده باشد و حافظ نیز آن غزل گسیل داشته، اما داستان سرو و گل و لاله، و ثلاثهٔ غساله یا غزاله ساختگی می‌نماید. البته ما خود را ملزم داشته‌ایم که قصص و ماجراها را، چه ساختگی باشد چه حقیقی و مطابق با وقایع تاریخی، نقل کنیم و کردیم، اما برای اینکه میزان ساختگری را بشناسیم، چند کلمه از یادداشتهای مرحوم علامه **محمد قزوینی** را دربارهٔ ثلاثهٔ غساله در اینجا می‌آوریم، قبلا گفته باشیم که چنانکه در بعضی کتب آمده است و علامهٔ قزوینی به پاره‌ای موارد این موضوع در یادداشت خود اشاره کرده، علی‌الرسم باده خواران بعد از غذا و طعام، یا هنگام صبوحی و خمار شکنی، سه پیاله شراب به فواصل می‌نوشیده‌اند که شویندهٔ کدورتها و غمها باشد و این سه پیالهٔ غسل دهنده را «ثلاثهٔ غساله» می‌نامیده‌اند و شعر حافظ نیز اشاره بهمین رسم دارد. قبلا نقلی از حاشیهٔ ص ۸۶ حافظ چاپ انجوی بخوانید:

«ثلاثهٔ غساله ـ قدما عقیده داشتند که اگر صبحگاهان سه پیاله شراب نوشند، چنین شرابی شویندهٔ غمها و کدورتها و شویندهٔ معده و

امعاء و محرك اشتها خواهد بود ، چنانکه گفته‌اند :

نوشی چو ثلاثهٔ غساله　　طبعت بکند هوس نوالـه

صوفیان برای ثلاثهٔ غساله تعبیر و تفسیر دیگری دارند که مناسب این مقام نیست...» البته مأخذ این نقل ذکر نشده است، و بهرحال اینك تحقیقی از مرحوم **علامهٔ قزوینی** درین خصوص :

«ثلاثهٔ غساله ـ شاید اصلش مضمون این شعر باشد و بلاشك همین بوده است اصل آن :

شرب النبیذ علی الطعام ثلثة　　فیها الشفاء وصحة الابدان...

[و گفته شده است پیالهٔ اول تشنگی را میشکند و دوم غذا را گوارا میکند و میگذراند وسوم روح و روان را خرّم می‌کند وافزون براین زائد است].

... مناسبتی لابد داشته این مضمون واین اصطلاح با این عادت که بعد از غذا سه مرتبه شراب مینوشیده‌اند ...

ثلاثاً سأ شرب بعد الغذا ـ و سبعاً اسلی بهن الحزن ... »

(ج ۲ یادداشتهای قزوینی ص ۱۲٤) .

۱۷ ـ آورده‌اند که امیر **تیمور گورکان** ، هنگامیکه در سفر اولش بسال ۷۸۹ هق به شیراز اندر آمد ، همه وجوه اهالی شهر خواه ناخواه ، برای خوشامد تیمور بدیدارش رفتند . امیر تیمور از یکایك پرسید و با هرکدام به‌اقتضا برخوردی کرد و در این اثنا چشم آن داشت وهم اشتیاق که حافظ را نیز ببیند ، زیرا شهرتش به لطف

شعر، نه قهر شمشیر، چونان خود وی همه‌عالم راگرفته بود. اما ازمرد معرّف نام حافظرا نشنید. به‌سید **زین‌العابدین گنابادی**، مقرب‌درگاه خویش‌که از مریدان و دوستداران حافظ بود و بارها از و نزد تیمور ذکر خیرکرده بود، گفت:

« مگر خواجه حافظ درشهر نیست؟» سید گفت: « حافظ پیری گوشه‌گیر است ودیگر حال تماشا و تشرّف ندارد، اما من اورابدرگاه خواهم آورد.»

وقتی حافظ را نزد تیمور آوردند، در سراپای او آثار فقر و درویشی و ریاضت آشکار بود. تا دیری حدیثی نرفت، زیرا حافظ خاموش نشسته بود و تیمور نیز سخنی نداشت سرانجام تیمور برسبیل نجوی، اما چنانکه خواجه نیز بشنود، باسیدگنابادی‌گفت: «ماشنیده بودیم‌که‌سلاطین‌وملوك‌روزگار ازعجم وعرب وترك وهندو، بارهاصلات موفورگرانمایه ونقود بسیار به خواجهٔ خوشخوان نثارکرده‌اند، عجبا که‌اکنون بظاهرخلاف‌شنیده می‌بینیم؛ یحتمل این‌فاقهٔ مشهود رادلیلی دیگر است» حافظ همچنان خاموش بود و لختی بگذشت.) تیمور که خواست فی‌المثل مناسب حال مقالی داشته، شیرینی کاشته باشد، روبخواجه‌گفت: «فقیر، من بضرب‌شمشیراکثر ربع مسکون رامسخر ساختم و هزاران ولایت را ویران‌کردم، تا مگر بخارا و سَمرقند که وطن مألوف و تختگاه من است؛ آبادان‌گردد، آنگاه تودرویش به‌خال هندوی‌ترك شیرازی‌خویش، سمرقند و بخارای‌مارامی‌بخشی‌ومی‌گویی:

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را؟!»

حافظ گفت: «ای امیر، یحتمل از همین بخشند گیهاست که باین فقر و فاقهٔ مشهود افتاده‌ام !»

این قصه را بسیاری نقل کرده‌اند ، اولین کس گویا **دولتشاه سمرقندی** است که بعید نیست از ساخته های خود او باشد و بعد ها دیگران ازو گرفته باشند ، منجمله مولانا **فخرالدین‌علی** متخلص به **صفی** (پسر ملا حسین کاشفی) در **«لطائف‌الطوائف»** و نیز **آذر** در تذکرهٔ **آتشکده** و غیره وغیره. زیرا ازچنگیز وتیمور جماعت، حتی اینقدر ها هم توقع تردماغی و ذوق نتوان داشت. و دولتشاه چنانکه معمول‌اوست در این قصه‌نیز مرتکب خطائی تاریخی شده ، بدینمعنی که‌این‌داستان‌را بسفر دیگر تیمور به‌شیراز و پس ازکشتن **شاه‌منصور** ممدوح حافظ مربوط کرده است و حال آنکه سفر دوم تیمور و قتل شاه‌منصور در ۷۹۵ اتفاق‌افتاده‌است و آنوقت سه‌یاچهار سال‌ازدرگذشت حافظ‌میگذشته. این نکته‌راآقای **گلچین‌معانی** (البته بعدازمرحوم دکترغنی) درحواشی لطائف الطوائف وتذکرهٔ میخانه متذکرشده‌اند .

یکی ازصاحبذوقان‌زمان‌ما، مرحوم **دانش صیاء لشکر**ـحکیم سوری ـ گفته است :

به بیست سال به شیرازمان اقامت بود
بخواجه گو کـه ندیدیم ترك شیرازی

پس‌ای خدای سخن‌آوران، سخنوریت

به‌حکم **قافیه** بوده‌ست و نکته‌پردازی!

اگرچه به آن سادگی و آسودگی‌که امروز مثلا «ترك‌تبریزی» میگوئیم یا «ترك‌قفقازی» ـ ولفظ صریح وسریع‌الدلاله بمعنای خود است ـ «ترك شیرازی» نمیتوانیم‌گفت؛ اما لابـد اصلی داشته است که حافظ چنان گفته است ، واین از یادداشتهای مرحوم **علامه قزوینی** است‌که : «ترك شیرازی ـ بغیر از شعر معروف حافظ ، این تعبیر در این شعرسعدی نیز استعمال شده است :

ز دست ترك ختائی‌کسی جفا چندان

نمی‌برد،که من‌ازدست ترك شیرازی»

(ج ۲ ـ یادداشتهای قزوینی ، شماره ۲۵۳ انتشارات دانشگاه تهران ، ص ۱۲۰)

شاید مثلاتیره‌ای از قشقائیها ، یا اهل بعضی ازعشایر و ایلهای دیگر ، مقصود آندو شاعر شیراز بوده ، بهرحال سخن مرحوم دانش ضیاء لشکر ازدقت وحفاظ دور مینماید ، مخصوصاًکه «ترك شیرازی» در شعر حافظ قافیه نیست‌که آن بزرگ به حکم قافیه نکته پردازی کرده باشد، باز اگر سعدی‌را میگفت، لااقل راهی بدهی داشت؛گرچه آنچنان‌گستاخ با این قبیل قبله وشیوخ قبیلهٔ فضل وادب سخن‌گفتن ، طریق‌حرمت وحفاظ‌وخاصه حدّگسانی ازطبقهٔ **حکمای‌سوری** نیست که چنین حکم و حکیمی‌ها کنند ؛ اگرچه هرمزاح را عذری باشد .

(تذکرهٔ دولتشاه ـ لطائف‌الطوائف و بعضی مـواضع دیگر)

اما روایت دیگر این قصه چنانکه مرحوم دکتر غنی در جلد اول کتاب معروف وسودمند خود از «انیس‌الناس» تألیف **شجاع شیرازی** نقل کرده ، بقراری است که ذیلا می‌آوریم . قبلاگفته باشیم که بنابقول آن مرحوم این رساله تألیفی است در اخلاق و حکمت عملی از قبیل قابوسنامه ودر آن حکایاتی آمده است از جمله حکایت ملاقات حافظ و تیمور . مؤلفش یکی از بازماندگان خانواده **اینجوست** وکتاب خود را برای مغیث‌الدین **ابوالفتح سلطان** بن شاهرخ بن امیر تیمور نوشته است .

روایت ذیل از روایت قبل به‌چند فایده ممتاز است که برخواننده پوشیده نخواهد ماند و چنانکه مرحوم غنی در ص «نح و نط» مقدمهٔ کتاب خود توضیح داده، هم بیشتر محتمل‌الوقوع است وهم از بی‌دقتی نقل دولتشاه و صاحب لطائف الطوائف منزه است. به تناقض قول دو شخص اخیرابتدا مرحوم غنی توجه کرده است وبعد در حواشی لطائف ومیخانه، چنانکه گذشت دراین مسأله بحث شده .

۱۸ـ آورده‌اند که در سفر اول تیمور به شیراز و غلبه برسپاه **سلطان‌زین‌العابدین** پسرشاه شجاع، چون تیمور بعللی قصد اطراق در شیراز وتعیین حاکم دست نشانده نداشت، ازاهالی شیراز وجوهی غرامت طلب کرد و محصلان گماشت تا بطریق سرشکن جمع آوری کنند حافظ هم یکی از ارباب تأهل بود و مبلغی نیز بنام او نوشتند و به محصلی

حواله‌کردند. چون آن مبلغ چنان بسیار بود و حافظ چندان تهی کیسه که طاقت پرداختن حتی عشری از آن وجه را هم نداشت، ناچار نزد امیر تیمور رفت و اظهار بی‌طاقتی و بی‌چیزی کرد. تیمور گفت مگر نه تو گفته‌ای :

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را ؟

کسی که سمرقند و بخارا به‌خالی تواند بخشید؛ البته مفلس نباشد. حافظ گفت : ای امیر، از همین دست و دلبازیها و بخشندگیهاست که کارم به افلاس کشیده ! گویند تیمور را ازین جواب خوش آمد و او را از پرداخت آن وجه معاف کرد.

(تاریخ عصر حافظ)

۱۹ـ نقل است که سلیم دل مریدی غیور و نیك اعتقاد از مریدان **شاه نعمةالله ولی** را به شیراز گذر افتاد، در آن ایام که حافظ از پیران ریاکار و صاحب مریدان مسند باره سخت ملول و نفور بود و حسب حالش این ابیات که گفته بود :

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

صراحی می لعل و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است

پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی علمی در جهان ملولم و بس

ملالت علما هم ز علم بی عمل است

آن‌مرید سراغ حافظ‌گرفت وزخصت‌دیداریافت، چون پاره‌ای نشستند، در محضرخواجه از مراد خویش سید نعمةالله دعویها و نقل کرامتهاکرد و شعرها خواند ، از جمله «قصیدهٔ اخباریهٔ» سید راکه از کرامات اوست ، فی‌المثل بدینموال‌که :

شکرکزلطف‌ربّ عزّوجل — دل پر از نور یار می‌بینم
برخی اطراف‌تیره و تاریك — بعضی آفـاق تـار می بینم
روی‌حق‌بی‌نقاب‌وپرده‌مدام — بینم و پـرده دار مـی‌بینم
حالت روزگار می‌نگـرم — قـدرت کـردگار می‌بینم
سال فا ذال، رأس نیف مأه — صلح را بیقـرار مـی‌بینم
زانکه‌حامیم بعد بضع مأه — جنگ در روزگار می‌بینم

وهم ازینگونه معجزات پیمبرانه‌که‌آن قصیده راست. وآنگاه با حافظ‌گفت : حضرت خواجه چندی‌است در غزلیات‌کرامت آیات‌از یأس و حرمان ناله بسیار میکند و بتکرار دم از نفی وانکار میزند . مجرّب است که هردل شکستهٔ ملول‌کـه دست ارادت به پیری روشن ضمیر دهد ، به یمن انفاس‌آن پیر، در ظلمات سرگشتگی او را وجه خلاصی‌لاشك روی‌نماید وطریق‌نجاتی پدیدارآید .پیرما حضرت شاه نعمةالله‌گفته است، والله درّ قائله :

ما خاك راه را به نظـرکیمیا کنیم
صددرد را بگوشهٔ چشمی دواکنیم

خواجه‌که این غزل وآن قصیده پیشترها شنیده‌بود،گفت: البته

هدایت موقوف عنایت است، اما من باری به‌استقبال از بهر تبرّک‌این غزل‌حضرت‌سیدنارا پیش‌آمده‌ام.مریدسیدمشتاقانه‌گفت: یالیت‌رخصت بودی ، تامگر خاطر بدان خوش‌کنیم . حافظ گفت : مضایقتی نیست ، و از فرط دلتنگی و ملال‌که در آن حال داشت ، فی‌البداهه‌گفت :

آنانکه خاك را بـه نظرکیمیـا کنند

آیا بـود کـه گوشهٔ چشمی بماکنند !؟

گویندآن مریدساده‌بسیاری شکفته شد، فریادکردکه: «بخ بخ من ازسماع‌این‌غزل‌جمله خانقاهان ماهان‌را رشك‌طربخانهٔ شاهان‌کنم، خدایرا مداومت‌کن» خواجه‌متبسم مداومت‌کردوهم فی‌البداهه‌گفت :

پنهان زحاسدان بخودم خوان،که‌منعمان

خیـر نهان بـرای رضـای خـدا کنند

مریدك‌که عظیم شعفناك شده بود ،گفت : آری پیر ماآشنایان اهل را پنهان بخودمیخواند ، چنانکه بحمدالله مرا ، هم مداومت‌کن‌که درد طلب در تـو بیدار شده است ، و اینك ان‌شاءالله درمان یافتی . حافظ هم بربدیهه مداومت کرد :

دردم نهفتـه بـه ز طبیبان مدعی

باشد که از خـزانهٔ غیبم دوا کنند !

آن مرید را بشنیدن این بیت ، خطوط شوق وشعف در چهره پاره‌ای بشولیده‌گشت ، زیرا خواجه نـاگاه راه ومقام دیگرکـرده بود ، اما خاموش ماند و حافظ همچنان دنبال میکرد :

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند؟
حالی درون پـرده بسی فتنه می رود
تا آن زمان‌که پرده برافتد چها کنند!
چون حسن عاقبت نه بر ندی وزاهدی‌ست
آن به‌که کار خود به‌عنایت رها کنند!
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی کـه بروی و ریا کنند!

آورده‌اند که آن مرید کف بر کف کوبید و برخاست، چهره از خشم برافروخته، آنگاه گفت: «سلیم دل مردا که من بودم که در تو امارهٔ اهلیت و نشانهٔ خلوص می‌جستم، ترا همان قلاشی و رندی ومغ‌ـ مستانگی اولیتر، غلط است آنکه گفته‌اند مردان خدا در اوباش ممکنند. و اگر نه این بودی که توحافظ کلام بیچونی، هر آینه بدان و آگاه باش، بهمت شاه ماهان سوگند که گرد از سر هستی تو برمی‌آورم، بکیفر این ابیات پرکنایه و تعریض که آشنا طلوع است و باقی، روز همه‌روز بیگانه و ظلمانی. اما بحکم صفائی که مراست، این خیر خواهی از تو دریغ ندارم: زنهار! این ابیات بدیوان خویش اندر نیاوری که تمامت دفترت به‌خمول پیش از تو فرو میرد و راه فراموشی و زوال گیرد.» برای باقی این غزل حافظ رجوع کنید بکلیه نسخ چاپی وخطی دیوان فرو نمردهٔ او، در قافیه و ردیف مزبور. (معالم‌السفر)

۲۰ـ آورده‌اند کـه شیخ **کمال‌خجندی** و حافظ را ، بی آنکه دیداری‌روی‌داده‌باشد، به‌صفای‌دل رابطهٔ‌صدق و دادبود وجاذبهٔ خلوص و اعتقاد ، شیخ از خواجه شعر می‌طلبید و خواجه سخنان شیخ را می‌خواست ومیخواند و ذوق‌وحال او را خوش میداشت . باری‌شیخ کمال این غزل را برای حافظ به شیراز فرستاد :

گفت یار از غیر ما پوشان نظر،گفتم‌بچشم
وانگهی دزدیده درما می‌نگر،گفتم بچشم
گفت اگر گرد دلبت خشك از دم سوزان آه
بازمیسازش چوشمع‌ازگریه تر،گفتم‌بچشم
گفت اگـر سر در بیابان غمم خواهی نهاد
تشنگان رامژده‌ای‌ازما ببر،گفتم‌بچشم‌الخ

آورده‌اندکه خواجه چون این‌مصرع بخواندکه : «تشنگان رامژده‌ای از ما ببر،گفتم بچشم» رقتی و حالتی کرد و بگریست و گفت : « این بزرگوارچه عالی‌مشربست،وسوزسخنش‌ازصفای‌ضمیرحکایت میکند» و الحق شعرکمال خجندی‌گاه چنین است .

(دولتشاه)

۲۱ـ از گفتنی های مـربوط بـه حافظ ، در خصوص داوری معاصرانش ، یکی‌هم اینست‌که چون سخن او مشهور عالم و منتشردر همه اقطار شد و از همه شعرای عصر و مشاهیر نزدیك بزمان خویش برسر آمد، شائقان‌شعرچنانکه‌معمولست، درمقام سنجش‌او بادیگران

بر آمدند و بین بعضی از فضلای روزگار گفتگو و لاو نعم درگرفت، که شعر اورا با شعر ناموران و «اکابر گردنکشان نظم» مقایسه کنند و از جمله معلوم کنند که مثلا آیا شعر **سلمان ساوجی** شهیر عصر، بهتر است یا شعر حافظ.

سخن سلمان در ایام حافظ بسیار مشهور و معتبر بود و رواج فراوان داشت. خواجه که قسمتی از ایام عمر سلمان را در یافته است (سلمان در ۷۷۸ یعنی ۱۴ سال پیش از حافظ درگذشته و تولدش گویا ۷۰۰ هق بوده) چنانکه دیوانش حکایت میکند، بشعر سلمان توجه بسیار داشته. بعضی غزلهای او را استقبال و بعضی مضامینش را اقتباس کرده، جائی نیز او را به هنرمندی و فضل ستوده است. وقتی حافظ شروع بشاعری کرد، شعر سلمان نقل و زبانزد همه محافل ادب بود و حتی شاید یکی از نخستین سرمشقهای حافظ در شاعری، سلمان میبوده باشد. اما کم کم حافظ در سخنوری بر آمد و برتر و برتر، تا آنجا که همه کس را در پرتو جوال هنر خود از فروغ و جلوه گری انداخت و از رونق شهرگان کاست، و همین تابش و درخشندگی روز افزون موجب شد که رفته رفته بین فضلا این زمزمه سر گیرد که شعر کدام یك ازدو شاعر مذکور بهتر است. این مقایسه و داوری مهم است؛ زیرا هنوز گشت روزگار و گذشت اعصار قضاوت خود را آغاز نکرده بود، باد مهرگان نوزیده بود، تا تناوران ریشه در اعماق، از عشقه‌ها و نیلوفران باز شناخته شوند، سلمان هنوز در حد اعلای تلألؤ خویش بود.

در تاریخ شعر ما یك جلوه از جلوه‌های بحث و نقد ادبی در این

شکل وشمایل تجلی‌کرده است که معتقدان سخن شاعران از صاحب‌نظران و ارباب دعوی شعر و ادب، و گاه ازخود شعراء،واغلب به نظم در بارهٔ شعرشان داوری بطلبند . در کتابهای تذکره و تاریخ و فنون ادب، بسیاری‌قطعات نقل شده است‌که چنین‌محتوائی دارد وخودفصلی از فن سخن سنجی است. این‌امر گاهی آرام صورت گرفته ، گاهی‌نیز (که شایدبتوان گفت‌غالبا) غوغا و جنجالهائی بر انگیخته که تماشادر آنها برای شائقان اهل،گاه‌خالی ازلطف تفنن و ذوقی نیست وبهرحال این قبیل برخوردها و قضایا از زمرهٔ ماجراهائی است که بداستان زندگی و سرگذشت و آثار شاعران مربوط است . همانکه ما ملزم به نقل انواع گوناگون آنیم .

آقای دکتر **عبدالحسین زرین‌کوب** در تصنیف سودمند و پر‌ارج خود« **نقد ادبی** » بسیاری ازین قطعات راآورده‌اند و درشان‌بحث و نقد کرده‌اند . باری،بعضی از فضلای زمان حافظ ، در امـر داوری میان شعر او و شعر سلمان ، قطعه‌ای به « **روح عطار** » فرستادند و او نیز قطعه‌ای در جواب گفت که لُبِّ لبابِ آن هر دو را در اینجا میآوریم ، تا درین مقاله نمونه‌ای از قطعات مذکور نیز نقل شده‌باشد.

روح عطار شاعری است شیرازی، از شعرای کم نور معاصر حافظ،که در شعر گاه « روح » و گاه « روحی » تخلص کـرده است ، دیوانی ازو مانده‌که‌گویا هنوز بچاپ نرسیده (ر. ك: از سعدی تاجامی چاپ‌دوم‌ص۳ ـ۳۹۲) ظاهراً بعضی‌آثارست‌بنیادهمین شاعراست‌که به

عطار نیشابوری نسبت داده اند؟ باری،قطعهٔاول اینست :

ملوك مملکت نظم و ناقدان سخن
که‌باد خاطرشان‌ایمن ازحدوث زمان؛
ز اهل طبع ، گروهی مخالفت دارند
پی تراجحِ اشعار حافظ و سلمان
گروهی از فضلا متفق که این بهتر
جماعتی دگر انکار می‌کنند که آن
به نوك خامهٔ گوهر نثارِ سحر نمای
بیان کنید کزین دو کرا بود رجحان؟

و اینك چند بیت از قطعهٔ «روح عطار» گر چه روزگارداوری دیگر کرده است :

نموده‌اند چنین مالکان ملك سخن ،
که‌کرده اند مسخرجهان به تیغ بیان،
باین‌کمینه،که‌ازپیرفکرخویش‌بپرس
که نطق حافظ بـه یا فصاحت سلمان
چوکردم این‌سخن ازپیرعقل‌استفسار
کـه ای خلاصهٔ ادوار و زبدهٔ ارکان
بگوکه شعر کدامین ازیندو نیکوتر
که‌برده‌اندکنون‌گوی شهرت ازمیدان
جواب دادکه سلمان بدهرممتازاست
بلفظ دلکش ومعنی بکر وشعر روان

دگر طراوت الفاظ جزل حافظ بین
که شد بلاغت او رشك چشمهٔ حیوان
یکی بگاه بیان طوطئی است شکربار
یکی بنظم روان بلبلی است خوش الحان
یکی مطابق طبع لطیف، همچون عقل
یکی مناسب جسم شریف همچون جان
یکی بگلشن نظم است سوسن آزاد
یکی بباغ لطائف چـو لالهٔ نعمان
هزار «روح» فدای دم چو عیسی این
هـزار جـان گرامی نثار گفتهٔ آن

شخص میانه‌حال باید میانه‌گیر هم باشد! مقصود اینکه ازین نحو داوری بیرمق، هیچ نتیجه‌ای حاصل نمیشود، هیچ مشخصه وخصوصیتی روشن نمیگردد. اگر بجای اسم هر یك از دو شاعر مورد سنجش، اسم دیگـری بگذاریم؛ باز هم انگار فرق نمی‌کند. مثلا بجای حافظ بگذاریم **خواجو** وبجای سلمان هم بگذاریم **سعدی**، دراینگونه نقادی هیچ تفاوتی پیدا نمیشود باز هم یکی طوطی شکر باراست، یکی بلبل خوش الحان، یکی سوسن، دیگری لاله، اما خصال هریك چیست، معلوم نیست، گر چه این مطالب به مقولهٔ ما ربط ندارد.

(از سعدی تا جامی ـ نقد ادبی)

۲۲ ـ آورده‌اند که چون خواجه بحسب ظاهر در عمر خویش

رندانه ولاابالی گونه‌میزیست،خاصه در اواخر ایام زندگی‌بس بی‌پروا سخنان میگفت ، بعد رحلت (مانند فردوسی) بعضی متعصبان حجری در نماز گزاردن بر جنازهٔاومتأمل‌ومردد بودند.جنازه‌برزمین‌مانده‌بود تا رندی‌معتقدبحافظ‌گفت: «درآن‌کوزهٔکنارحجره‌شعرهای حافظ است که‌برسفال‌وکاغذپاره‌ها نوشته ،کودکی‌خواب‌ندیده‌رابگوئید که از آن پاره‌ای‌برآرد،تامعلوم‌شودسخن‌خوداو دراین میانه چیست » وهمچنین کردند ، این بیت برآمد :

قـدم دریـغ مـدار از جنازهٔ حافظ
که‌گر چه غرق‌گناه است؛میرودبه‌بهشت!

چون حاضران اینحال و مقال بـدیدند،از کـرامت او دانسته همگان بنمازایستادند . شاید این نخستین فال بودکه از دیوان‌حافظ گرفته شد . گویند هم از اینجا خواجه « لسان الغیب » لقب‌گرفت.
(نتایج الافکار)

۲۳ ـ آورده‌اند که مولانا **شمس‌الدین محمد بخارائی**معروف به **محمد معمائی**که سالها در نهایت اقتدار و اعتبار صدارت**ابوالقاسم بابر میرزا** را بعهده داشت و معروف بود که دست تصرفش بلند است و چندان حلال و حرام نمیشناسد ، در ایام توانائی خود در شیراز،بر سر تربت حافظ گنبدی و بنائی ساخت . پس از اختتام‌کار بناء ضیافتی کرد وچنانکه امروز مصطلح است،برای«گشایش وافتتاح» بابرمیرزا را به ضیافت خواند. در اثنای‌آمد و رفت و ازدحام ، ظریفی‌شیرازی

چشم‌ها را غافل کرده، این بیت را بجانبی که نظر«میرزا بابر»بر آن میافتاد ، نوشته بود و بر منظر بلندی نصب کرده :

اگر چه جملهٔ اوقاف شهر غارت کرد :

خداش خیر دهاد آنکه این عمارت‌کرد !

چشم بابرشاه‌برآن نوشته افتادوتادیری‌با مولانا محمد معمائی مطایبه‌هامیکرد.گویندکه‌مولاناازین‌ظرافت بغایت‌خشمگین‌شداماهر چه‌پرس‌وجودکرد،نویسنده رانیافت که نیافت .

دیوان‌حافظ با این وزن و قافیه و ردیف دو غزل دارد ، مطلع غزل‌و بیتی‌که یك مصرعش را آن ظریف تضمین‌کرده، اینست :

بیا که ترك فلك خوان روزه غارت کرد

هـلال عیـد بـدور قـدح اشارت کـرد

مقام اصلی مـا گوشهٔ خرابـات است

خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

(مجالس النفائس ـ حبیب السیر)

۲۴ ـ آورده‌اند کـه روزی در محضـر امیر **علیشیر نوائی** و مولانا**عبدالرحمن جامی** ، جمعی ازشعرا گرد آمده از هردری‌حدیث میکردند وترویح خاطر و تفنن‌را شعر میخواندند . شیخ **کمال تربتی** که‌اکثرغزلهای خواجه حافظ را مخمس‌کرده است، یکی از مخمسات خودمیخواند.دیگران، باری،آفرینهامیگفتند؛امامیرعلیشیرومولانا جامی‌بکلی‌خاموش‌بودند.خاطرشیخ‌کمال‌راازاین بابت آزردگی‌حادث

شده،سخت‌ملول بکنجی نشست.دیگر بارکه نوبت خواندن باو رسید، با احترام تمام عذر خواست . امیر گفت : « شنیده‌ام‌که تو دوش سه غزل خواجه را مخمس کرده‌ای، اینك‌امتناع‌و خاموش ماندن چرا ؟ » شیخ کمال‌گفت:«ایراکه‌می‌بینم امیرو مولانا رغبتی بشنیدن ندارند ، زه و احسنت چشم ندارم، اماآخر نه‌کم ازدخلی ، نقدی ، تصرفی ؟ » امیر گفت : « حق بدست تست ، ما غافل بوده‌ایم ، اکنون مخمسی دیگر بخوان تاکسر خاطر ترا جبرکنیم » شیخ‌کمال خشنود گشت وتخمیس این معجزهٔ حافظ را که فرموده :

زان یار دلنوازم شکری است با شکایت
گر نکته‌دان عشقی‌خوش بشنواین‌حکایت

خواندن‌گرفت . و چنانکه رسم مخمسات است، ابتدا سه پیش‌مصرع خویش میخواند،آنگاه بیت‌حافظرا.امیر چنانکه‌گوئی‌این‌رسم نمیداند یاابیات‌خواجه‌را نمی‌شناسد،هنگام‌خواندن‌پیش‌مصرعها ابرودرهم‌کشیده چهره‌متأمل،خاموش‌میماند،اما همینکه بیت‌خواجه خوانده میشد ، چهره‌شکفته زه‌و احسنت میگفت ، برینمنوال که : « آفرین ، این بیت‌معجز است، للهدر قائله، این‌بیت‌عجیب‌عالی‌است،تکرار، احسنت این‌سحر حلال است‌تکرارکن»وهمچنین‌تااواخرغزل‌که‌ناگاه‌حاضران طنز و طیبت امیر بجای آوردند و مجلس از خندهٔ شیطنت پرغلغله شد و شیخ کمال ، عظیم شرمنده و ملول بخموشی گرائید ، که انصاف را همین طنز وطعن‌سزای چنین مقلدان است . (رشحات)

۲۵ ـ آورده‌اندکـه هم درآن مجلس (ر . ك فقرهٔ قبل)یکی از شعراء ـ و پندارم خواجه **مؤید دیوانه** ،که‌گویند صدکلمهٔ‌حضرت امیر و دیوان **کمال** و دیوان خواجه حافظ را جواب گفته ـ طومـار بدست نشسته بود ، چون نوبت باو رسید خطاب به مولانا جامی‌گفت: « دوش دیوان جواب حافظ را تمام‌کردم ، همه‌غزلهای‌خواجه‌راجواب گفته‌ام ، جامی گفت : باری،امابگو خدای را چه‌جواب‌خواهی‌گفت؟ ! گفت آن ادیب : جمله غزلهای **خواجه** را

گفتم جـواب ، تـا صله مـا راچـه میدهی؟

گفتم : جواب خواجه گرفتم که داده‌ای

باری ، بگو جواب خدا را چه میدهی ! ؟

(اشاره‌ای در لطائف الطوائف و باقی از رشحات العبر).

۲۶ ـ آورده‌اند که وقتی در محضر یکی از عرفـا گفته شد که **جامی** در نفحات الانس نوشته :

«حافظ که‌اینهمه‌دم‌ازکلمات‌ومصطلحات صوفیانه زده‌هیچ پیری نداشته‌است‌وهرگزدست‌ارادت‌بمرشدی‌نداده» صاحبذوقی کـه در آن محضر بودگفت : « اگربی پیرچون حافظ توان شد ، کاش مولاناجامی هم پیر نمیداشت ! » (تکملة‌الاخبرورياض العارفين)

۲۷ ـ آورده‌اند که چون دیوان حافظ در همه اقطار عالم بین همه صاحبذوقان خاص وعام رواج‌فوق‌العاده یافت، بعضی از متعصبان خشك مغز و متحجران کژ طبع از سر بیذوقـی‌وثقیلی وحسد بـاین

اندیشه افتادند که محبوبیت این شاعر ملکوتی را بین عامه مخدوش کنند و از نفوذ عجیب و رسوخ بیحد و حصر او جلو گیرند. زیرا میدیدند که همه امم عالم،خاصه مردم شرق یکدل و یکزبان باین شاعر ایمانی‌شگفت دارندواورا«زبان غیب وگزارشگراسرار»میشمارند و حتی ترك زبانان رومی‌عثمانی‌کتابها در شرح دیوان او می‌نگارند. بخصوص بعضی فرومایگان که به تصنع طبع نظمی هم داشتند، اما سست نظم و از قبول خاطر و لطف سخن بی نصیب بودند؛ این رواج ورسوخ‌شگرف‌حافظ چون خاری درچشم رشك ورسوائیشان می‌خلید. از اینرو در زمانهای مختلف با انواع و اقسام حیله های پست میکوشیدند که هر یك بهر نحو ممکن است،نیشی باو بزنند. بعضی متعصبان ترك عثمانی او را بیدین و لاابالی و میخواره میخواندند و شعرش‌را مخالف شریعت می‌شمردندو از علماوفقها درخصوص‌اوفتوی میخواستند. بعضی بر حدیثش بعبث خرده‌های ملا نقطی میگرفتند، بعضی او را طعن ولعن میکردند و در ویرانی مقبره‌اش میکوشیدندو چه بسیار ازین قبیل حرکات حقیر و حسودانه.

از جمله حیله‌ها یکی این بود که گروهی کثر طبعان در بعضی از کتب به تزویر برخاسته، شعری از خود بر ساختند و با مصرعی معروف از حافظ همراه کردند، بدینگونه که:

أناالمسموم ما عندی　　بترياق و لا راقی
أدر كأساً و نا ولها　　الا يا ايها الساقی

[یعنی : من مسمومم و زهر گین شده ، نه تریاق و پاد زهر نزدیکم است ،«نه افسون‌دم» و«عزیمت خوان»،ای‌ساقی ... الخ]

و به جعل شایع کردند که این از شعرهای **یزیدبن‌معاویه** آن سنگدل جانی معروف است و حافظ دراول دیوانش که با «الا یاایها‌ـ الساقی أدرکأساً و ناولها » شروع میشود ، شعر یزید راآورده است و هرکس بخواهد دیوان‌حافظ رابخواند ، در واقع باید با شعر یزیدبن معاویه شروع کند . و چون یزیـد منفور و مـردود همه‌عالم، خاصه مسلمانان است ، ازاینراه خواستند حافظ را نیز مطعون وطردکنند.

این جعل‌و تزویراگرچه یکچند بین عوام رواج یافت ومشهور گشت ، اما به نتیجه‌ای نرسید و از شهرت و محبوبیت حافظ نکاست زیرا چراغ دروغ همیشه بیفروغ است . نازك اندیشان و دوستداران شعر حقیقی که به این خزعبلات توجهی ندارند و اصل مطلب گیرم حقیقتی هم‌داشته باشد ، تازه بی‌اهمیت است و حال آنکه رنگ‌تزویر از سر تا پای این شایعه آشکار است ، باین دلیل که اولا به تحقیق رسیده (بنابقول علامه قزوینی) کـه مصرع « الا یا ایها الساقی أدر کأساً و ناولها » سرودهٔ خود حافظ است‌لاغیرومطلقادر هیچیك‌ازکتب معتبر و قدیم ادبیات عرب و آثار ناقلان و راویان شعر یزید ، چنان بیتی‌را به‌یزیدنسبت نداده‌اند . ثانیاً خود حافظ‌که دیوانش را جمع‌ـ آوری نکرده است‌کـه مطابق حروف تهجی آنـرا منظم سازد و شعر مزبور را در آغاز کتابش در آورد ، این نظم و ترتیبی است‌که بعدها

گردآورندگان اشعاراو،ازجمله**محمد گلندام**،بدیوان‌اوداده‌اند وبنابه معمول«الایا ایها» رادر ابتدای کتاب آورده‌اند و حال آنکه اگر نظم کامل‌تری رعایت شود ، غزلی که مطلعش آن بیت است جایش درصدر دیوان نیست و تازه اگر کسی از آن شعر نفرت داشته باشد میتواند صفحهٔ اول را سیاه‌کند، یا بکَند بیندازد دور. ثالثاً در عالم ذوق وشعر ازینگونه نقل‌وتضمین‌ها بسیاراست و حقیقت شعاران‌تر دماغ درامور ذوقی‌که خشکی را درآن راه نیست؛اینچنین چند و چون‌ها نمی‌کنند. نقل است که یکی از راویان عرب شعرهای یزید را نزد یکی از ائمهٔ اسلام روایت میکرد ، مریدی برای خوشامدِ آن امام به راوی گفت: « پیشوای ما شنیدن اشعار یزید را خوش ندارد و ایـن کار را مکروه میشمارد ، » امام گفت : « همچنین است که تو میگوئی ، اما او را از روایت منع مکن.ومن درشگفتم ازینکه مردی‌بآن سنگدلی وقساوت چگونه باین رقت ونازکی شعر سروده؟وشگفت‌تر آنکه من نیز چون **ابن خلکان** همه شعرهای یزید در خاطر دارم؛اما بجای آفرین او را نفرین و لعنت میکنم و در نقل شعرش میگویم : « وله لعنةالله علیه » واین‌بر راویان‌وناقلان‌اشعاراو فرض‌وفریضه‌است درروایت ، ومن‌صاحب حیات عالی و دارای روح شعر نمی‌شناسم و شاعر نمیدانم کسی را کـه آزارش حتی به موری برسد ، تا چه رسد بـه اینکه قتل نفس کند و آنهمه جنایات شنیع مرتکب شود » .

رابعاً اقتباس یا تضمین وترجمهٔشعریزیدبن معاویه، خاص‌حافظ

نیست ، بعضی‌دیگر ازشعرای ایران نیز به‌اشعارآن ستمگر جنایت‌شعار توجه داشته‌اند ، از جمله **خاقانی‌شروانی** شاعر متدین و حتی متعصب در دین ، یکی ازین دو بیت مشهور یزید رابه تقریب ترجمه و اقتباس کرده است ، له لعنة الله علیه :

وشمسة‌کرم‌برجها قعردنها فمطلعهاالساقی ومغربها فمی
مدام کتبر فی اناءِ کفضةٍ وساقِ‌کبدرٍمع ندامی کأنجمِ

[یعنی : رز خورشید، تکِ‌خم برجش‌ـبامدادش‌ساقی وشامگاه دهانم ـ باده‌ای چون زر در ساغر سیمگون ـ ساقی چونانِ‌پر ماه و ندیمگان اختران] ـ (از المستطرف فی کل فن مستظرف تألیف شهاب‌الدین احمدابشیهی، طبع مصربتصحیح محمد الزهری‌الغمراوی ذیقعدهٔ ۱۳۱٤ ـ جزءِ دوم ص ۱٦۸) ـ آنجا که می‌گوید :

می آفتاب زرفشان،جام بلورش آسمان
مشرق‌کف ساقیش‌دان،مغرب لب‌یارآمده

و من‌که **مهدی‌اخوان‌ثالثم** آن دوبیت یزید را درضمن قطعه‌ای ازاخوانیات، بدینگونه گزارده‌ام :

خانه‌حالی‌چون بهشت‌است‌ازندیمانی‌چوحور
هم بهاران ، بسکه‌گل داریم و نسرین و سمن
باده‌ای داریم با ساز،و سرودی دلنشین
همچنین گاهی بآیین بذله و شعر و سخن
تار من گاهی رسیلی میکند، هر چند نیست
همطرازِ شعر و آوازِ **عماد الدین حسن**

گوئی آن می همچو مهر است و سپهرش قعر خم
با مدادش کف ساقی ، شامگاهش کام من
باده‌ای چون زر ، بجامی سیمگون ، ساقی چو ماه
با ندیمانی بسان ، اختران ، رخشنده تن
سیم افشاندیم و کار عیش چون زر شد ، ولی
کی گوارد بی تو عیش ، ای بی تو من بی خویشتن ؟

وقتی که آن ساختگری و جعل در این خصوص که حافظ شعر یزید را تضمین و نقل کرده ، رواج یافت ، بعضی از صاحبدلان و دوستداران شعر حافظ در صدد بر آمدند که تأثیر این جعل را در ذهن عامه کم کنند ، از جمله این قطعه را به **اهلی شیرازی** نسبت داده‌اند که برای همین مقصود گفته :

خواجه حافظ را شبی دیدم بخواب
گفتم ای در فضل و دانش بی مثال
از چه بستی بر خود این شعر یزید
با وجود آنهمه فضل و کمال
گفت واقف نیستی زین مسأله
مال کافر هست بر مؤمن حلال !

از لحن بیان « این مسأله » پیداست که چه قبیل صاحب طبعان این قطعه را ساخته‌اند و به اهلی شیرازی منسوب کرده‌اند ، اما بهر حال چه اهلی گفته باشد این قطعه را چه کسی دیگر ، جهدش درحد

خود مأجور است .

۲۸ـ گویندکژ نهادی دون و سفله‌که **نجم‌الدین** خوانده‌میشد و وزیر **سلطان یعقوب آق‌قوینلو** بودـو از گدائی به وزارت رسیده بودو ازینرومیان مردم به **نجم‌الدین گدا** شهرت داشت،ـ پیوسته نزدسلطان به بدگوئی وطعن‌حافظ زبان میگشود ودر ذم و قدح او و جواب‌قطعهٔ منسوب به اهلی این ابیات را ساخته بودکه :

عجب در حیرتم از خواجه حافظ
بنوعی که خرد زان عاجز آید
چه صنعت دید در شعر یزید او
که در دیوان نخست از وی‌سراید؟
اگر چه مال کافر بر مسلمان
حلال است و در این قیلی‌نشاید،
ولیکن شیر را عیب عظیم است
که لقمه از دهان سگ رباید

بعضی این قطعه را به **کاتبی نیشابوری** نسبت داده‌اند،اما مرحوم **علامهٔ‌قزوینی** بحق دراین نسبت شك‌کرده‌است‌در چند نسخه از دیوان‌های اهلی و کاتبی که جستجو فرموده،دو قطعهٔ اخیر نبوده خاصه‌که‌ابیات‌سخت‌سست‌است‌وکاتبی‌تا این‌حد خام سخن نیست (راجع باین مطلب ر . ك :مقالهٔ« تضمین‌های حافظ»در سال اول مجلهٔ یادگار ـ شمارهٔ ۹ ـ اردیبهشت ۱۳۲٤ ص ۹ ببعد)

سلطان یعقوب این کلمات و افکار را نیز بحساب سفلگی و گدا-طبعی او میگذاشت، و از آنجا که به کفایت او نیاز داشت، غالباً به‌روی او نمیآورد، تا آنکه روزی بموجبی سلطان برای تفأل، نجم‌الدین گدا را گفت که دیوان حافظ را نزد او بیاورد. نجم‌الدین باز بنای خبث و لاو نعم گذارد و گفت: «هیچگاه با فال حافظ از بواطن احوال آگاه نتوان شد، این غلطی مشهور است که حافظ را لسان الغیب لقب داده‌اند» سلطان یعقوب گفت: «بارها مرا به خاطر خطور کرده است که در باب خواجه با تو ماجرا کنم، اما باز بحکم آنکه گفته‌اند **لامشاحة فی الذوق** (در کار پسندها زفتی و هم‌چشمی و ستیزه روا نیست) با تو چیزی نگفته‌ام. هر آینه بدان که مرا در حق این شاعر اعتقادی نیک است و خوش ندارم کس نزد من بد او گوید.» نجم‌الدین گدا گفت: «ذوق سلطان البته معیار است و امرش مطاع، اما بحکم آنکه گفته‌اند **لامشاحة فی الاصطلاح** گاهی در خصوص خواجه این معنی بخاطر حقیر میگذرد و این مصطلح ماست.

هندیان را اصطلاح هند مدح سندیان را اصطلاح سند مدح »

آنگاه بطنز و پوزخند گفت: «آرزو آنست که سلطان فال این حقیر پیش اندازد، اگر خواجه لسان‌الغیب است، در این معنی که اینک میان بنده و سلطان گذشت، حدیثی مناسب گوید.»

سلطان از پوزخند سخریهٔ او خشمگین، دیوان خواجه برگرفت، چشم فرو بست، پنجه‌ای بسان چنگ خمانده دور برد، دعاوسوگندان فال برزبان آورد و گفت: «ای لسان‌الغیب، این مبرم گدا را باری بر-خر-

خودشان نشان.» و تفأل کرد، بیت «فال انگاشت» این بر آمد :

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد اینکه **گدا** معتبر شود !

نجم‌الدین‌گدا سخت خجل‌شد، وگویند سلطان دیوانی راکه‌در دست داشت بر سر او کوبید وگفت : « تا تو باشی که دیگر با خواجهٔ خواجگان گستاخی نکنی»

(مقالهٔ تضمین‌های حافظ، نوشتهٔ علامهٔقزوینی ـ ریحانةالادب)

۲۹ـ چنانکه میدانیم، فال‌گرفتن ازدیوان خواجه امرذوقی و ایمانی مرسوم‌ورائجی‌است، از آنجاکه‌حافظ راالسان‌الغیب وترجمان‌الاسرار دانسته‌اند، ازقدیم الایام‌تفأل بدیوان‌اورسم شده است ودراین زمینه هم قصه‌های بسیاری حکایت‌کرده‌اند. درخصوص تفأل بدیوان خواجه وفالهای تاریخی ومشهوراوو بعضی موضوعات‌مربوط باین امر، حتی‌کتابها و جدولهای فالنامه نیز تألیف وترسیم شده. ازجمله‌کسانی که دراین‌باب آثاری‌دارند**محمد هروی**و نیز**ملاحسین** و نیز**شاه‌محمد دارابی**مؤلف**لطیفهٔ غیبی**را میتوان نام برد. قصص بسیاری ازین‌فالها چه بسا که ساختگی است و بمناسبت معانی و اشارات ابیات خواجه پرداخته آمده است.اما بعضی ازآنها باصطلاح تاریخی است، یعنی‌به اشخاص نامورتاریخ‌منسوب‌است ودرکتب خاص‌ایشان‌ذکرشده. اگرتمام حکایات فالها درکتابی‌گردآید، شاید چند برابرخود دیوان‌بشود و کتابی بوجود آید پرازقصه‌ها وخبرهای گوناگون واحوال وافکار

رنگارنگ، مثل برشهائی اززندگیهای ادوارمختلف. ماالبته چنین مجال موسعی نداریم؛ اماتك وتوکی میتوان نقل کرد ازجمله:

۳۰ـ آورده اندکه **شاه اسماعیل** سرسلسلهٔ **صفویان** درآن ایام که همه میکوفت وپیش میرفت، بهرجا می‌رسید مزارها ومقبره‌های مشاهیری راکه به تسنن معروف بودند، ازسر جوانی وتعصب، ویران و با خاك یکسان میکرد. وقتی بمقبرهٔ حافظ رسید، ازآنجاکه هم خودش اهل ذوق وشعر بود وهم حافظ محبوب عالم، پاره‌ای تأمل وملاحظه کرد، از امرا واصحاب صلاح پرسید، حاصل مشورت این بودکه متعصبان گفتند: «باید این مقبره وبنا را نیز ویران کرد! چون حافظ هم رند ولاابالی بوده، هم شیعه نبوده» یکی ازاصحاب ـ **ملاسیدعبدالله تبریزی** ـ که از بس درکارها سمج بود، شاه اسماعیل به‌او **ملامگس** لقب داده بود، در خراب کردن مقبرهٔ حافظ از همه بیشتر اصرار میکرد وترکتازانه داد سخن میداد. عاقبت شاه اسماعیل گفت: ازدیوانش فال میگیریم» وگرفت خوشبختانه بدلخواه شاه اسماعیل این بیت منسوب به حافظ آمدکه:

حافظ زجان محب رسول است وآل او
حقا بدین گو است خداوند داورم

شاه اسماعیل خوشحال شدولبخند خرسندی برلب آوردوازویران کردن مزار درگذشت. اماملامگس همچنان پافشاری میکرد. شاه اسماعیل بازدیوان رابرداشت، گفت: «ای خواجه، جواب ملامگس مبرم را هم بده» وفال گرفت، این بیت برآمد:

ای، **مگس !** عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست

عرض خود میبری و زحمت ما میداری !

(مجالس المؤمنین ـ ازسعدی تاجامی ـ ریحانة الادب)

۳۱ـ آورده اند که **نادرشاه افشار** بهنگام پیشروی‌های خود، باری قصد **تبریز** داشت، اما بنا به ملاحظاتی سپاهیانه ، درحرکت اندکی مردد بود. اوخودروحیهٔ لشکررا مناسب نمیدید و بعضی سرداران او نیز بسیج و آمادگی را کافی نمیدانستند ، ازکمیت سپاه خصم وکیفیت تعبیه‌ها و آلات ایشان، اورا بیم میدادند. نادر برای دل دادن به سرداران و نیز برای آرام و قرار دل خود، گفت از حافظ فال میگیریم، گرفتند این بیت منظور آمد:

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش، حافظ

بیا که نوبت **بغداد** و وقت **تبریز** است!

نادرخیلی شوق کرد، دیوان رابست، گفت: یك فال دیگر ، و این بیت مطلع برآمد :

سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج

چرا که برسر خوبان عالمی چون تاج

گویند همین بلاغت غیبی سبب شدکه نادر فرمود عمارت مزار حافظ را تجدیدکنند و بنائی آبرومند و زیبا بسازند.

(از سعدی تاجامی و بعضی مواضع دیگر)

۳۲ـ آورده اندکه شش تن ازخواتین معزز شیراز بی‌بی فلان و خاتون بهمان که باهم عقد خواهری و «احوال طاباقاف وسعتری» داشتند

ودرشهر به« **ستهٔ حسناء** »یا«حسان‌سته» یعنی«**زیبایان‌ششگانه**»معروف بودند،وهریك مزیتی‌خاص‌داشتند،از«مال» ومنال وکمال وجمال‌ودلال، وجلال روزی برسرمزارحافظ انجمنی‌کرده‌بودند.خوش‌میگذراندند ، ازهردری‌سخن‌میراندند وبیعاری‌ولوندی میکردند، عاقبت‌گفتگوشان باینجا رسید که اگر حافظ زنده می‌بود،کدام‌یك از ما را با مزیتی که داریم ، بیشترمی‌پسندید وبرمیگزید؟ دراین باب چنانکه خصلت این جنس است،پرحرفیهاکردند، سرانجام یکی‌ازایشان‌گفت: «اگردر این داوری خود خواجه رابداوری طلبیم،بهتراست» چنین‌کردند، فالی از دیوانِ گزارشگرِ رازهای نهان‌گرفتند، چنین‌آمد:

شیراز معدن لب لعل است و کـان حسن
من جوهری مفلسم ، ایرا مشوشم

شهری‌ست‌پرکرشمه **وخوبان‌زشش‌جهت**
دستم تهی ست ، ورنه خریدار هرششم !

(ریحانة الادب ورشحات العبر)

۳۳ـ آورده‌اندکه بعضی از خوشخدمتان سؤالی نوشتند و نـزد **ناصرالدین‌شاه قاجار** فرستادندکه این بیت حافظ راکه‌گفته :

کشتی‌نشستگانیم، ای‌بادِ شرطه! برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

مختلف میخوانند، بدینمعنی‌که درمصرع‌اول بجای«نشستگان»گروهی «شکستگان» روایت می‌کنند یا بالعکس ، بعقیدهٔ سلطان کدام درست

است؟ ناصرالدینشاه در جواب نوشت:

بعضی نشسته خوانند، بعضی شکسته خوانند

چون نیست خواجه حافظ ،معلوم نیست مارا

در قصص العلما این بیت چنانکه نقل شد، آمده است و قصه هم به خواجه **نصیر الدین طوسی** نسبت داده شده ، اما خود مؤلف متوجه بودن قضیه شده است و تذکر داده که از این دو خواجه یکی در ۶۷۲ درگذشته و دیگری در ۷۹۲ ، باری من این حکایت را افواهی و نخست از پدرم چنانکه نقل شد ، (یعنی منسوب، به ناصرالدینشاه) شنیده ام و مصرع آخر را هم بدینگونه: «چون نیست خواجه حافظ، معذور دارمارا»

(قصص العلماء تنکابنی)

۳۴ـ آورده اند که یکی از شاگردان **آخوند ملاعلی نوری**ـ حکیم متشرع از طبقهٔ حاج **ملا هادی سبزواری** و یکی از معلمان او ـ سئوالی نوشت و استاد حکیم را از بطون معانی این بیت حافظ :

می دوساله و محبوب چهارده ساله

همین بس ست مرا صحبت صغیر و کبیر

پرسید که بعقیدهٔ شما آیا جز همین معنی ظاهر، خواجه مقصود دیگری هم داشته است یا نه؟ زیرا شنیده بود که بعضی عرفا می گویند مراد حافظ از «محبوب چارده ساله» پیامبر اسلام است که در چهل سالگی مبعوث شده و چهار تا ده سال نیز چهل است و مراد ش از «می دوساله» **قرآن** است که در دوسال امر نزول آیاتش بر پیامبر سامان گرفته(؟) آخوند ملاعلی در جواب

نوشت: ای نورهردو چشم‌من! معنی می دوساله آن شرابی است‌که دو سال‌مانده‌باشد واهل نشأه‌باده‌گویندتأثیرچنین‌شرابی‌برای مستی‌بیشتر ازشرابهای دیگراست‌ومراد ازمحبوب‌چارده‌ساله‌نیزجوانی‌است‌که به سن چهارده‌باشد، همین‌وبس! وحافظ‌غیرازاینمعنی اراده نکرده‌است، آنچه عرفا توجیه وتأویل میکنند ، اشهد بالله که خلاف است و مراد حافظ نبوده،نبوده، ونبوده است ؛ والسلام و نامه تمام!

(قصص العلما ـ قسمتی نقل به عین عبارت)

☆☆☆

مجال‌مادرین‌مقال‌دیگر به‌مرزهای‌فرجام‌رسیده،پس‌کم‌کم‌سخن‌را به‌پایان‌بریم.من‌در این مقال‌کوشیده‌ام‌که‌بعضی‌ازمهمترین‌وگزیده‌ترین ماجراهاوقصص‌حافظرا،آنچه‌می‌پسندم‌ازمشهوروناشهور،برحسب‌نظم ونسقی‌چنانکه‌گذشت، گردآورم و ازآنها من نیزبابیان‌خویش روایتی کنم.البته این‌هنوزده‌یك‌تمام قصص‌نیست، هنوزقصه‌ها بسیاراست،خاصه افسانهٔ فالهای او، امابااین مجال‌دراین طبع، بهمین مقداربسنده‌کردم، بعضی‌را بمعنی‌وگاه پاره‌ای الفاظ همچنان‌که بوده نقل‌کرده‌ام، بعضی‌ها را برآراسته‌ام ، یا بکاهش و افزایش درآن‌ها تصرف‌کرده‌ام، بعضی را بانگیزهٔ خطور خاطری ، باشارهٔ بیتی ، نکته‌ای از کسی یاکتابی خود بپرداخته‌ام و ... الخ

بنابه ملاحظاتی که رعایتش رالازم میدانستم، دراین‌مجله‌بعضی قصص‌را نیاوردم وامیددنبال گرفتن‌این‌قصه‌هاراطوق‌گردن‌فرداکردم، تافردا چه‌زاید...؟پس‌امشب‌را بس. **از کتاب «ماجراها و قصص شاعران»**

چند قصهٔ دیگر

(ذیل کوچکی برچاپ اول مقاله)

۳۵-گویند روزی بین مرحوم **علامه محمد قزوینی** و مرحوم **عباس اقبال آشتیانی** بحثی درگرفته بود در خصوص قصه‌ای‌که مؤلف «قصص العلما» نقل‌کرده است از **ملا علی نوری** و استفتائی که بعضی اصحاب‌ازاوکرده بودند و نظرش راپرسیده بودند دربارهٔمعنیِ حقیقی و مرادِ اصلیِ حافظ در بیت مشهور:

می دو ساله و محبوب چار ده ساله

همین بس ست مرا صحبت صغیر و کبیر

که آیا معانی مجازی منظورش بوده (می دو ساله = قرآن و محبوب چهارده‌ساله = پیغمبرکه درچهارضرب درده سالگی،یعنی چهل‌سالگی مبعوث شده) یا معانی حقیقی وظاهری همین‌کلمات و جواب **ملا علی نوری** (استادِ **حاج ملا هادی** سبزواری حکیم الهی‌مشهور) اینکه : «والله وبالله وتالله مقصودحافظ فقط وفقط‌همین‌معانی معمولی وظاهری کلمات، یعنی‌همین شراب‌انگوری دوساله ومعشوق(نه‌معشوقه)چهار-ده‌ساله یعنی‌سیزده بعلاوهٔ یك!»بوده‌است ونه‌چیزدیگر(رجوع شودبه آخرین‌قصه‌که‌دراصل‌مقاله‌نقل‌کرده‌ایم) همین‌وهمین والسلام. باری، درخصوص این‌قصه‌بحث میکردند علامهٔقزوینی وعباس اقبال. قزوینی گفت : فی‌الواقع عجایب جوابی داده ملاعلی نوری،آنهم باین قاطعیت با سه قسم ؟! چون بطور محقق ومسلم روشن نیست ودلیل وسندی در دست‌نداریم‌برای این‌فقره وبهیچوجه‌معلوم‌نیست حرف‌آخوندملاعلی درست بوده باشد که حافظ هیچ مقصود دیگری ، جز معنای حقیقی

و صریح آن الفاظ در نظر نداشته بوده است ؟

حالا درمورد شراب انگوری دوساله، خب، حرفی‌است‌که شاید بشود قبول‌کرد، اما درخصوص محبوب ، پسرك چهارده ساله ، فکرش را بکنید ، فی‌الواقع هنوزخیلی صغیر است طفلك، خیلی خیلی طفل است آخر چطور ممکن است ؟ بله ؟ عقیدهٔ شما چیست ؟

عباس‌اقبال جواب میدهد که: بله،جناب علامهٔ **قزوینی** ،متوجه مقصودشما هستم،ولی‌فراموش نفرمائیدکه خواجه‌حافظ البته**شیرازی** بوده است ، نه **قزوینی** ؟ !

۳۶–دیگراز قصص وماجراهائی‌که بین‌حافظ وامیرتیمورگذشته ـ (البته نه بروایتی‌که « تکملة الخبر » نقل کرده، که آن حدیثی و تفصیلی دیگردارد ومجالی بیشترمیخواهد ، یعنی بعضی امور وعوامل آن هنوز برمن روشن نشده است نکات عجیب تازه دارد که طرح و تحقیق‌آن اینجا میسر نیست، ازینرو بوقت دیگر میگذارم، بلکه)ـ بروایتی‌مختصرکه ازافواه مردم‌شنیده می‌شود واخیراً یکی ازفضلای شیراز در مجله‌ای نقل‌کرده بود، بابعضی تفاوت‌ها ، ازین قرارست که گویند « روزی‌که لشکر **امیر تیمور** به‌شیراز می‌آمد ، **حافظ** خارج از دروازه‌قرآن‌زیرسایهٔ بیدی‌برچمن درازکشیده‌بود،چمنی‌که درکنار گذرگاه لشکر بود ، هنگام گذر لشکر ، امیر تیمور او را دید که با بی‌اعتنائی ، فارغ ازهرچیزدرازکشیده. امیرتیموراز‌ین رفتارخشمناك شدوبرای‌متنبه‌کردن او امربه احضارش‌کرد واوراگفت: مگرندیدی

که بر نخاستی؟ گیرم چشم نداشتی و مرا نیز ندیدی، آیا صدای این خیل عظیم وغلغل و غوغای عبور این لشکررا هم نشنیدی؟ توکیستی که درحاشیهٔ معبر من ولشکرمن اینچنین پای درازکرده آرمیده‌ای؟ حافظ گفت: من یکی ازآحاد بندگان خدایم وترا و غوغای لشکرت را هم دیدم وهم‌شنیدم. واما اینکه‌پای‌درازکرده‌ام، ای امیرِ جهانگیر، بگذار یکی هم من از تو بپرسم: آن کس که دستش را دراز نکرد، چرا پایش را دراز نکند؟!

(راوی: کرامت رعنا حسینی)

۳۷-میدانیم‌که خودستائی وفخر فروشی شاعران، وشیفتگی و اعجابی که به شعر و شاعری خویش داشته‌اند، نیز برای خود عالمی داردکه گشت و تماشا درآن، پردور از ذوق تفنن وتأمل نیست والبته این تماشا ومنظرهم مثل همه چیزو همه‌امور عالم بد وخوب، واصیلِ برحق‌وبی اصلِ ناحق فراوان دارد. بعضی چون **خاقانی** چنان‌بقریحه وشعرخویش معتقد و معجب‌اند، و رقیبان را منکر، وچنان درین‌راه مبالغه‌وافراط کرده‌اندکه‌کارازحد لطائف حماسه‌وفخردرگذشته‌است و دیوان شعر را به لکه‌های غرور وخبط دماغ آلوده است وبعضی چون **فردوسی** درحداعتدال‌وزیبائی آهسته موجکی زده‌اندورجزی خوانده آنهم یك دو باری و بس، و چندکلمه‌ای، نه بیش.

جست وجو درین معنی وبرکشیدنِ حماسه‌ها و فخریات لطیف و نشان دادن نمونه‌های اصیل و زیبا وبحق‌وهمچنین مقلدانِ بی‌اصل

و مدعیان بناحق در جای خود می‌تواند زمینهٔ کار مقاله‌ای یا رساله‌ای خوب وخواندنی وازجهتی عبرت انگیزشود ،که البته موقع ومقامش اینجا نیست ، اما آنچه از کار حافظ دریـن معنی میخواهیم بگوئیم مختصراً اینست‌که حافظ هم‌برین سنت‌وسابقه ـ والبته بحق واصالت‌ـ گهگاه تفوّهی وترنمی دارد، اماآرام وبهنجار، نه غوغائی ومعجبانه. این نیزبگوئیم‌که حماسه‌ها و فخریات‌حافظ‌که مشهورست وحاجت به نقل و حکایت ندارد ـ اگرچه از اوجیات شعرش نیست (زیرا اصلاً فخرنمائی وخود رادیدن‌وستودن هیچگاه هرگزاوج بلند نتواندبود) اما البته از حد زیبائی و لطف اعتدال درنمی‌گذرد .

باری،ازآنجاکه هیچ‌خاکیِ شیرخام خورده‌ای ازفرزندان‌آدم، به اقتضای سرشت و سرنوشتش از لغزش مصون ومعصوم نتواند بود ، آورده‌اندکه خواجهٔ بزرگواروگرامی ماهم روزکی چندآنچنان شیفتهٔ سر و سرود خویشتن شده بود که گوئی تنها او بوده و اوست‌که غزل فارسی دری را به اوج والا و موج بلندش رسانده است ، و دیـگر نه هیچکس، واما بودند ـ چنانکه هستند هنوزهم ـ کسانیکه تنها وتنها غزل سعدی را می‌ستودند ومدام درتحسین وستایش این «استاد سخن» دادسخن می‌دادند، چندانکه حافظ شایددرجواب‌ایشان بودکه ازطرز و طرازی دیگر دم می‌زد تا باری در مقطع غزلی چنین سرود :

استاد سخن **سعدی** ست ، پیش همه‌کس ، اما
دارد غزلِ **حافظ** طرزِ سخن خواجو

اما بازهم آن حاشیه نشینان محافل سخنوری، همچنان سعدی را « استاد ، استاد » می‌گفتند و ای بساکه میخواستند آتش معرکه‌ای تیزکنند و بتماشا بنشینند . وباز چندی بعد دیدندکه حافظ در غزلی به اشاره‌وکنایه ظاهراً ازآن‌که ایشان « **استاد** »ش می‌خواندند، چنین یاد کرده است :

آن‌راکه خوانی **استاد** ،چون بنگری بتحقیق
صنعتگـری ست ، اما لـطف بیان ندارد !

یا بنابه ضبط بعضی نسخه‌ها : صورتگری ست ، اما طبع روان ندارد .

وبازآتش بیاران معرکه ، بنابه این سابقه‌که حافظ درآن بیت **خواجو** را ستوده بود ، ودرقطعه‌ای نیز **سلمان ساوجی** را ـ (ظاهراً در ایام جوانی حافظ ،که سلمان دراوج شهرت عالمگیر خود بود)ـ ستایشی مبالغه آمیزکرده بود ؛ در محافل شعر و ادب ، در حضور و غیاب حافظ ، این دو شاعررا بر میکشیدند ودر مدح ایشان دادسخن میدادند ، و بگفته‌های حافظ در ستایش آن دو نیز استناد میکردند واحتمالاً **ظهیر فاریابی** راهم ،که حافظ چندقصیدهٔاورا استقبال‌کرده بود ، براین هر سه ترجیح می‌نهادند . و شایـد همین شوخ چشمی و شیطنتها بودکه حافظ را وا داشت، تا به‌آن حاشیه نشینان وشنوندگان ایشان بفهماند ،که اگر باری درایام جوانی از سرشوق وشیفتگی ،که لازمهٔ آن سن و سال است ، سخنی چند درآن زمینه‌ها گفته ، از صفاهای‌همان «بس‌طور عجب» بوده «لازم‌ایام شباب» ونه چیزدیگر؛

وانگهی بقول مثل: جوجه همیشه‌زیرسبد نمیماند . وشاید ازینجهت بودکه حافظ در مقطع غزلی گفت :

چه جای‌گفتهٔ خواجو وشعر سلمان‌ست،

که شعر حافظ شیراز بـه ز شعرظهیر!

وبدینگونه جواب همه‌آن‌شوخ چشمی‌ها را داد وآبِ پاکی‌بر دست همگنان مع خواجو وسلمان، وحتی ظهیرفاریابیشان‌کرد .اینها همه ابیاتی‌ست‌که‌در نسخه‌های مختلف دیوان‌خواجه ثبت‌است‌ومیتوان دید ، مگر بیت اخیرکه دربعضی نسخه‌های مشهور ومعتبرقدیمی‌دیده نمی‌شود (و علتش را نیز بزودی در پایان این روایت ، خواهیم‌گفت) واما بیتی‌که مبنای این قصه‌است، شاید درکمتر نسخه‌ای بچشم بخورد، از ینقرارکه:

۳۸-گویند خواجهٔ شیراز وقتی دراوان همین احوال و چند و چونها و ماجراها که درخصوص غزل عاشقانه و حدیث عشق با حاشیه نشینان آتش بیارمعرکه داشت، شبی درخواتیم سرودن غزلی ، دریك لحظهٔ‌بر آشفتهٔ‌انگیختگی‌وعصیان، بیت‌تخلص‌ومقطع‌راچنین‌تمام‌کرد:

جدیث عشق ز **حافظ** شنو، نه از **سعدی**

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد !

آری،وبدینگونه،گویا دیگر بایستی‌آن‌وسوسه‌انگیزان‌معرکه‌آرا ،آرام‌گرفته باشند ، چون‌کاری‌که نبایست بشود ، شده بود ، یعنی ترکِ حرمت شیخی بزرگوار ، از شیوخ قبیلهٔ شعرو ادب، وخداوندی

از خداوندان معنی و عبارت ، آنهم نه از ناحیت بیخبرانی کور دل و ناحفاظ ،که بمعنایی دیگر فحش ازدهن ایشان طیباتست؛ بلکه از جانب گرانمایه‌ای بزرگوار ، که اتفاقاً هم‌اینچنین عزیزان و ارجمندانندکه بایستی قدر یکدیگر بشناسند وحریم عزتِ هم مأمون ومحترم شمرند. آری آن شوخ چشمان مفسده جو، بمقصود خودرسیده بودند وفرزند شیر خام خوردهٔ آدم یکبار دیگر ثابت کرده بود ، که اگر چه حافظ شهر و اعجوبهٔ دهر است ، اگرچه قله‌ای از شامخان است و در معنی ادب ازراسخان ، بازهم معصوم مطلق نتواند بود . هرچند خود حافظ زودتر از هرکسی شاید، متوجه این «نشاید» شده بوده باشد ، اما قصه می‌گوید (به روایت « تکملة الخبر ») که خالوی حافظ ، یعنی **زین‌الدین ابوبکر تایبادی** پیش و بیش ازدیگران ابرو در هم‌کشید و ملول و ناخشنود ، او را متوجه این «نسزد»کرد وگفت : «ای عزیز، فخریات‌هذا وشیرین‌سخریات‌کذا به‌طایفهٔ **خاقانیان**واگذار،که‌هم‌غلغل ناقوس دیر او ، چونان منطق الطیر او ، صداست ، وحال و حدیث تو از امثال او جدا ، ای عزیز، راه وسفرتو نه ازآنگونه است‌که بچنین منازل نازل فرودآئی. هشدار! برفور وبرفور بشوی این‌لکه از دامن دیوانت،که تادامن قیامت پشیمانی‌کشی. حذرالحذر ازترك ادب نسبت به شیوخ قبیلهٔ معنی وائمهٔ قدسیات ادب ، که با تو صد ازین بتر رود که باشیخ روا داشتی وکردی وروحش بیازردی. زنهار!که بیاید روزی که یاویل، بکیفرهمین نشایست، جماعت ناسزایان وبیخبران، روزکی

چند بیخبرانه از سر توحش و تبر بر دیوان تو بسوزانند و با قصر تو معاملهٔ وحشیان و مغولان کنند . هم امروز تا دیر نشده ، بجبران این غفلت برخیز ، و نیز درهمی چندکه توانی کفاره ده، این معنی از بیت خویش حك و طرح کن، و تا زود است بچاره‌گری کوش ،که این غزل از شهر بیرون نرود»

حافظ که خود بیدار شده بود ، گفت: بچشم، ای خال، من خود زودتر ازین متذکر و پشیمان شده‌ام، اما چند نفری ازین غزل نسخه گرفته‌اند، اگرچه گمان نکنم غزل همسفر قافله‌ای رفته باشد ؟

زین الدین گفت : خدا کناد! بکرامت روح شیخ اینچنین باد ! بهر حال آن چند نفررا هم به سوگندان عزیز واکید بخواه ، تانسخهٔ خود بیاورند ، که نام و دشنام سعدی‌از آن حك کنی .

وآنشب حافظ وقتی سر به بالین گذاشت، سه‌مرتبه‌تاصبح سعدی را درخواب دید ،که در بوستانی قدم می‌زد ، با چهره‌ای چون گلستان پر گل‌های بدایع ذکا، وگیسوان ومحاسنی طیبات، ازطلایع تاخواتیم، سپید چون برف بهشت. وهر بارکه حافظ درخیابانی از آن بوستان بااورو برومیشد، سعدی ابروان سپید درهم کشیده ، روی برمی‌گرداند. حافظ چنانکه انگارهیچ اتفاقی نیفتاده، تعجب می‌کرد وسرانجام باوی میگفت : ای پیر، ای بزرگ استاد ،کاش میدانستم علت این بی‌مهری تو وگناه من چیست ، که بدینگونه مرا بی حرمت میکنی و روی بر میگردانی ، آخرچرا؟ سعدی میگفت: ای‌گرانمایه مرد، حافظ کلام بیچون، این

توئی که حرمت خودرا ومرا نگه نداشتی، ودرین هنگام بودمثل ناگاهان حافظ متوجه باشارهٔ اومی‌شدو با عذرخواهی بسیار ازاو بخشش می‌طلبید و بر آن لحظهٔ ناسزاوار که چنین نشایدی در آن ازوی سرزده بود، نفرینها می‌فرستاد وازخواب می‌پرید. وفردای آنشب همچنان کردکه دائیش زین الدین تایبادی فرموده بود.

باری، اکنون در نسخه‌های دیوان حافظ آن بیت را بدینگونه می‌بینیم و خوشبختانه بسیار بسیار نادر است نسخه‌هائی که در آنها بیت نه بدینگونه است:

حدیث عشق ز **حافظ** شنو، نه از **واعظ**

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد!

و فقط ندرةً کسانیکه با این قصه آشنائی دارند، شایدکمابیش متوجه شوند که درین بیت «واعظ» چندان اهلی وآشنا نمی‌نماید و اندکی وحشی وبیگانه‌وار می‌نشیند. که حدیث عشق را با **واعظ** چه مناسبت؟ و این چه قیاس است؟ و حافظ از آن پس دیگر حرف وحدیث مدعیان وفتنه انگیزان حواشی را بکلی نشنیده می‌گرفت و روزبروز برفروتنی و ادب و حفاظ وی می‌افزود و هرچه درشعر وسخن اوج و برومندی بیشتر می‌یافت، فزونتر فروتن می‌شد وحال و مقالش مصداق این بیت از بوستان شیخ بود که:

تواضع کند هوشمند گـزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

دیگر او نه تنها نام نیك و بلند همه شیوخ قبیلهٔ شعروادب بلکه نام

همه رفتگان را پاس میداشت، خواه بزرگان معنی وروحانیت وجمال معنویت وخواه استادان شعرمدیح که سخن منظوم راکالای بازارمعاش و بهره‌های مادی و تمتعات گذران زندگی کرده بوده‌اند؛ ازینجهت حتی آن بیت مفاخره و مقایسه بین خواجو و سلمان و ظهیر فاریابی را هم از دیوان خود زدود ، وبجای آن بیتی دیگرسرود ودرمقطع غزل خود آورد و ازینرو امروز در بسیاری از نسخه‌های قدیمی و معتبردیوان حافظ در قافیهٔ « ر » غزلی‌است بدینگونه :

نصیحتی کنمت ، بشنو و بهانه مگیر
هرآنچه ناصح مشفق بگویدت، بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که درکمینگه عمر است مکرعالم پیر
معاشری خوش ورودی بساز میخواهم
که دردخویش بگویم ، بنالهٔ بم وزیر
برآن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
بعزم تو به نهادم قدح زکف ، صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو قسمت از لی بی حضور ما کردند
گراندکی نه بوفق رضاست، خرده‌مگیر
می دو ساله و محبوب چار ده ساله
همین بس‌ست‌مرا صحبت‌صغیروکبیرالخ

که من معتقدم که بی شك این غزل از شعرهای ایام جوانی حافظ است ، ومحصول دوران قبل از پختگی وکمال معنوی ومیل به عظمت روحی یا نیل به اوج « رندی خیامی » که میدانیم جز در بعضی عاشقانه های محض که بلطف وزیبائی وبکمال اسلوب وجمال شعری وفنی، وباتری وطراوت جوانی سروده شده است، دیگر یقیناً درعالم معنی وروح، اوجیات بلند حافظ همان «خیامیات» اوست، یعنی آنجاها که خرد وخسته، عاصی و شکسته ، خشمگین و خروشان ، دردمند و فغانگر شده ـ یا جامع همهٔ این احوال بگوئیم: خیام شده ـ و بی شك میدانیم که از آن گهگاه عاشقانه های درخشان وکم نظیر گذشته، همین «خیامیات» عالی وتابناك است که حافظ را حافظ کرده است؛ باضافهٔ همان گاه، بقول سعدی «نالیدن جانسوز»ی که در خیام پیدا نیست : باری برای غزل مذکور بسیاری از نسخه های کهن این مقطع را ضبط کرده اند :

چه جای گفتهٔ خواجو وشعر سلمان ست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

و همین مقطع مشهورست که گفتیم حافظ پس ازماجرائی که با سعدی داشت، آنرا ازغزل خودحذف کرد وبجایش بیتی دیگر سرود که امروز در بسیاری از نسخه های خطی وهمچنین چاپهای معروف در مقطع آن غزل دیده میشود ، ازینقرار :

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

واتفاقاً این مقطع است که بامحتوی تمام غزل، یعنی وصف حالی از عالم جوانی و بی پروائی تناسب تام دارد، مثل شیرازه‌ای است آن کتاب شیدائی وشور شباب را ، نه مفاخره ومقایسهٔ شعرش با ناموران گذشته و معاصر، که خوشبختانه حافظ ازینهدست سخن کم دارد .

وعجبا که بعضی نسخه‌های چاپی هردو بیت رادارند، یا بعضی در حواشی و تعلیقات نقل کرده‌اند ، و بساکه بتعجب وتردید ازینکه کدام اصل‌ست و کدام الحاقی؟ چون متعارف ومعمول نیست که درخاتمهٔ غزلی دو بیت با تخلص پشت سرهم بیاید، بعضی شعرا قصائد وشاید غزلهای به‌اصطلاح «ذومطلعین» ندرةً دارند ، اما غزل «ذومقطعین» نادرتر است و نامتعارف است چنین ندرتی ، وتازه لطفی هم ندارد ، اماکسانیکه با این قصه آشنایند؛ میدانندکه احتمالاً هر دو بیت اصلی است و علت سرودنش نیزهمان ماجرا، منتها اولی متروك است ومحذوف ازدیوان و دومی جانشین آن.[1]

۱ـ مقالهٔ «قصه‌های حافظ» ابتدادرمجلهٔ «نامهٔ فرهنگ» انتشاریافته است و درین چاپ با بعضی تصرفات و تجدید نظر ، ذیل کوچکی هم برآن افزوده شده است.

فصل

در

کتابخانهٔ کوچك من

در کتابخانهٔ کوچك من

درسر آغازودیباچهٔ این«فصل»پیش ازحرف وحکایتهای دیگر، بد نیست بدانیم اینکه می‌گویم «کتابخانه» از ینروست که لفظ رسای دیگری بنظرم نمیرسد واگرمثلا بگویم «کتابلانه»که شایدمفهومش بـه مقصودم نزدیکتر شود ، این عیب را پیدا می‌کند (چون شعر که نمیخواهم‌بگویم)که ترکیبی معمول ومتعارف نیست وازعلامات‌تصغیر در زبان فارسی «چه» و «ك» و «و» را هم اگربخواهم با «لانه» ترکیب کنم (که در واقع بایستی بکنم ، تا معنی و مدلول کلمه با مقصود من حتی‌المقدور بیشترك مطابق شود) ومثلا بگویم «کتابلانچه» ومناسبتر «کتابلانچگك»وشایدحتی«بچه‌کتابلانچگکوی‌کوچولو!»که‌دیگرهیچ بکلی ساختگی و بازیچهٔ من درآوردی میشود، پس‌ناچاربهمان‌ترکیب مشهورومعمول-«کتابخانه»- باصفت«کوچك»اکتفامی‌کنم، منتهی‌با این سفارش‌که‌شما ازین‌کلمهٔ مرکب وصفتش،لطفاً واحدی‌هرچه ممکنست کوچکتر وبازهم‌کوچکتر فهم‌کنید تاحاق منظورم را دریابید، نه‌آنچه معمولا ازین لفظ متبادربه ذهن می‌شود . خلاصه یعنی من‌که می‌گویم «انف» شمانگوئید «انف» شما بگوئید...چون بقول مثل-گرچه مورد

استعمالش اینجا نیست ، اما من از بابی به باب دیگر نقل می‌کنم- : انگشت نمك است ، خروار هم نمك ، مقصود من وقتی میگویم تلاب (= تالاب) بقول «بزملاحسن مسأله‌گو» همان: ماء قلیل‌است، یا بگوئیم آب اندك (اندکاب) نه دریای بزرگ و اقیانوس بزرگتر .

پس وقتی می‌نویسم «کتابخانه» مقصودم چارتا و نصفی کتابست درگوشه‌ای تنگ ، و نه بیش . و همین زاویهٔ تنگ و همان تای چند است- نامش هرچه خواهد، گو باش- که تفرجگاه دل‌وجان و پناهگوشهٔ آسایش روح ، خلوتخانهٔ امان‌وزمان‌کار وفراغ ، وحتی آلت و ابزار مشغلهٔ معاش ، صف وصفهٔ کار وکارزار زندگی من است، ودیگر نه هیچ کاخ و کلبه وکنامی . و خدا می‌داند که همینك (= همین + ك ، کاف تصغیر) نیز اغلب به چه خون دل‌وقیمت قیامتی برایم فراهم آمده‌است و هر پوسته و شیرازه‌اش را در بها ، چه وچها پرداخته‌ام ؟ و اما این معنی بگذاریم ،که مقصود ماجهات وجنبه‌های دیگراست ، پس ازین کوچه بگذریم ، تابه چشم اندازهای دیگر برسیم، به منتش وکرمش.

و اما این «چشم‌اندازهای دیگر»را عجالةً فقط بمثابهٔ عهدکی وخواستی و«نیمچه قولی» با شما درمیان میگذارم ، نمیگویم «وعده» و «قول قطعی» چون کار دنیا و زندگی حساب و کتاب درستی ندارد ، قاعده و قرار مسلمی از آن نمیتوان انتظار داشت پس بهتر اینکه پیشاپیش وعده و قول ندهم‌که چنین و چنان میکنم ، وفلان و بهمان، وآنوقت بااین ناپایداریهای معهود زندگی وعمر آدمی، فردای‌دیگر

که وفابه وعده وعهد ممکن نباشد، برای من اسباب شرمندگی وبرای شما توقع و انتظار بر نیامده‌ای باقی بماند.

اما چرا گفتم «عجالةً» وچرا این «فصل» را به تفصیل برگزار نمیکنم؟ دلیلش این ست که چند ماه پیش، وقتی بـا دوست ناشرم، جوان با صفای خوب «**همشهری محسن**» قرار نشر مجموعهٔ «مقالات» را می‌گذاشتیم، نشستیم بکار برآورد وبررسی مقالات چاپ‌شده وچاپ نشده و فصل بندی و اینکه چند مجلد خواهد شد و هـر مجلد چند مقاله وچند صفحه وازین قبیل امور، و تقریباً قرار براین شدکه هر مجلد در حدود سیصد و چند صفحه، بیشتر نباشد، (حداکثرش ۳۵۰ صفحه)، که هم مجلدات کتاب سنگین و کلان نشود و هم قیمت‌گران از آب در نیاید، تا دوستان و آشنایان، خواننده و خریدار ما، که اغلب مثل خود ما «کم توان و تقریباً تهی کیسگان» اند، دستشان به این قفسه از کتابها نیز برسد وقتی‌کار برآورد تمام شد ومن فصل‌های هر مجلد را و مقالات هر فصل را معین کردم و مقالات را بچاپخانـه فرستادیم ومشغول تصحیح نمونه‌ها و چاپ‌کتاب شدیم، در اوایل فصل اخیر بودیم‌که من به دوست ناشرم گفتم میخواهم فصل دیگری هم‌بر هر جلد «کتاب مقالات» بیفزایم ومقصودم همین فصل «**در کتابخانهٔ کوچك من**» بود وهمینکار را هم‌کردیم، ولی با آنکه بعضی مقالات را ازفصل‌های قبلی بزمین(یعنی برای جلد دوم) گذاشتیم، هنوز باین فصل «در کتابخانه» نرسیده بودیم، که دیدیم صفحات کتاب به ۳۹۰

رسیده است ، ناچار این فصل را فقط بعنوان نامگذاری و سلام وفتح باب آغازکردم و حتی مقدمهٔ تفصیلی آنراکوتاه‌گرفتم وناتمام گذاشتم تا بعد، برای مجلد دوم، اگرزنده بودمو روزگارامان داد واجل‌مهلت، ان شاء الله در مجلد بعدی ، باز دربارهٔ خصوص تجدید مطلعی کنم و بپردازم به مقدمه و متن فصل وچه وچها تا آنجاکه ازمن برمی‌آید وتاآنجاکه دلخواه ودلپسندمن‌است، درکوشش برای‌گستردن ونمودن آن «چشم اندازها» وبرای رفتن بسوی این مقصد ومقصود واین‌هدف و آرزو باری ، اگر شد و توانستم که چه بهتر ، فبها ، والا اینهم از مقولهٔ همان « ای بسا آرزو » خواهد بود ، «که خاك شده .»

ولی با وجود اینکه صفحات‌کتاب ازحد برآورد شده درگذشته است و با اینکه امکان تفصیل فصل مقصود ، و ادای حق آن در این مجلد نیست ، وبا اینکه درین چلهٔ زمستانی بحکم‌کار زندگی وگذران معاش ناچار از سفر وکوچ و نقل وانتقال شده‌ام ، از تهران ـ که خانه و آشیانهٔ بیست و اند سالهٔ من وکسانم درآنست ـ به نواحی جنوب و خوزستان ، و خلاصه با همهٔ این احوال نمیتوانم این فصل و فتح باب را رهاکنم وبا شما وعدهٔ دیداربه جلد دوم بگذارم، ازینجهت مختصراً میگویم‌که مقصودمن‌ازاین فصل(که‌مثل دیگر فصل‌ها درهمه‌جلدهای کتاب مقالات نظیرش را خواهیم داشت ، ان شاء الله) اینست برای بعضی از خوانندگانی که احتمالا فرصت خواندن بعضی کتابها را نداشته‌اند ، یا مثلاحال وحوصلهٔ خواندن بعضی‌کتابهای قدیمی وکهن

را نداشته‌اند ، یا مثلا دسترسی بآنها نداشته‌اند، یاکتاب سنگین وپر طول وتفصیل بوده است، چاپ پرغلط نامناسب داشته، چاپ « تحقیقی دانشگاهی پر حواشی و نسخه بدل وچه وچها » داشته ، وغیره وغیره از ملاحظات وعلل و دلایل، برای اینچنین خوانندگان احتمالی ،من درین فصل بعضی از ینگونه‌کتابها را معرفی‌کنم و چند و چون وکیف و کم آنها را وصف کنم ، اگر ملاحظات و تأملاتی دربـارهٔ چگونگی موضوع و مسائل آن ، از حیث صورت ومعنی، محتوی وقالب ودیگر امورمربوط بآن بنظرم رسیده است ، در اینجا بیاورم و بحث و نقلو چند وچون کنم .

معمولا درخواندن هرکتابی عادت من اینست‌که در پایان‌کتاب نظرم را ـغالباـ در خصوص‌کیف و کم‌آن یاد داشت میکنم وهمچنین ملاحظات وپرسش و پاسخهائی دربارهٔ متن‌و نویسنده و احتمالا مصحح و غیره و غیره از آنچه مربوط بآن کتابست، در حواشی و کناره‌های کتاب یاد داشت میکنم وهمچنین نوادر ونکات درخور تأمل وخطوط بر جسته یا نقاط ضعف‌آنرا ، از جهات مختلفی‌که بنظرم میآید واین مطالب را درحواشی وتوی جلدکتاب باذکرمواضع وصفحات یادداشت میکنم ، بطوریکه بعدهای بعد وقتی که بآن یاد داشتها و ملاحظات و نوادر و نکات کتاب رجوع کنم ، لب لباب آن را آماده و منظم در دسترس داشته باشم . البته این یاد داشتها اگر بـاصطلاح محققان « فیش برداری شود » ـ کاریکه محققان و دانشگاهیان معمولا با هر

کتابی می‌کنند_که دیگر نورعلی نورخواهد بود ، ولی چون قصد من مطالعهٔ شخصی و بررسی خصوصی برای خودم است، نه یك‌کار تحقیقی و دانشگاهی ، آن تفصیلات و ترتیبات را ندارد ، ولی اینقدر هست‌که گاه حواشی کتاب را سیاه کند (واگر بخواهم بفروشم) آنرا ازصورت بازار بیاندازد ! وابسته این یاد داشتها و ملاحظات ، بسته به موضوع و محتوی و نیز اهمیت و ارزش‌کتاب فرق میکند ،گاه بیش است وگاه کم ، گاه چنین و گاه چنان و بهر حال اغلب چنین است که اگرمقدمه مختصری دربارهٔ معرفی هرکتاب بنویسم‌ونظم وپیوندی بیاد داشتهای آنها بدهم ، مقاله‌ای (بسته به کوچکی و بزرگی یا اختصار و تفصیل هرکتاب ، متفاوت) میتواند شد درمعرفی و بحث مختصر_ و اگربشود گفت « شناختنامه » _ راجع به هرکتاب.

و اینك اینجا در فصل آخرکتاب مقالات ، فصل «**در کتابخانهٔ کوچك من** » قصدم این است که این حواشی وياد داشتها وملاحظات را ، دربارهٔ نخبه‌ای و بعضی از کتابهائی‌که خوانده‌ام و اطلاع ازآن‌ها برای دیگران نیزشاید احتمالا پربیهوده نباشد، بمرور (درهرجلدی راجع به چند کتاب) منتشر کنم . البته بسته به وضع وکیفیت وقدر و مرتبهٔ کتاب ، اختصار یـا تفصیل ایـن « **شناختنامه‌کتابها** » متفاوت خواهد بود .

چنانکه قبلا گفتم درین مجلد فقط به فتح باب و بیان مقصودو هدف این فصل خواهم پرداخت وکاراصلی را، بخواست خدا ، ازجلد

بعدی شروع خواهم کرد ، ولی برای اینکه نمونه‌ای از کاری که در نظر دارم انجام دهم ، درین مجلد هم آمده باشد ، با « شناختنامهٔ » کتاب « **لطیفهٔ غیبی** » این فصل را آغاز میکنم و انجام میدهم .

البته درین فصل بیشتر به کتابهائی خواهم پرداخت که امروز مردم ، و مخصوصاً جوانها کمتر میخوانند ، غالبا کتب‌کهن ، متروك ، فراموش شده ، یاکتابهائی‌که«مطرح روز» نیستند وامروز «روزبازار» آنها نیست ، مثلا همین « **لطیفهٔ غیبی** » امروز کدام جوان دانش آموز، یا دانشجو، یا اداری وبازاری حوصله وحال وفرصت خواندن چنین‌کتابها را دارد؟ ! ولی من چون بیشتر گذشته وتاریخ و افسانه ، شعر و ادب و حال و هوا و روحیه و سرگذشت ملت وکشور و زبان و فرهنگ ملی و اقلیمی خودمان را درین کتابهای « دمده » و « کهنه» و فراموش شده دیده‌ام و عمری در خواندن و خوض و غور در همین چیزهای « بیهوده و بیفایده »گذرانده‌ام ، حتی بدترین و مهمل‌ترین و غیر واقعی ترین و کهنه‌ترین آنها را نیزدوست میدارم و میخواهم درین فصل برای شما هم ازین جهانهای از یاد رفته و جزائر متروك سخن بگویم ، اگر نمیخواهید ، نخوانید !

باری ، اینك « بنام آنکه هستی نام از و یافت » بنام انسان که نام گذار هستی است و آفرینندهٔ کلمهٔ کتاب :

۱ ـ **لطیفهٔ غیبی** ـ کتابچه‌ای ست ، می‌شود گفت رساله ای ، مختصر و خواندنی ، ـ منکه با لذت خواندمش ، برای منظوری که

داشتم، درمطالعه راجع به حافظ ومخصوصاً بعضی قصص فالهای حافظ و تأویل و تفسیرهائی‌که صوفیان ازشعرهای اوکرده‌اند ـ البته‌گهگاه جزمهائی‌که نویسندهٔ کتاب دارد ، درآراء و نظریات مذهبی وصوفیانه و الهیات خود ، و«اینست وجز این نیست »گفتن‌ها ، ازعالم بی‌پروائی و رندی و قلندری و بی تعلقی‌که حافظ داشته ، فرسنگها بدور است، امافراموش نکنیم‌که‌این‌کتابچه‌را **حافظ ننوشته**، بلکه یك همولایتی حافظ ، ـ صوفی وشی متشرع وصاحب‌کسوت و احتمالاصاحب مسند ، اهل احادیث و احکام و قطع و جزمهائی چنین وچنان ـ نوشته است و **دربارهٔ حافظ** .

چون درین مجلد مامقاله‌ای داشتیم ازقصص وافسانه‌های‌حافظ، ازینجهت فصل « شناختنامه کتابها » را هم بیاد و نام این شاعر بزرگ و با کتابی دربارهٔ بعضی جهات مربوط به شعر او آغاز کردیم .

«**لطیفهٔ غیبی**» تألیف ونوشتهٔ «**مولی شاه‌محمددارابی** » است نسخه‌ای که من دارم ، چاپ «کتابفروشی احمدی » شیرازست ، بدون تاریخ ، ولی فکرمیکنم پیش از۱۳۲۰ شمسی چاپ شده باشد . صفحه توی جلد (بعد از مقدمه‌ای کـه عارف معاصر مـا ، مرحوم « احمد عبدالحی مرتضوی نیریزی » نوشته است درمعرفی مؤلف) چنین‌ست: « لطیفهٔ غیبی‌ـحاوی توضیح اشعارمشکلهٔ حضرت خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی تألیف محمد بن محمد الدارابـی » اصل کتاب ۱۷۰ صفحه دارد بقطع جیبی کوچك ، وضمیمهٔ آن فرهنگ‌کوچکی

است ، در اصطلاحات اهل عرفان ، در ۱۲ صفحه ،که مصطلحات عرفا را بترتیب حروف الفبا مختصراًتوضیح ومعنی نوشته است از«**آرزو**» تا « **نفس** » بمشرب اهل تصوف ، مثلا از ینگونه ـ (و عزیزان من ! دوستان! ببینید چه لغتنامهٔ جالبی است چقدر در عین اختصار وسادگی عجیب است و عمیق و گاه تکان دهنده و تأمل انگیز ، چنانکه تو گوئی« **عبید** » مانندی است وسرهزل ومزاح دارد، اما نه، درحقیقت عارفی است بلند نظرو وارسته ومعتقد به اصول واسمهای ذات ومعنی را درین « فرهنگ بسیار کوچك جیبی » با اعتقادات و از دیدگاه اصولی که بآن معتقد است ، برای خوانندهٔ ناشناختهٔ خود توضیح و معنیکرده است، همان اسمهای رائج ومتداول را، اسم جاها، وچیزها و امور و معانی را ، همانها که در زندگی عادی با آنها سر وکار داریم وبرایشان معانی معمولی ورائج میشناسیم، اکنون عارفی همانکلمات را معنائی دیگرکرده است که این معانی را در فرهنگها و لغتنامهٔ عادی و مرسوم مدرسه و بازار و زندگی ـ زندگی مادی و معنوی ـ نمیبینم ، تنها درفرهنگ عارفان استکه چنین میخوانیم ، اینك‌شما و توضیح و معنای چندکلمه از نظر« اهل عرفان »که درصفحاتآخر کتابچه موردبحث ما «**لطیفهٔ غیبی**» آمده است و البته جزء اینکتاب نیست ، بلکه ضمیمهٔ آن ست)ـ

بت‌پرست ـ آنکه بیکی از معانی و اصل شده است و ثابت مانده بر او (!)

ترانه ـ آئین محبت و راز محبت را گویند .
خمّاروباده‌فروش ـ پیران کامل را گویند .
ساقی ـ تجلی ذات و پیر و پیغمبر را گویند .
شب یلدا ـ نهایت الوان ، که سواد اعظم است .
قبله ـ توجه کردن (بنظر من که عالی است این)
محراب ـ حضور « گاه » (عالی نیست ؟)
مسجدو مدرسه وخانقاه ـ قیود و تعلقات و ...
میخانه ـ باطن عارف کامل
نماز ـ حضور حضرت
... الخ

میخواهم یکی ازین فهرست کوچك را تکرارکنم ، میگوید « قبله ، یعنی توجه کردن » و توجه کنیم که نمیگوید مثلا خطی از شمال بجنوب رسم میکنیم ، شاخصی بزمین مینشانیم ، وقتی آفتاب در فلان درجه قرار گرفت ، سایهٔ آن شاخص راپنج درجه متمایل بزاویهٔ غربی و ... آنگاه جهت قبله بدست میآید ، چنانکه مرسوم‌ست .

بلکه میگوید قبله یعنی توجه‌کردن ، همین وبس! و نمازیعنی حضور در حضرت دوست و ... بله اینچنین است آن فرهنگ کوچك ضمیمهٔ « لطیفهٔ غیبی » ولی ما پر دور نیفتیم از مقصودمان .

درین‌کتابچه ، ناشرمختصری درشرح حال مؤلف لطیفه ، مولی **شاه محمد دارابی** از کتاب «فصل الخطاب» نقل‌کرده است ،که از آن

در می‌یابیم که شاه محمد دارابی از فضلا و دانشمندان داراب (از قصبات فارس) و درعصرخودش، اواسط قرن دوازدهم هجری درشیراز بفضل و ادب مشهور و «استادکل فضلای شیراز» بوده است و تألیفاتی داشته ، در عرفان و الهیات که یکی از آنها همین «لطیفهٔ غیبی»است .

واما شاه محمد دارابی درین لطیفهٔ مختصرخود، پس از مقدمهٔ توحیدی ، شرحی در ستایش سرزمین فارس نگاشته است و احادیثی در فضیلت این ولایت از نظر اسلام نقل کرده است و نکتهٔ جالب و بنظر من‌کمابیش تازه درین خصوص اینست‌که میگوید احادیثی‌که از پیغمبر اسلام و بزرگان اسلامی درستایش فارس‌نقل شده‌است برخلاف مشهور مربوط به تمام سر زمین « فرس » و عجم نیست ، بلکه فقط اختصاصاً در مورد ولایت فارس است که مرکز آن شیرازست (؟) بهر حال بعداً بعضی ماجراهای **سلمان فارسی** وجنگ خندق نقل میکند و بعد میپردازد به حافظ و در علو مرتبه ومنزلت اوسخن میگوید و طعن وتعریض منکران ومعاندان وی را ردمیکند وازجمله «عزیزی» که شعر و کلام خود را برتر ازحافظ میداندکه معلوم نیست مقصودش کیست ؟

آنگاه میگوید که عیبجویان حافظ سه دسته‌اند : ۱ـ آنها که میگویند بعضی ازاشعارش بکلی بیمعنی است و بیت:

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه ازسر بدرآورد وبشکرانه بسوخت

رامثال میآورند ۲ ـ آنها که میگویند اشعار حافظ « بی‌رتبه » است و قدری ندارد چون غالبا از معشوق و می و ... سخن گفته ۳ ـ آنها که میگویند اشعار حافظ از لحاظ بنیاد فلسفی و اعتقادی مطابق اصول اشعری گفته شده است و خلاف مذهب (شیعه) امامیه است و این بیت او را نمونه می‌آورند که حاکی از اعتقاد به جبر محض است :

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

و نیز بیت : این جان عاریت‌که به حافظ سپرده دوست الخ

آنگاه مؤلف مفصلابه رد اعتراضات این سه دسته ازعیبجویان ومعاندان می‌پردازد، نخست به اجمال وسپس درفصول بعدی‌به‌تفصیل و ازجمله در جواب دستهٔ اول میگوید: ۱ـاگرکسی مصطحات ورموز کلام ائمهٔ عالم معنی را نداند و نفهمد ، دلیل آن نیست‌که‌آن‌کلمات بی معنی است و خود حافظ جواب گفته که :

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
درحق ماهرچه‌گوید،جای‌هیچ‌اکراه‌نیست

و نیزابیاتی دیگردرهمین عالم ، درجواب دستهٔ دوم‌گوید : ۲ـ دیوان حافظ را خودش مرتب نکرده است ومسلم نیست همهٔ‌آنچه بنام اودر نسخه‌های مختلف می‌بینیم ، بیقین از حافظ باشد . دیگران دیوانش را جمع‌کرده‌اند وای بساابیات یاغزلهای«سست و بی رتبه» ازخودشان در ردیف غزلهای حافظ گنجانده‌اند ازقبیل غزل ردیف **الغیاث و کاغذ**

و غیره که معلوم نیست ازکدام‌کاتب ، یا شخص **حافظ نام** است . واین نکته‌ای‌است‌که محققان‌امروزهم درکار بادیوان حافظ و دیگرمشاهیر، با آن روبرویند واین البته بلائی عالم است و شایع ومنحصر بدیوان حافظ نیست‌کوشش محققان امروز درجهت منزه ومنقح کردن دیوان حافظ وحذف اشعار الحاقی وآنچه ازآن به«تصحیح انتقادی باسلوب علمی » تعبیر میشود ، بیشتر بمنظور رفع همین عیب وآلودگی است اما نکتهٔ درخور توجه این‌ست‌که « **مولی شاه محمد دارابی**» درقرن دوازدهم‌باین مسأله‌برخورده بوده‌است ودرجواب‌گروهی ازعیبجویان حافظ اینچنین استدلال منطقی و درستی کرده است .

و آنگاه ابیاتی بلند و عالی و درخشان از حافظ نقل میکند و میگویدچرا اینچنین جواهررا نمی‌بینیدوآن ابیات «بی‌رتبهٔ‌الحاقی» را فقط درنظر دارید ؟ گرچه اینها عیب حافظ نیست اما ، راست گفت که گفت ، حافظ : که هرکه بی‌هنر افتد نظر بعیب کند .

و در جواب دستهٔ سوم و رؤیت خداکه از بیت حافظ برمیآید، گوید : ۳ ـ رؤیت اهل عرفان غیر از رؤیت اشعری است .

آنگاه رساله‌به جواب تفصیلی معترضان وعیبجویان میپردازد جائی در اوایل رساله درمقایسهٔ شعر متأخران واهل عصر باشعرقدما و آن «عزیز» معجب عبارات جالبی دارد می‌گوید : « آنچهٔ این **عزیز** (معلوم نیست کیست ؟)گمان برده‌که چون اشعاراوبحسب ظاهررنگین از شعر اهل عرفان‌ست ، ازین غافل شده که کلام اهل عرفان از باب

(= از مقولهٔ ، از نوع ، بمثابهٔ) انسان زنده است و کلام ایشان از قبیل شخص مردهٔ بیجان ست ، تناسب اعضا و چشم و ابرو وخط وخال و جمیع اعضاء حسن در او موجود است ، اما چون رونق حیات و نور زندگی در آن نیست ، طبع از وی متنفراست ، بخلاف شخص حی که هر چند صاحب حسن نباشد ، امـا نـور روح سبب میل دل بسوی او خواهد بود وتشبیه دیگر آنکه هرگاه صورتی شبیه قمر بسازند وبر سروی (درخت سرو) جای دهند و دوکمان بجای دو ابرو و دو بادام بجای دوچشم نصب‌کنند ودانهٔ پسته بجای‌دهن بگذارند وسیبی‌بعوض زنخ و خالی از مشك بـرآن صورت بچسبانند و دو دستهٔ سنبل ازدو طرف او بعوض زلف بیاویزند و دو پارهٔ عقیق و چند دانهٔ مرواریـد عوض لب و دندان نصب نمایند و در این صورت صادق است که قدسر وابروی‌کمانی وچشم بادامی ودهان پسته وزلف سنبل وسیب زنخدان دارد، اما شما بخداکه چنین صورتی را میتوان دید؟! **همین** مثل‌است شعر رنگین مردهٔ آن عزیز و کلام زندهٔ عرفا که از عالم نور و نشأهٔ حیات است ... » (لطیفهٔ غیبی ص ۲۴ ـ ۲۳)

نکتهٔ در خور توجه (سوای آنچه مقصود تمثیل مؤلف است) درموردعبارات منقول بنظرمن اینست‌که این تصویراز بسیاری جهات شبیه تصویر «یارپنداری شاعران» است‌که مرحوم **سیداحمدکسروی** در « نقد ادبی پاکدینی » خود در حمله بـه تصورات و تعبیرات شعرا بنابه سنن غزل قدیم فارسی دربعضی مقالات وکتابهای خود رسم کرده

است و از آن سخن گفته (از جمله کتاب « در پیرامون ادبیات »)و آنرا ازمبانی اعتراض وانتقادهای خود قرارداده است ونیزگفته‌است که این تصویررا ازکتاب «**هوپ هوپ نامه**» اقتباس ونقل کرده‌است میخواهم بگویم‌درحدود دویست‌سالی پیش‌ازهوپ‌هوپ نامه ومرحوم کسروی درکتاب لطیفهٔ غیبی تألیف شاه محمد دارابی نظیرآن تصویر و تصور را می‌توان دید و نیزجوابگونهٔ ضمنی و غیبی و پیشاپیش به نظائرآن اعتراضات را وهمچنین تعبیر« شعرمرده وشعرزنده »راکه با توجه به‌زمان شاه محمد دارابی و تقدم او درین‌خصوص ، مسأله از هرجهت درخور تأمل است ، پس تأمل‌کن !

باری ، مؤلف لطیفهٔ غیبی پس ازآن ، مقدماتی در پنج شش صفحه دربیان اصطلاحات اهل‌عرفان ـ که‌درشعرو نثرصوفیانه‌بکارست ـ می‌نگارد بعد درطی سه باب ـ(اول دربیان ابیات دشوار حافظ ، دوم در بیان ابیاتی که مطابق با اصطلاح اهل عرفان است وسوم دربیان معانی وتوجیه ابیاتی‌که«مخالف ظاهر»است‌و درواقع ازسربی پروائی سروده شده است)ـ کتاب خود را به سرانجام میرساند وقسمت‌اصلی کتابش در حقیقت همین مقدمه و سه باب‌ست که از صفحه ۲۵ تا۱۶۱ را در برگرفته است . فصل خاتمهٔ کتاب از نظرما ، یعنی خوانندگان عادی حافظ و خوانندگان غیرصوفی و «عامی نه عارف» فصل بسیار خواندنی‌وسرگرم‌کننده‌ای‌است زیرا این«فصل‌خاتمه»که‌متأسفانه‌شش هفت صفحه‌بیشتر نیست، اختصاص دارد به قصص فالهای حافظ ومؤلف

درآن قصهٔ هشت فال تاریخی ومشهور و غیرمشهور را نقل‌کرده است باینترتیب : ۱ـ قصهٔ فال شاه اسمعیل و ملامگس (که درمقاله قصص حافظ نقل‌کرده‌ایم) ۲ـ قصه شاه طهماسب و انگشتری گمشده ۳ـفال شاه عباس وقصد فتح تبریز٤ـ فال شاه عباس ثانی و قصد قتل سیاووش خان ٥ـ قصهٔ فال مؤلف درگجرات راجع به یـوسف بیك وکنعان‌بیك ٦ـقصهٔ فال «یکی ازامرا وفرزندش» ۷ـتفأل‌مؤلف برای‌رفتن‌بشیراز برای تحصیل و...سرانجام قصه ۸ـ فال‌فتحعلی بیك پسرامامقلی بیك که زیباروئی بوده‌است درجامهٔ زرکش...الخ وبدینگونه‌کتابچهٔ«لطیفهٔ غیبی» بپایان می‌رسد ، چنانکه این فصل که آخریـن فصل از کتاب ماست، نیزهمینجا بپایان رسید ، تابعد وبعد، اگرزنده بودیم درمجلد دوم از«کتاب مقالات» و فصل « **شناختنامه** » بحث و نقل از کتابهای دیگر ، وچه وچها ، **با درود و بدرود** .

پایان

فهرست عمومی

آ

آبکوه ۲۶۵
آتشکدهٔ آذر ۱۷۹_۲۱۷_۳۳۱_۳۵۰
آثار الوزراء ۲۹۹_۳۰۵
آخر شاهنامه ۱۳۱
آخوند ملاعلی نوری ۳۷۷_۳۷۹
آذر ۳۵۰
آذربایجان ۲۵۸
آرامگاه شیخ بهائی ۲۷۱
آرامگاه شیخطبرسی ۲۷۱
آرامگاه نادرشاه ۲۷۲
آرتور و سرابویلاژا ۱۴۴
آش اُماج ۲۸۵
آش جو شوره ۲۸۶
آش چولی‌کش ۲۸۵
آش لخشك ۲۸۵
آصف الدوله ۲۴۳
آصف بن برخیا ۳۰۲
آمد ۳۰۳
آناهیتا ۱۱_۵۳_۶۰

الف

ابراهیم‌ادهم ۱۸۷_۲۰۰_۲۰۱_۲۰۳_۲۰۴_۲۰۵_۲۰۶_۲۰۷_۲۰۸
ابردهٔ بالا ۲۷۵
ابردهٔ پائین ۲۷۵
ابن اثیر ۲۴۸
ابن بطوطه ۲۳۷_۲۳۹_۲۴۴_۲۴۵_۲۴۹
ابن حوقل ۲۴۴
ابن خلکان ۳۶۸
ابن ربیب ۲۰۱
ابن سینا ۲۷۹_۲۸۳
ابن یوسف ۲۳۱
ابوالبرکات علی بن حسین ۲۷۹
ابوالرضا فضل‌الله‌بن محمدکمال الدوله امیر مؤید ۲۳۷
ابوالقاسم بابر میرزا ۳۶۲
ابوبکر زین‌الدین تایبادی ۳۰۹_۳۳۸
ابونواس حسن بن هانی ۲۲۸
احمد بن محمد ۲۳۷

احمد بن هارون (سبتی) ۱۹۷–۲۰۰
۲۰۱–۲۰۲
احمدشاملو (ا.بامداد)۷–۸–۹–۳۴–
۳۸–۴۰–۵۰–۵۳– ۵۴ –۶۰–
۶۸–۶۹–۷۰
احمد کسروی ۴۱–۴۰۶
احمد عبدالحی مرتضوی نیریزی ۴۰۰
احوال و نقد و تحلیل آثار عطار ۲۱۷
احیاء علوم الدین ۲۴۴
اخلومد۲۷۵
ادوارد براون ۳۲۱
ادیب پیشاوری ۶۲
ادیب هروی ۲۵۸
اردشیر بابکان ۱۹۸–۱۹۹
ارزش احساسات ۴۱۰
ارغونشاه ۲۴۲
ارگ ۲۶۲
ازبك ۲۵۴
ازبکستان ۱۲۳
ازسعدی تا جامی ۳۲۱–۳۲۲–۳۲۴–
۳۵۱–۳۵۹–۳۶۱–۳۷۵
اساس الاقتباس ۲۲۳
اسپانیا ۲۴۰
اسدی طوسی ۲۸۳
اسرار نامه ۱۵۲
اسکندر ۶۱
اسلام ۱۹۹–۲۰۰–۲۴۶
اسناد و نامه‌های تاریخی ۲۹۷
اصفهان ۲۵۸–۲۶۲–۲۶۶–۲۷۱
اعتماد السلطنه ۲۴۲–۲۷۹
افراسیاب ۴۱–۲۳۳
اقبال آشتیانی ←عباس اقبال
اقبال لاهور ۱۵۲
المستطرف فی‌کلی فن مستظرف ۳۶۹
الدشت ۲۶۲
الوار ← پل الوار
الیوت ۹–۱۵–۳۴–۵۰–۷۱
امام احمد ۲۴۴
امام حسن (ع) ۲۸۷
امامزاده‌داود ۲۷۴
امام غزالی ۲۳۶–۲۳۷–۲۴۴
امامقلی بیك ۴۰۸
امیر حسینی هروی ۲۰۹–۲۱۱–۲۱۲
۲۱۳
امیر علی شیر نوایی ۲۷۵–۳۶۳
امیر کبیر ۲۲۸
امیرمبارزالدین محمد شاه شجاع۳۰۹–
۳۲۳–۳۲۴–۳۲۵–۳۲۷–۳۲۸
۳۲۹–۳۳۱–۳۳۲–۳۳۳–۳۳۴
۳۳۶–۳۳۷–۳۳۸–۳۳۹–۳۵۲
امین ۲۰۰
انجوی شیرازی ۳۴۷
انوری۱۱۸–۱۲۸–۱۷۹–۱۸۰–۲۴۹
انوشروان ۱۹۸
اوحدی مراغه‌ای ۱۵۲–۱۵۳–۱۵۴–
۱۵۵–۱۵۶
اوستا ۱۱۱
اوکتائی ۲۷۹
اهلی شیرازی ۳۷۰
ایران ۱۵۱–۱۹۸–۲۰۰–۲۶۲
ایران ما [رورنامهٔ...] ۷۱
ایرج میرزا ۲۱۴
ابن اوستا ۲۱۶
ایوان مدائن ۲۶۸–۲۶۹

ب

بابا افضل کاشانی ۲۱۶
بابا کوهی ۳۱۵

بار تولد ۲۴۰–۲۴۵–۲۵۱–۲۷۶
باغ رضوان ۲۷۲
باقرخان ۲۵۸
بایسنقر ۲۶۸
بتهون ۶۰–۱۷۰
بخارا ۳۴۹–۳۵۳
بختیاری ۲۶۲
بدایع الوقایع ۱۲۶
بدایع نگار ۲۵۳
بدیع الزمان فروزانفر ۲۱۷
بزرگمهر ۳۰۲
بسحق ۲۸۷
بصره ۲۰۲
بشیر ۲۰۸
بغداد ۲۰۲–۲۳۷–۲۹۷–۳۴۱–۳۷۵
بلخ ۱۱۵–۲۰۳–۲۰۵–۲۰۸–۲۳۲–۲۵۶
بندر هرمز ۳۴۲–۳۴۳
بند طرق ۲۷۶
بند فریمان ۲۷۶
بند گلستان ۲۷۶
بنگاله ۳۴۴–۳۴۵–۳۴۶–۳۴۷
بودا (سیدارتا) ۱۱۱–۱۸۲–۱۸۳–۱۹۰–۱۹۱–۱۹۲–۱۹۳–۱۹۵–۱۹۶–۱۹۷–۲۰۲
بوستان ۱۳۹
بوسعید ۲۸۳
بوسهل زوزنی ۱۳۰
بهاء الدین (پدر حافظ) ۳۰۹–۳۱۳
بیرونی ۲۸۳
بیست‌مقالهٔ قزوینی ۲۷۹–۲۸۰–۳۱۲
بیمارستان شاهرضا ۲۷۷
بیمارستان منتصریه ۲۷۷
بینالود [سلسله جبال ...] ۲۴۱

پ

پاریس ۱۶۶
پرومته ۱۲–۱۹
پل الوار ۲۸–۳۳
پلخانف ۲۵۴
پل شاهی ۲۴۴–۲۷۶
پل فردوسی ۲۶۲
پوشکین ۹۶
پیامبر اسلام ۳۷۷–۴۰۳
پیران ویسه ۲۳۴
پیر پالان دوز ۲۷۱
پیر گلرنگ ۳۲۹–۳۳۰–۳۳۱

ت

تاریخ ابن اسفندیار ۱۲۶
تاریخ طبرستان ۲۱۶
تاریخ عصر حافظ ۳۵۳
تاریخ گزیده ۱۲۶–۲۲۸
تبریز ۷۸–۲۶۲–۳۷۵–۴۰۸
تخم طاووس ۲۵۲
تذکرة الاولیاء ۲۰۴
تذکرهٔ جغرافیای تاریخی‌ایران ۲۴۰–۲۴۵
تذکرهٔ دولتشاه ۳۵۲
تذکرهٔ میخانه ۳۱۲–۳۱۷–۳۳۶
تربت جام ۲۵۰–۲۷۶
ترقدر ۲۷۵
ترکان ۲۴۶
ترکان غز ۲۴۸–۲۵۲
ترکستان ۳۰۱–۳۰۲
تضمین‌های حافظ ۳۷۱
تغار بیك محمد بن سلیمان کاشغری ۲۹۹ ۳۰۳
تقی تفضلی [دکتر...] ۱۶۶
تکملة البخر ۳۶۵

تنس ۱۹۷–۱۹۸–۱۹۹
تنگستان ۳۲۰
توران ۴۱–۲۳۳–۲۳۴
توحیدخانه ۲۶۸
توس (پسرنو ذر) ۲۳۳
تولوی ۲۴۲
تهران ۲۵–۱۴۷–۲۷۴–۳۹۶
تیمور لنگ تتر ۲۴۰–۲۳۷–۲۵۰–
۲۵۱–۳۰۹–۳۳۹–۳۴۸–۳۴۹
۳۵۰–۳۵۲–۳۵۳–۳۸۰

ج

جامجم۱۵۲–۱۵۳–۱۵۴–۱۵۵–۱۵۶
جامع التواریخ ۲۹۹–۳۰۵
جامع کبیر ۲۶۸
جامی ۳۶۵
جزیره ۹۸
جلال‌الدین فیروز شاه ۲۵۱
جمال الدین اصفهانی ۷۸
جواهر لعل نهرو ۲۴۷
جهان [روزنامهٔ ...] ۷۱

چ

چایکوفسکی ۱۷۰
چشمه گیلاس ۲۷۵
چناران ۲۶۵–۲۷۵
چنگالی ۲۸۷
چنگیز ۲۴۲–۲۵۴–۳۵۰

ح

حاج ملاهادی سبزواری ۳۷۷–۳۷۹
حافظ [شمس الدین محمد...] ۱۱–۱۹–
۷۷ – ۷۸ –۹۳– ۱۰۱–۱۵۳–
۱۵۴–۱۵۵–۲۰۹–۲۲۶–۲۲۷
۳۰۹–۳۱۰–۳۱۱–۳۱۲–۳۱۳
۳۱۴–۳۱۵–۳۱۶–۳۱۷–۳۱۸
۳۱۹–۳۲۰–۳۲۱–۳۲۲–۳۲۳
۳۲۴–۳۲۵–۳۲۶–۳۲۷–۳۲۸
۳۲۹–۳۳۱–۳۳۲–۳۳۳–۳۳۴
۳۳۵–۳۳۶–۳۳۷–۳۳۸–۳۳۹
۳۴۰–۳۴۱–۳۴۲–۳۴۳–۳۴۴
۳۴۵–۳۴۶–۳۴۸–۳۴۹–۳۵۱
– ۳۵۳ –۳۵۴–۳۵۵– ۳۵۶ –
۳۵۷–۳۵۸–۳۶۰–۳۶۱–۳۶۲–
۳۶۳–۳۶۴–۳۶۵–۳۶۶–۳۶۷
۳۷۰–۳۷۱–۳۷۵–۳۷۶–۳۷۷
۳۷۸–۳۸۰–۳۸۱–۳۸۲–۳۸۳
۳۸۴–۳۸۵–۳۸۶–۳۸۷–۳۸۹
۴۰۰–۴۰۴–۴۰۷
حبیب‌السیر ۳۱۰–۲۱۷–۳۲۸–۳۳۱
۳۳۷–۳۶۳
حدود العالم ۲۳۲–۲۶۴
حدیقه الرضویه ۲۳۲ –۲۴۷ –۲۵۰–
۲۵۱–۲۵۳–۲۵۴–۲۵۸–۲۶۷
–۲۷۹
حزب دموکرات ۲۵۷
حسن دهلوی ۱۹۲
حسن سادات ناصری [دکتر...]۱۷۹–
۲۱۷–۳۳۱
حسن غزنوی ۱۱۷
حسین(ع) ۲۴۵
حسین خدیوجم ۱۲۷–۲۹۲
حسین‌رازی ۷۱
حسینعلی محفوظ [دکتر ...] ۱۷۹
حسین ملك خراسانی [حاج ...] ۱۱۵–
۲۷۳–۳۷۹
حصار ۲۷۴

حمد الله قزوینی ۲۴۵
حمدالله مستوفی ۲۳۷–۲۳۸–۲۳۹
حمزهٔ سرداد ور طالب زاده ۲۴۵
حمیدبن قحطبهٔ طائی ۲۴۷
حوض بلور ۲۷۵
حیدر آباد دکن ۳۴۰
حیدریان ۲۹۲
حیدر عمو اوغلی ۲۵۷

خ

خادر ۲۷۵
خاقانی شروانی ۱۰۱ –۱۲۶–۲۶۸–
۳۶۹–۳۸۱
خانیك اف ۲۴۳
خداوردیخان ۳۱۷–۳۱۸
خراسان ۱۱۱ –۱۱۲ –۱۱۵–۱۲۴–
۱۲۵–۱۲۷–۲۰۱–۲۰۳–۲۲۶
۲۳۱–۲۳۲–۲۳۳–۲۳۴–۲۳۵
۲۳۶–۲۳۷–۲۴۱–۲۴۳–۲۴۸
۲۴۹–۲۵۰–۲۵۵–۲۵۶–۲۵۷
۲۵۹–۲۷۴–۲۷۵–۲۷۷–۲۸۰
۲۸۲–۲۹۶–۳۳۹
خسرو پرویز ۱۷۰
خلج ۲۷۵–۲۷۶
خواجه کرمانی ۳۶۱ – ۲۸۳ – ۳۸۴
۳۸۸ – ۳۸۹
خواجه اباصلت ۲۷۲–۲۷۴
خواجه‌بدرالدین همدانی ۳۴۳
خواجه‌ربیع‌بن‌خثیم ۲۷۲–۲۷۴–۲۷۶
خواجه سیدمیرزا ۲۵۱
خواجه عبدالله انصاری ۲۸۳
خواجه محمدکازرونی ۳۴۳
خواجه مراد ۲۷۲–۲۷۴
خواجه مؤید دیوانه ۳۶۵
خواجه نصیر طوسی ۲۲۳–۲۲۴–۲۸۳
۳۷۷
خواجه نظام الملك ۳۰۲
خوزستان ۳۹۶
خیام ۱۹–۲۲۶–۲۵۵–۲۸۳

د

داراب ۴۰۳
دار الحفاظ ۲۶۸
دارالسیاده ۲۶۸
دارالضیافه ۲۶۸
دانته ۶۰
دانشگاه خراسان ۲۷۷–۲۸۱–۲۸۸
دانش ضیاء لشکر ۳۵۰
دجله ۲۰۸
درگز ۲۵۹–۲۶۳
درمانگاه رازی ۲۷۷
دروازه قرآن ۳۸۰
درهٔ جغرگ ۲۷۴–۲۷۵
دستور الوزراء ۲۹۹–۳۰۵
دعا نامه ۲۹۱
دقیقی ۸۷
دولت آباد ۲۷۵
دولتشاه سمرقندی ۳۵۰–۳۵۷
دیالمه ۲۷۹
دیگچه ۲۸۷
دیوان اهلی ۳۷۱
دیوان بسحق اطعمه ۲۸۳–۲۸۷
دیوان حافظ ۲۶۷–۳۲۷
دیوان کاتبی ۳۷۱
دیوان کمال ۳۶۵
دیوان معزی ۲۳۸
دیوان ناصر خسرو ۹۵
ربیع الابرار ۲۰۳

رسالهٔ پهلوی ۲۳۳
رشحات العین ۳۶۴–۳۶۵–۳۷۶
رکسانا ۱۱–۲۶–۴۲–۴۵–۵۳–۵۴
۶۰
رکنا باد ۳۴۱
روح عطار ۳۵۹–۳۶۰
روح ← روح عطار
رودارس ۳۴۱
رودکی ۱۵۴–۲۸۳
روسیه ۲۵۴–۲۵۹
ری ۱۳۱–۱۳۲–۲۳۱
ریاض العارفین ۱۷۹ –۲۱۱–۳۶۵
ریحانة‌الادب ۲۰۱–۲۰۳–۲۱۱–۳۷۳
۳۷۵–۳۷۶

ز

زاد المسافرین ۲۱۳
زرتشت ۱۱۱
زشك ۲۷۵
زمخشری ۲۰۳
زمستان ۹۰–۱۳۱
زمین ۷۵–۷۶–۸۹
زین‌الدین ابوبکر تایبادی ۳۸۵–۳۸۶–
۳۸۷
زین العابدین گنابادی ۳۴۹

ژ

ژوکوفسکی [پرفسور...] ۲۴۳

س

ساسانیان [سلسلهٔ ...] ۱۹۸
سالنامهٔ خراسان ۲۵۹
ساموئل مارشاك ۳۷
سامی راد [دکتر ...] ۲۸۱
سایه ← هوشنگ ابتهاج
سبتی ← احمد بن هارون ۲۰۰
سبکتکین ۲۴۸–۲۵۴
ستارخان ۲۵۸
سراب (ك) ۷۵
سراب (محله‌ای در مشهد) ۲۶۱
سر زمین‌های خلافت شرقی ۲۳۲
سر شور ۲۶۲
سرو ۳۴۵
سعد آباد ۲۶۲
سعدی ۷۸–۱۰۱–۱۳۹–۱۵۲–۱۵۴
۱۹۶–۲۹۸–۳۵۱–۳۸۲–۳۸۳
۳۸۴–۳۸۶–۳۸۹
سعید نفیسی ۳۰۵
سفینهٔ فرخ ۱۱۲
سلطان زین‌العابدین ۳۵۲
سلطان سکندر ۳۴۴
سلطان غیاث الدین ۳۴۴–۳۴۵–۳۴۶
۳۴۷
سلطان محمد خدابنده اولجایتو ۲۴۹–
۲۷۱
سلطان محمود بن سبکتکین ۲۴۸
سلطان یعقوب آقا قویونلو ۳۷۲–۳۰۵
۳۷۱
سلمان ساوجی ۳۰۹ –۳۵۸ –۳۵۹ –
۳۶۰–۳۸۳–۳۸۴–۳۸۸–۳۸۹
سلمان فارسی ۴۰۳
سمرقند ۲۴۸ –۲۴۹ –۲۵۱ –۳۴۹–
۳۵۳
سناباد ۲۳۵–۲۳۶–۲۳۷–۲۳۹–۲۴۴
۲۴۶–۲۴۷–۲۶۱
سنائی ۱۵۱
سنجر بن ملکشاه سلجوقی ۲۴۸–۲۹۵
۲۹۶–۲۹۸–۲۹۹–۳۰۱–۳۰۲

۳۰۳–۳۰۵
سند ۱۱۵
سندباد بحری ۳۴۳
سند باد بری ۳۴۳
سوری معتزبن مسعود ۲۴۸
سوزنی سمرقندی ۱۲۶–۱۲۸
سیاووش خان ۴۰۸
سیاه مشق ۷۵–۸۵
سیلوارتا ← بودا
سی نامه ۲۱۳

ش

شاخ نبات ۳۱۷–۳۱۸–۳۲۰–۳۲۱
شاندور پتوفی ۱۴۵
شاندین ۲۷۵
شاه اسمعیل صفوی ۲۵۲–۳۰۵–۳۷۴–۴۰۸
شاهان گرماب ۲۷۶
شاهرخ بن تیمور گورکانی ۲۳۷–۲۳۸–۲۵۲–۲۵۶–۲۷۰–۲۶۸
شاه‌سلیمان صفوی ۲۵۰–۲۷۰
شاه شجاع ← امیر مبارز الدین محمد شاه شجاع
شاه‌شیخ ابواسحق ۳۰۹
شاه طهماسب ۲۵۲
شاه عباس اول ۲۵۲–۲۵۶–۲۷۰–۲۷۱–۴۰۸
شاه عبدالعظیم ۲۷۴
شاه محمد دارابی ۳۷۳
شاه‌منصور ۳۵۰
شاه نعمت الله ولی ۳۰۹–۳۵۳
شبگیر ۷۵–۷۸–۸۶
شبلی نعمانی ۳۱۱
شعرالعجم ۳۱۱–۳۴۴
شفتالوزار ۲۶۲
سمرقند ۳۵۳
شمس‌الدین محمدبخارائی (محمدمعمائی) ۳۶۲
شمس‌الدین محمد حافظ ← حافظ
شمس الدین محمد طنجی ۲۴۹
سنائی ۲۸۳
شورانگیز ۳۲۵–۳۲۶
شهاب الدین احمد ابشیهی ۳۶۹
شهرستانهای ایران (ك) ۲۳۳
شهرستی بنت الامیرابی العباس خسرو فیروز بن رکن الدوله ۲۷۹
شهر طوس ۲۷۴
شهید بلخی ۲۵۵
شیخ احمد بهار ۲۹۱
شیخ احمد جام ۳۲۸
شیخ بهائی ۲۷۱
شیخ بهلول ۲۵۳
شیخ زین الدین علی کلاه ۳۲۹–۳۳۰–۳۳۱
شیخ طبرسی ۲۷۱
شیخ کمال ۳۶۴
شیخ محمد جواد تهرانی ۲۵۷
شیخ مؤمن ۲۷۱
شیراز ۲۶۲–۲۶۶–۳۱۱–۳۱۳–۳۲۲–۳۲۷–۳۲۹–۳۳۷–۳۳۹–۱۴۱–۳۴۲–۳۴۸–۳۵۰–۳۵۱–۳۵۷–۳۶۲–۳۷۵–۳۸۹–۴۰۳

ص

صاحب عباد ۳۰۲
صادق گوهرین [دکتر سید...] ۱۵۲
صادق‌هدایت ۱۶۶–۱۶۷–۱۶۸–۲۳۳
صحن جدید ۲۶۸
صحن عتیق ۲۶۸–۲۷۰

صدرو ۳۱۹
صراط المستقیم ۲۱۳
صفائی اصفهانی ۲۱۵
صفویان ۲۴۵–۲۵۲–۲۵۶–۳۷۴
صنیع الدوله ۲۴۲–۲۴۴

ط

طالب آملی ۱۸۴
طالب الحق یزدی ۲۵۳
طابران ۲۳۵–۲۳۶–۲۴۶
طرب المجالس ۲۱۳
طرق ۲۷۴
طرقبه ۲۷۵
طوس ۱۱۱–۱۱۲–۱۱۵–۱۱۹–۱۲۷
۱۳۲–۲۳۱–۲۳۳–۲۳۴–۲۳۵
۲۳۶–۲۳۷–۲۳۸–۲۴۱–۲۴۲
۲۴۳–۲۴۴–۲۴۵–۲۴۸–۲۴۹
۲۵۰–۲۵۱–۲۵۳–۲۵۴–۲۵۶
۲۶۱–۲۶۴–۲۸۲–۲۸۳

ظ

ظفر محجوب ۲۹۲
ظهیرفاریابی ۳۸۳–۳۸۴–۳۸۸–۳۸۹

ع

عارف قزوینی ۱۸۲–۱۸۳
عباس اقبال ۱۲۳–۲۳۸–۲۹۵–۲۹۷
۲۹۹–۳۰۵–۳۷۹
عباسقلی خان ۲۷۰
عبدالحسین زرین کوب ۳۵۹
عبدالحسین نوائی [دکتر ...] ۲۱۷–
۲۲۸–۲۳۲
عبدالرحمن جامی ۳۶۳
عبدالله خان بخارائی (ازبك) ۲۴۳
عبدالمؤمن خان ازبك ۲۵۲
عبرت ۷۸
عبیدالله خان ۲۵۲
عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی ۳۱۲
عبید زاکانی ۳۲۷–۴۰۱
عثمان بن عفان ۲۴۳
عثمانی ۲۴۵
عراق ۲۹۶
عزالدین اصفهانی ۳۰۰
عزالدین کاشانی ۳۰۰–۳۰۱
عشرت آباد ۲۶۲–۲۶۵
عطار نیشابوری ۱۵۱ –۱۵۲–۲۰۱–
۲۰۳–۲۰۴–۲۰۵–۲۰۸–۲۸۳
۳۶۰
علی اصغر حکمت ۳۲۱
علی بن ابیطالب(ع) ۲۴۵–۲۴۸–۳۲۶
علی بن موسی الرضا (امام رضا ع) ۲۳۲
۲۳۴–۲۳۸–۲۳۹–۲۴۴–۲۶۶
۲۴۵–۲۴۶–۲۴۷–۲۴۸–۳۴۱
علی بیك ۲۴۲
عماد الدین حسن ۳۶۹
عماد فقیه کرمانی ۳۲۷ –۳۲۸–۳۲۹
۳۳۱
عمیدالدوله ۲۳۶
عنصری ۳۲–۲۱۶
عوفی ۳۰۵
عیدگاه ۲۶۲
عین القضاة همدانی ۲۹۹–۳۰۰

غ

غارآغل زری ۲۷۶
غار اخلومد ۲۷۶
غار مغان ۲۷۶
علی اکبر فیاض [دکتر ...] ۲۸۱

علی مؤید ثابتی [سید ...]۲۶۵–۲۹۷
عنبران ۲۷۵
غز ۲۵۴
غزاله ۳۴۵–۳۴۶
غزالی ۲۸۳
غزنوی ۲۵۴
غزنین ۲۳۳
غضائری رازی ۱۲۶
غنی [دکتر ...] ۳۵۰

ف

فارس ۴۰۳
فتحلی بیك ۴۰۸
فخرالدین اسعد ۶۸
فخرالدین علی (صفی) ۳۵۰
فخر داعی ۳۱۱
فرات ۳۲۶
فردوسی ۸۷–۹۴–۲۰۹–۲۲۵–۲۴۳
۲۴۴–۲۷۵–۲۸۳–۳۶۲–۳۸۱
فرخ ← محمود فرخ
فرود ۲۳۴
فروغی بسطامی ۷۸
فریاد نامهٔ اهل خراسان ۲۴۸
فریدون ۲۱۱
فریدون توللی ۸۰–۸۲
فریزر ۲۴۳–۲۴۴
فریمان ۲۶۵
فصل الخطاب ۴۰۲
فضیل عیاض ۲۰۳
فطیر مسکه (نوعی خوراك) ۲۸۶
فهرست کتابخانهٔ آستانقدس ۲۷۹

ق

قا آنی ۵۹–۷۸–۹۳
قابوسنامه ۳۵۲
قاضی نور الله شوشتری ۲۳۳
قباد ۱۹۸
قبرستان میرهوا ۲۷۱
قبهٔ هارونی ۲۴۸
قرآن ۳۰۹–۳۷۷–۳۷۹
قزاقان تزاری ۲۵۲–۲۵۳
قصص العلماء تنکابنی ۳۲۷–۳۷۷–۳۷۸
قطران تبریزی ۱۲۶
قطب شاه دکنی ۲۵۲
قلعهٔ خیابان ۲۷۵
قوام الدین ابوالقاسم درگزینی ۲۹۶–
۲۹۷–۲۹۹–۳۰۰–۳۰۱–۳۰۵
قوام الدین عبدالله ۳۰۹
قوچان ۲۴۲–۲۷۵–۲۷۶

ك

کاتبی نیشابوری ۳۷۱
کارون ۷۰
کاشغر ۳۰۱
کاهو خرمنه ۲۷۵
کتابخانهٔ آستانقدس رضوی ۲۷۹–۲۸۰
کتابخانهٔ دکتر احمد شاملو ۲۸۲
کتابخانهٔ فرهنگ ۲۸۰
کتابخانهٔ محمود فرخ ۲۸۲
کتابخانهٔ مدرسهٔ نواب ۲۸۰
کتابخانهٔ مسجد جامع گوهر شاد ۲۸۰
کتابخانهٔ ملی ملك ۲۷۹–۲۸۰
کرامت رعنا حسینی ۳۸۱
کردستان ۲۶۲
کرزن ۲۴۴
کرمان ۳۳۷
کشف رود ۲۴۴–۲۷۶
کفاش خراسانی ۲۹۱

کلات ۲۳۴_۲۴۴
کلاویخو ۳۴۰
کلیله و دمنه ۳۲۷
کمال خجندی ۳۰۹_۳۵۷
کمال تربتی ۳۶۳
کمدی الهی ۶۰
کنزالرموز ۲۱۳
کنگ ۲۷۵
کوچهٔ شور ۲۷۰_۲۷۱
کوی سرسوق ۲۷۲
کوه سنگی ۲۶۵_۲۷۲_۲۷۳
کوفه ۲۳۸
کیخسرو سیاوشان ۱۹۹_۲۳۳_۲۳۴
کیکاووس ۲۵۵
کی‌یف ۲۶۶

گ

گل ۳۴۵
گلپایگان ۱۱۸
گل خطمی ۲۶۲
گلچین معانی ۳۳۱_۳۵۰
گلسپ ۲۷۵
گلستان ۱۳۹_۲۷۳_۲۷۶
گلشن آزادی ۱۲۵
گلمکان ۲۷۵
گل جان‌بیگم ۳۱۸_۳۱۹
گنبد اللهوردی ۲۶۸
گنبد خشتی ۲۷۱
گنبد سبز ۲۷۱
گوماتا ۱۹۲
گوهر شاد ۲۶۹_۲۷۰
گیلان ۲۵۸_۲۶۲

ل

لادری ۱۶۲_۱۸۷
لاله ۳۴۵
لباب الالباب ۳۰۳_۳۰۵
لرمانتف ۹۶
لسترنج ۲۳۲_۲۳۴_۲۳۶_۲۳۷_۲۴۰
لطائف الوائف ۳۵۰_۳۵۱_۳۶۵
لطیفهٔ غیبی ۳۷۳_۳۹۹_۴۰۰_۴۰۱
۴۰۲_۴۰۳_۴۰۶_۴۰۷_۴۰۸
لنین ۲۵۵

م

ماجراها و قصص شاعران ۳۷۸
مازندران ۲۵۸
مأمون ۲۰۰_۲۴۰_۲۴۶_۲۴۸
مانی ۱۱۱
ماهنامهٔ فرهنگ ۲۳۱_۳۹۰
مایاکوفسکی ۲۰
مایون ۲۷۵
مبارزالدین محمد(پدرشاه شجاع) ۳۳۳
مثنبی و سعدی ۱۷۹_۲۱۶
مثنوی مولوی ۹۵
مجالس العشاق ۳۱۰_۳۲۶_۳۳۴
مجالس المومنین ۲۳۳_۳۳۴_۳۷۵
مجالس النفأس ۳۶۳
مجتبی مینوی ۱۱۱_۱۱۶_۱۲۵
مجلهٔ یادگار ۳۷۱
مجلهٔ یغما ۱۱۱_۱۲۲
مجمع الفصحا ۲۱۱
مجمع‌البیان ۲۷۱
مجمل فصیحی ۱۱۲
محمد الزهری الغمرادی ۳۶۹
محمد بیك ۲۴۲
محمد تقی بهار (ملك الشعراء) ۱۱۳
۱۱۴_۱۲۳_۲۱۶_۲۵۸_۲۵۹
۲۸۴_۲۹۱
محمد تقی خان پسیان [کلنل...]۲۵۹

محمد جعفر کشمیری ۲۵۷
محمد حسن هروی [شیخ ...] ۲۳۲
محمد خان ۲۵۲
محمد زهری ۹۱ـ۹۸ـ۱۰۶ـ۱۰۷
محمد سلطان ۲۵۲
محمد علی میرزا ۲۵۸ـ۲۵۹
محمود غزنوی ۲۴۸
محمد گلندام ۳۶۸
محمدقریش آبادی‌نشابوری ۲۵۳ـ۲۵۸
محمد قزوینی [علامهٔ ...] ۱۲۲ـ۱۲۳
۱۲۶ـ۱۵۵ـ۲۱۷ـ۲۳۸ـ۲۸۰
۳۴۷ـ۳۴۸ـ۳۵۱ـ۳۶۷ـ۳۷۱
۳۷۳ـ۳۷۹ـ۳۸۰
محمد قهرمان ۲۸۱ـ۲۹۲
محمد هروی ۳۷۳
محمود شاه بهمنی ۳۴۰ـ۳۴۱ـ۳۴۴
محمود شبستری [شیخ ...] ۲۱۲
محمود عرفان ۲۳۲
محمودغزنوی ۲۳۳
محمودفرخ‌خراسانی۱۱۲ـ۱۱۳ـ۱۱۶
۱۱۸ـ۱۲۱ـ۱۲۲ـ۱۲۳ـ۱۲۶
۱۲۸ـ۱۳۰ـ۱۳۱ـ۱۳۲ـ۱۳۳
مخزن الاسرار ۲۵۲
مدرسهٔ ابدال‌خان ۲۷۰
مدرسهٔ خیرات خان ۲۷۰
مدرسهٔ دودر ۲۷۰
مدرسهٔ سلیمان خان ۲۷۰
مدرسهٔ ملامحمد باقر ۲۷۰
مدرسهٔ میرزا جعفر ۲۷۰
مدرسهٔ نواب ۲۷۰
مرو ۲۳۲ـ۲۵۷ـ۲۹۶ـ۳۰۱
مزدك ۱۱۱
مسجد پیره زن ۲۶۸
مسجد شاه ۲۷۲
مسجد گوهر شاد ۲۴۵ـ۲۶۲ـ۲۶۸ـ
۲۷۰
مسعود سعد سلمان ۲۰۹ـ۲۱۰
مشهد۲۳۵ـ۲۳۷ـ۲۳۸ـ۲۴۰ـ۲۴۲
۲۴۵ـ۲۴۶ـ۲۵۰ـ۲۵۲ـ۲۵۳
۲۵۷ـ۲۵۹ـ۲۶۰ـ۲۶۱ـ۲۶۲
۲۶۳ـ۲۶۴ـ۲۶۵ـ۲۶۶ـ۲۷۰
۲۷۱ـ۲۷۲ـ۲۷۳ـ۲۷۴ـ۲۷۵
۲۷۷ـ۲۷۹ـ۲۸۰ـ۲۸۱ـ۲۸۲
۲۸۳ـ۲۸۷ـ۲۸۸
عصر ۳۶۹
مصلی ۳۴۱
مصلای شهر ۲۷۲
مطلع الشمس ۲۴۲ـ۲۷۹
معالم السفر ۲۴۶ـ ۳۴۰ـ۳۵۶
معتصم ۲۰۰
معزی۲۰۹ـ۲۱۰ـ۲۳۷ـ۲۹۹ـ۳۰۲
معین الدین اصم ۳۰۰ ـ۳۰۳ـ۳۰۴ـ
۳۰۵
مغول۲۳۶ـ۲۳۷ـ۲۴۲ـ۲۴۶ـ۲۵۲
مغیث الدین ابوالفتح سلطان ۳۵۲
مقدسی ۲۴۵
ملاسیدعبدالله تبریزی (ملامکس)۳۷۴
ملاعبدالنبی فخرالزمانی ۳۱۷
ملامحمد قاسم‌مشهدی ۳۴۴
ملك خاتون ۳۳۴ـ۳۳۵ـ۳۳۶
منشی باشی نصرت ۱۲۴
منطق الطیر ۳۸۵
منوچهری ۸۱ـ۱۰۱
موسی (ع) ۱۸۰
مولانا محمد معمائی ۳۶۳
مولوی ۱۵۱ ـ۲۰۵ـ۲۸۳
مولی شاه محمد دارابی ۴۰۰ ـ۴۰۱ـ
۴۰۵

موید ثابتی ۲۶۵ ← علی موید ثابتی
مهدی اخوان ثالث ۳۶۹
میرزا رفیع ۳۰۳
میرزا ابراهیم ۲۵۷
میرزا احمد خان ۲۵۷
میرزا حسن ۲۵۷
میرزا صالح نقیب رضوی ۲۷۰
میرزا عیسی خان ۲۵۷
میرفضل‌الله ۳۴۰-۳۴۱-۳۴۲-۳۴۳-۳۴۴
میرنصرالدین بزاز (نصروی بزاز) ۳۱۴
۳۱۵-۳۱۷-۳۲۱
میل طلای گنبد ۲۵۲

ن

نادرشاه ۲۵۱-۲۷۲-۳۷۵
ناصرالدینشاه قاجار ۳۷۶-۳۷۷
ناصر خسرو ۶۸-۹۳-۲۰۹-۲۱۰
نامهٔ تنسر ۲۱۶
نتایج الافکار ۳۴۳
نجم‌الدین (نجم‌الدین کدا) ۳۷۱-۳۷۲
نجف ۲۴۵
نزهة الارواح ۲۱۳
نسائم الاسحار ۲۹۹-۳۰۵
نشاط اصفهانی ۷۸-۱۷۹
نصرت اصفهانی ۱۱۲
نظامی گنجوی ۹۴-۱۵۲
نظامیه ۲۳۷
نغندر ۲۷۵
نفحات الانس ۳۱۰-۳۶۵
نفرین نامه ۲۹۱
نقاره خانه ۲۶۸
نقد ادبی ۳۵۹-۳۶۱
نکا ۲۶۲-۲۶۵
ملاحسین ۳۷۳
نوذر منوچهر ۲۳۳
نور علیشاه ۲۷۴
نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت ۲۳۳
نوقان ۲۳۵-۲۳۶-۲۴۶-۲۶۱-۲۷۱
نوید ۱۲۵
نیریز ۴۰۰
نی‌روانا ۱۹۱-۱۹۴
نیشابور ۲۰۷-۲۳۲-۲۳۴-۲۳۷-۲۴۱-۲۴۲-۲۴۸-۲۵۶
نیکلا ۲۵۵
نیما یوشیج ۱۰-۳۲-۳۳-۳۴-۴۷-۴۸-۵۲-۵۳-۶۸-۸۳-۸۴-۱۳۱-۱۷۵-۱۸۱-۱۸۵-۳۱۰

و

واپتسارو ۱۴۶
وحیددستگردی ۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶
وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی ۲۹۷
وکیل ۲۷۳
ولیخان اسدی ۲۷۳

ه

هارون‌الرشید ۲۰۰-۲۳۲-۲۳۵-۲۳۹-۲۴۴-۲۴۵-۲۴۶-۲۴۷-۲۴۸-۲۵۰-۲۶۷-۳۴۰-۳۴۱
هرات ۲۱۱-۲۳۲-۲۵۱-۲۵۷
هلاکو ۲۳۷-۲۵۰
همدان ۳۰۰
هند ۱۱۵-۲۱۰-۲۴۷-۳۴۱-۳۴۶
هوای تازه ۹-۱۱-۱۲-۱۳-۱۸-۱۹-۲۰-۲۱-۲۸-۲۹-۳۳-۳۴-۶۰-۷۰
هوپ هوپ نامه ۴۰۷
هوشنگ ابتهاج (سایه) ۲۲-۷۴-۷۷-۷۸-۸۳-۸۴-۸۶-۸۷-۸۸-۸۹

ی

یاد داشتهای قزوینی ۳۴۸-۳۵۱
یاقوت حموی ۲۴۶-۲۳۵
یحیی مهدوی ۲۱۶
یزید بن معاویه ۳۶۷-۳۶۸-۳۶۹
یعقوبی ۲۳۵
یوسف‌خان هراتی ۲۵۳-۲۵۸
یوش ۷۸